بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

فصل اول

تنها نور شمعی نصفه اطاق را روشن نگه داشته بود. تصویر خطوط و نوشته ها روی شیشه ی عینکش نقش بسته بود. چشم هایش دیده نمی شد. سرش آرام تکان می خورد و خط ها را سطر به سطر می خواند. دو هفته ای بود که غذایش کم تر شده بود. در صورت لزوم از اطاقش خارج می شد. روزنامه های روز را بدقت می خواند و گاهی چیزهایی می نوشت و یادداشت هایی کوتاه می کرد. اکنون هم طبق روال همیشگی توی اطاقش نشسته بود و غرق کتاب روبرویش بود. پاهایش تقریبا کرخ شده بود از بس که بی حرکت مانده بود. لحظه ی متوجه کم شدن نور شد و فهمید که زمانش رسیده. بی تردید شوهر خاله و خاله و پسر خاله اش خوابیده بودند. به ساعتش نگاه انداخت ساعت از نیمه هم گذشته بود آرام کتاب را میان چمدانش گذاشت و چوب جادویش را برداشت حرکتی به آن داد و از اطاق بیرون رفت قفس جغدش را به همراه دسته ی جارویش برداشت. سعی کرد تا می تواند آرام قدم بردارد تا خانواده ی دورسلی بیدار نشوند و ولبشو را نیافتد. در خانه آرام باز شد و از آن خارج شد. هوا سوز عجیبی داشت و سرما تا مغز استخوانش هم نفوذ می کرد از حیاط خانه بیرون رفت و کمی در کوچه ی تاریک قدم زد و ناپدید شد. ده مایل آنطرف تر اتفاقاتی در حال رخ دادن بود!

– زیتا افزریلوس.

اخگری سرخ از چوب مردی پوشیده در شنل سیاه و نقاب خارج شد و در خانه را جا بجا کند. همزمان با اینکار او چند نفر دیگر هم مشابه او پوشیده در شنل سیاه و نقاب پشتش ظاهر شدند و بی درنگ به سمت درگاه خانه که گشوده شده بود قدم برداشتند. شخص طلسم کننده چوبش را روشن کرد و وارد خانه شد همراهانش هم همزمان پشتش وارد شدند هریک طلسمی به گوشه ای از اطاق پرتاب کرد و طلسم ها به محض برخورد با دیوارهای اطاق شروع کردند به آتش زدن آن قسمت. کم کم تدابیر امنیتی خانه کار خود

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

را شروع می کردند همزمان که مردان سیاه مشغول مبارزه با این تدابیر بودند مردی پوشیده در لباس سبز وارد صحنه شد و تند و تند چوبش را می چرخاند. چوب های کف خانه در هم می شکستند و به طرف مردان سیاه می رفتند یکی از آنها سعی کرد طلسمی طرف او پرتاب کند اما مرد پوشیده در لباس سبز با طلسمی قدرتمند اونو به دیوار میخکوب کرد در همین لحظه زنی نسبتا لاغر اندام هم وارد شد و شروع کرد به طلسم فرستادن به اینور و آنور مرد با حرکتی کمی بالا پرید و لگدی به صورت یکی از مردان سیاه کوبید و باعث شد اون دو سه دور به چرخد و محکم زمین بخورد. اما قبل از اینکه قدم از قدم بردارد صدایی شنید که مو بر تنش سیخ کرد!

- آوادا کد آورا.

برگشت و بدن بی جان همسرش را دید که بک کف چوبین خانه برخورد کرد. چوبش را برگرداند و با عصبانیت تکان می داد چوبش در مسیر حرکتش به سمت طرف مورد نظر هوا را به طرز عجیبی می شکافت طلسم به شدت به سپر مدافع مرد بلند قد که نقاب روی صورتش افتاده بود خورد. مرد بلند قد خنده ی کریهی روی صورتش بود.

- لیو چانگ! فکر می کنی می تونی از پس من هم بر بیایی.
- تمام سعیم را خواهم کرد .... سوروس اسنپ!

اخگری سرخ از میان آنها گذشت و به یکی از آنهایی که خونی و مالی روی زمین افتاده بود و داشت چوبش را بر می داشت خورد و اونو چند متر آنطرف تر پرت کرد. لیو چانگ مسیر اخگر را لحظه ی سریع دنبال کرد!

- نه چو فرار کن! همین حالا.

سوروس اسنپ طلسمی به سمت مرد فرستاد و مرد درمانده طلسم را دفع کرد. در همان لحظه چند نفر دیگر وارد خانه شدند! چندین اخگر سبز در آن واحد به سمت مرد رفت اما قبل از اینکه به او بخورند او مرده بود. اخگر ها از او رد شدند و نیمی از دیوار را ویران

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

کردند. چو که باور نمی کرد تنها خانواده اش چند ثانیه است مرده اند به سرعت از اطاق خارج شد. اخگری درست به فاصله ی یک متری او تابلویی را روی دیوار منفجر کرد!

– علامت شوم را ساختم سوروس باید هرچه زودتر برویم الان است که ماموران وزارت خانه بریزند اینجا!

– صبر کن آوری هنوز کارمان تموم نشده! ماموریت ما نابودی همه خانواده ی چانگ است.... چو... چو دختره ی کوچلو بیا بیرون... می خواهم راحتت کنم. می خواهم بفرستمت پیش خانواده ات. مطمئن باش دردی احساس نخواهی کرد. چو در یکی از اطاق ها کمین کرده بود و چوبش را بصورت آماده باش روی در اطاق ثابت نگه داشته بود. چند لحظه پیش سعی کرده بود طلسم ضد آپارات را از روی خانه ی شان بردارد اما نتوانسته بود. دستانش محسوس می لرزید صدای نفس نفسش آنقدر شدید بود که بی شک همه را متوجه مکانش می کرد اختیاری روی حرکات عصبی اش نداشت و بغض در گلویش گیر کرده بود و راه نفس کشیدن را برایش سخت تر کرده بود. صدای قدم هایی می آمد که نزدیک تر می شد و همزمان نور از زیر پا دری واضح تر و نزدیک تر می شد. همزمان صداهای فریاد و برخوردهایی عجیب و غریب از اطاق حال آمد. صدایی دورگه و جوان طلسم هایی می خواند و دو الی سه مرگ خوار همزمان طلسم هایی را می خواندند!

– لعنتی این دیگه کی بود!

اسنپ ایستاد و صدای قدم هایش دور تر می شد! چو که مطمئن بود اسنپ از اونجا دور شده با تردید در اطاق را باز کرد. هنوز صدای جوان دورگه می آمد اما صدای مرگ خوار دیگری شنیده نمی شد.

– اسنپ!! چه منظره ی جالبی .... امشب شب بیاد ماندنی ای خواهد بود.

چو که بشدت کنترل بدنش را داشت فقط از گوشه ی دیوار صحنه را تماشا می کرد.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

جوانی هفده هجده ساله در تاریکی ایستاده بود و زیر نور اندک اخگر هایش عینک دایره ای شکلش دیده می شد. هر چه بود مطمئنا پای چپش به شدت مجروح شده بود و حتی اندکی کج شده بود! انگار که کمی تاب برداشته بود.

- پاتر!! تو اینجا چه کار می کنی! فکر کنم اگه کمی منتظر می موندی خودمان سراغت میامدیم.
- من انتظار را دوست ندارم سوروس. امشب با نوشیدن یک لیوان پر از خونت خواهم خوابید.
- خوبه پیشرفت کردی! ولی هنوز هم زیاد حرف میزنی.

طلسمی بی مقدمه به هری خورد و چوبش را از دستانش خارج کرد همزمان درد تمام بدنش را طی می کرد. دنیای دورش تیره تر و تیره تر می شدند! سایه ها اونو به دنیای اوهام می بردند. درد امانش را بریده بود. عقلانیت کم کم ازش دور می شد و تصاویر تاریک تر و تاریک تر می شد. صدایی عجیب هزار بار در ذهنش می گفت که **اگر شنلم را ببوسی شاید مرگ ساده ای را برایت ترتیب بدهم** درد را پایانی نبود و کم کم داشت قبول می کرد. آرام به سمت او قدم بر می داشت زانو زد. گوشه ی ردایش را گرفت. سرش را بالا گرفت صورت تیره ی مردی را می دید که دومین نفری بود که ازش متنفر بود. احساسی ناگهانی در وجودش شکل گرفت و قوی تر شد دیدش روشن تر شد و چهره ی رنگ پریده ی اسنپ را دید که چشم های تنگش را گشاد تر کرده تا ببیند چه اتفاقی در حال رخ دادن است. باید کاری می کرد تا به چوبش برسد. ذهنش چون طوفان می چرخید. در یکی از کتاب ها خونده بود که میشه با تمرکز کردن روی یک شی کمی آنرا بدون چوب جادو تکان داد اما هیچ وقت این کار را امتحان نکرده بود. بارها دیده بود جادوگرانی مثل دامبلدور بدون چوبشان طلسم هایی را انجام

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

می دهند اما خود هیچ وقت امتحان نکرده بود و یا نیازی به اینکار احساس نکرده بود. دستش را به سمت چوبش در گوشه ی اطاق گرفت و در لحظه ای عجیب قبل از اینکه اسنپ بتواند مژه اش را بر هم بگذارد از جایش بلند شد و چوبش را که در دستانش قرار داشت روی شکم اسنپ گذاشت. همزمان جادوگر سیاه با شدت دو سه متر عقب پرت شد. هری به سمت چو لنگان لنگان قدم برداشت. چو هنوز به شدت می لرزید و داشت در حالیکه سرش را به دیوار تکه داده بود یکور صحنه را تماشا می کرد.

- اونها اونا ... اونها خانواده ی منو کشتند.

هری چوبش را به سمت پایش گرفت و زیر لب چیزهایی زمزمه می کرد تا اینکه پایش به حالت طبیعی برگشت. به چو نگاه کرد. به شدت عرق کرده بود. یک قطره عرق آرام از پیشانی هری روی شیشه ی عینکش افتاد. هری سرش را به نشانه ی تایید آرام اندکی تکان داد.

- سالها پیش مال من را هم!
- **سکتوم سیفورا**

طلسمی مرگبار با فاصله ای میلی متری از کنار گوش هری گذشت و به دیوار برخورد کرد. هری هجوم نیروی شوم طلسم را محسوس احساس کرد برگشت و طلسمی را به سمت جادوگر سیاه که داشت فرار می کرد فرستاد اما دیر شده بود چون جادوگر از خانه خارج شده بود هری به دنبالش دوید و از خانه خارج شد و همینطور پشت سر هم افسون می فرستاد اما هنوز نیمی از کوچه را طی نکرده بود که آپارات کرد هری ماموران وزارت خانه را می دید که داشتند ظاهر می شدند خواست تا برگردد و چو را بیرون بیاورد که شخصی به او به شدت تنه زد و از درگاه خارج شد هری از روی حفاظ پلکان خانه پرت شد همینطور که داشت پرت می شد دید شخصی پشت سرش غیب شد و صدای آپاراتش را شنید. داشت همینطور سقوط می کرد با سر خورد روی زمین خیس و گل آلود

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

دور خانه. سرش را کمی بالا آورد مامورین وزارت خانه نزدیک و نزدیک تر می شدند. دیگر همه چیز کم رنگ می شد.

مردی زانو زده بود. صورتش پایین بود و موهای چربش مانع دیدن صورتش می شد.

- به من بگو سوروس چی شد که نتونستی با آنهمه کمک از پس سه تا جادوگر بر آیی؟

صدایی به شدت سرد و رعب آور با عصبانیت اینها را گفت.

- ارباب ماری و لیو چانگ کشته شدند اما وقتی می خواستیم دخترشان را هم بکشیم یک اتفاق افتاد.
- چه اتفاقی سوروس.
- چه طور بگویم ارباب ... هری ... پاتر. هری پاتر از راه رسید.
- هری پاتر! لعنت به تو. به من بگو تو نتونستی از عهده ی اون برآیی. لعنت به تو اون فقط یک بچه است چه طور تونست از عهده ی بهترین مرده خور من بر آید.
- قربان شاید اون بچه باشد اما دیگر ضعیف نیست. وقتی که داشتم فرار می کردم دیدم که چه طور ۴ تا از مرده خورهایمان را به تنهایی خلع سلاح کرده بود. حتی زمانی که خلع سلاحش کردم و بر رویش طلسم شکنجه گر اجرا کردم در مقابل طلسم مقاومت کرد و ... .
- و چی اسنپ ! دیگه داره طاقتم تموم میشه.
- و اون ... چه طور بگویم اون می تونه طلسم های باستانی فراموش شده را اجرا کند. طلسم فراخوانی رو خیلی راحت انجام داد، تا اونجایی که یادم می آید بیشتر

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

از پنج نفر در کل اینگلند وجود ندارند که مـی تونـند اینکارهـا رو انجـام بدهنـد و آخرینشان هم آلبوس د...

- خودم می دانم سوروس. پس نگو. امشب تو منو نا امید کـردی و تعـداد زیـادی از مرده خورهایم را تنها گذاشتی و فرار کردی. باید به فکر تنبیهی برایت باشم. حالا هم زود از جلوی چشمانم گمشو و بقیه را صدا کـن. بایـد آمـاده بـرای حملـه ی بعدی باشیم.

تصویر واضح تر می شد و می توانست سقفی چوبین را بصورت تار ببینـد. بـی اختیـار بـا دستانش دنبال عینکش دور و ورش گشت.عینکش رو یک کتاب روی میز کنـار تخـتش قرار داشت خم شد و عینکش را برداشت، به محض زدن عینک تصویر اطاق واضح شـد. هیچ توضیحی در مورد اینکه کجاست نداشت. هیچ وقت اون اطاق را ندیده بـود. پتـو رو با شدت از روی خودش پرت کرد و از تخت پایین پرید. یک لحظه سـرش تیـر کـشید و باعث شد چشمانش را از درد ببنـدد. ایـستاد و بـه دور تـا دور اطـاق نگـاه کـرد. چـوب جادوگری اش با فاصله ی اندکی از کتاب قرار داشت آنرا برداشت و بدون توجه به لباس و سر وضعش از اطاق خارج شد. هرکجا که بود خانه ی تر و تمیـزی بـود بیـشتر شـبیه خانه های ماگلی بود و کمتر هری می توانست وسایلی جادوگری در آن ببینـد. راهـروی بزرگ و سنگ کرده ای داشت. با قرار دادن پاهایش روی سنگ های سـرد مرمـر ماننـد متوجه شد که چقدر تب دارد. از پلکان انتهای راهرو پایین آمد. در اطاق کف کـه اطـاقی بسیار بزرگ و دایره مانند بود هری توانست شخصی را ببیند که روزنامه را بـالا گرفتـه و در حال خواندن آن است.

- معذرت می خواهم.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

شخص روزنامه اش را پایین آورد و به هری نگاه کرد. دختر جوانی بیست الی بیست و دو ساله بود با ابروانی پر پشت و صورتی صاف و سفید.

- هری. بهوش آمدی.
- بله دقایقی میشه که بهوش آمدم. اینجا کجاست و شما کی هستید؟
- خوب مثل اینکه خیلی عجولی پسر. اینجا ساختمان امن وزارت خانه است و من سارا اسکریم ژور هستم.
- اسکریم ژور!! دختر روفوس اسکریم ژور.

هری اینرا گفت و نگاه سردی به او کرد.

- بله و ممنون می شوم اگر پدرم را جناب اسکریم ژور صدا کنید. در هر صورت ایشون وزیر سحر و جادوگری هستند.

هری بی اعتنا سرش را برگرداند و به اطرافش نگاه کرد.

- مال شماست؟
- خونه را می گویید؟

هری سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

- نه! حتما چیزی در مورد خانه ی امن وزارت نشنیده بودید. خوب بگذارید توضیح بدهم هر کس وزیر سحر و جادوگری باشد برای اینکه سلامت او و خانواده اش تضمین شود این خانه را می گیرد. البته اسراری در مورد این خانه هست.
- چه جور اسراری؟
- خوب! نمی دونم بگویم یا نه!

هری بی اعتنا به سمت تنها در واقع در اون اطاق پیش رفت.

- میشه بپرسم کجا می روید؟

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

- بیرون!
- و منظور شما از بیرون کجاست؟
- ببین من حوصله و وقت شوخی و مزاح را ندارم پس لطفا به من بگویید در خروجی این خانه کجاست؟
- در خروجی؟ گفتم که اسراری در مورد این خانه هست! پس لازم شد که بدانید اینجا در خروجی ندارد. تونلی زیر زمینی دارد درست به زیر ساختمان وزارت خانه.
- یعنی که چی؟ یعنی من اگه بخواهم از اینجا بروم بیرون باید از تو وزارت خونه سر در بیاورم.
- لاجرم فکر می کنم اینگونه باشد.
- کی منو اینجا آورده! چه بر سر چو آمد؟ چند مدته بیهوشم.
- هری...

هری برگشت و چوبش را به صورت آماده باش طرف منبع صدا گرفت. لحظه ای درنگ کرد ولی دیر شده بود چون چو او را بغل کرده بود.

- چو! تو حالت خوب است؟
- آره هری. خوبم. نفس می کشم. چهار روزه که بیهوشی داشتیم نگران می شدیم. درمانگر می گفت که شاید هیچ وقت دیگه بهوش نیایی. می گفت به مغزت ضربه وارد شده و از حیطه ی علم خارج است پیش بینی بازگشت یا عدم بازگشت تو.
- درسته. ولی چرا منو اینجا آوردند. مگه سنت مانگو چش بود؟
- سنت مانگو دیگر امن نیست.

سارا گفت.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

- چه طور امن نیست؟ حمله ای شده؟
- نه هری زمانیکه تو اونجا بودی دو بار سوء قصد برای جان تـو شـد تـا اینکـه بـا موافقت خانواده ی ویزلی تو را به اینجا آوردند.
- موافقت خانواده ی ویزلی؟
- خوب آره دیگه! اونها تنها کسانی هستند که تو الآن داری.
- من نمی فهمم به اون ها چه ربطی دارد.
- ببین هری هیچ خانواده ای وقتی که وضعیت تـو را دیدنـد قبـول نکـرد تـا از تـو محافظت کند و تو را بعنوان عضوی از خود قبول کند به جز خـانواده ی ویزلـی. یک جورهایی مردم می ترسند تا کانون خانواده ی شان به خطر بیافتد.
- همینطور هم هست. حالا به من بگویید که لباس هایم کجاست؟
- برای چه می خواهید؟
- خوب معلومه می خواهم بروم بیرون. دنبال زندگی ام.
- فعلا نمیشه. باید استراحت کنید تا زمانیکه دستور برسد.
- ولم کن! مگه من چه کاره هستم که برایم دستور بیاید. لطفا بگویید لبـاس هـایم کجاست.
- هری چرا نمی مانی. ویزلی ها هم برای بعد از ظهر می آیند. مـی خواهنـد جـشن تولد برایت بگیریم.
- لازم نیست چو! من دیگه بچه نیستم و لزومی بر نگهداری خانواده ی ویزلی نمی بینم.
- به خودت مغرور شدی هری؟

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

- مغرورا! منظورت را نمی فهمم. آیا بی هوش بودن برای چهار روز و دور ماندن از همه چیز و اسیر دو دختر زیبا رو شدن که نمی گذارند من بروم بیرون نشان مغرور بودن من دارد.
- نه. منو ببخش. فراموش کن.
- لطفا بگویید لباس هایم کجاست؟
- نمیشه. لطفا به اتاقتان بروید و تا ظهر که همه می آیند کمی استراحت کنید.
- که نمیشه؟؟ مشکلی نیست!!!

هری چوبش را مستقیم گرفت و اخگری از آن خارج شد و به چهار جهت پخش شد.

- اه لعنتی فراموش کرده بودم.

سارا اینرا گفت و از جایش بلند شد. اما دیگر دیر شده بود چون لباس ها ی هری به همراه لوازمش جلوی پایش قرار گرفتند. هری ابروانش را بالا انداخت و به اطاقش رفت. لباس هایش را عوض کرد و خواست که از اطاق خارج شود اما متوجه ی کتاب روی میز شد که صبح زمانیکه از خواب بیدار شده بود دیده بود. کتاب را برداشت و کلمات روی جلد قدیمی اش را خواند. {{ طلسم های باستانی }} عجیب بود ولی کتاب بوی بشدت آشنایی می داد. بوی یک شخص اما هری هر چه فکر می کرد کمتر به نتیجه ای می رسید. کتاب را برداشت و به همراه وسایلش دوباره پایین رفت.

- از بابت همه چیز ممنون و قبل از اینکه بروم یک سوال داشتم! این کتاب مال شماست. سارا جلو آمد و روی جلد کتاب را خواند.
- نه گمان نمی کنم!
- پس آیا کسی اینرا توی اطاق من گذاشته؟

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

- نه هیچ کس از دو روز پیش که اینجا آمدید حق ورود به اطاق شما را نداشت مگر با نظارت پدر من.

هری یک لحظه کتاب را بالا آورد و بار دیگر بو کرد. این بو را هرچند اندک اما بارها در هاگوارت استشمام کرده بود. باید هرچه زودتر با طلسمی افسونی چیزی خاطراتش را مرور می کرد.

- راه خروج؟
- راه خروج چی؟
- ای بابا عجب گیری کردیم. من از زحمات شما کمال تشکر را دارم و حتما به محض اینکه از اینجا بیرون بروم مراتب تشکرم را به گوش جناب وزیر می رسانم اما کارهای مهم تری دارم که انجام بدهم.

سارا به پشت هری نگاه مفهوم داری کرد و گفت:

- مثل اینکه چاره ای نداریم.

قبل از اینکه هری برگردد صدایی گفت:

- پیتفرکوس تو تالوس.

بدن هری کرخ شد و بی حس روی زمین افتاد.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

فصل دوم

- هری... بلند شو هری.

دردی در قفسه ی سینه اش احساس می کرد. چشم هایش را باز کرد و عینکش را روی چشمانش یافت. رو تخت در حالیکه متکایی پشتش قرار داده بودند نشسته بود و دور تا دورش جادوگرانی آشنا ایستاده بودند و بهش نگاه می کردند. رون ویزلی بهترین دوستش کیکی دو طبقه را با احتیاط حمل می کرد و کیک را آرام کنار تخت هری گذاشت.

- تولدت مبارک باشه هری.
- سلام رون.
- آه ببخشید پسر اصلا یادم رفته بود... از بس که بالای سرت می آمدیم و تو بی هوش بودی به کلی یادم رفته بود.

رون لحظه ای هری را آرام در آغوش گرفت.

- خوب خوب هری... دیگه وقتشه وقتشه که کیک رو تقسیم کنی.

هری نگاهی به ساعتش کرد. عقربه ساعت ۱۱,۳۰ دقیقه را نشان می داد و این بدان معنا بود که هری کمتر از دو دقیقه پیش بدنیا آمده بود.

هری به دور ورش نگاه کرد. لوپین تانکس مینروا مک گوناگال مد آی مودی کینگسلی شکل بوت هرمایني گرانجر و خانواده ی پر جمعیت ویزلی و عضو جدیدش فلور دلاکور دورتا دور اطاق بودند هری به ترتیب به همه ی آنها نگاه کرد و با کم رویی سلام کرد.

- یالا هری مردیم از گرسنگی.

جینی اینرا گفت و جلو تر آمد. مک گوناگال با همان قیافه ی جالب و دقیقش به هری نگاه کرد و دستش را روی شانه ی جینی گذاشت.

هری چوبش را در آورد و لحظه ای فکر کرد. فقط یک تکان داد و کیک به قطعات مساوی تقسیم شد. اسکریم ژور و خانواده اش اواسط جشن به آنها ملحق شدند.

زمانیکه سارا نزدیک آمد هری آرام در گوشش گفت.

- کار خودت را کردی؟

سارا سری به نشانه ی تایید تکان داد و به گوشه ی اطاق رفت و با دختر ها مشغول صحبت شد.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

- رون؟
- بله هری؟
- چو الان چکار می کند؟
- والا خودم هم نمی دانم. بیچاره ضربه ی خیلی شدیدی یک شبه خورده. مک گوناگال تصور می کند بهتر است تا مدتی اون پیش خانواده ی اسکریم ژور بماند تا آب ها از آسیاب بیافتد و بعد بتواند جذب یک کاری بشود. حالا اونو رها کن بگو ببینم تو چطور از اونجا سر در آوردی؟

هری که داشت به قیافه ی غمگین چو که آرام گوشه ی اطاق کز کرده بود و داشت به دختر های خندان نگاه می کرد نگاه کرد و بعد با حواس پرتی گفت چی؟

- بگو توی اون جهنم چطور سر در آوردی؟
- خوب... داشتم ... داشتم می رفتم سه دسته ی جارو تا برای یک شب اطاق کرایه کنم و متوجه ی اون علامت شوم شدم. یکی را وسط راه دیدم و گفتم که بره آرورها رو خبر کنه و خودم هم آمدم یک سرکی بکشم.

هری دست از صحبت برداشت. مد آی مودی و لوپین که تا چند لحظه ی پیش گرم صحبت با هم بودند خیره داشتند مکانی که او و رون نشسته بودند را نگاه می کردند. هری روی تخت کمی جا به جا شد تا جا برای آنها هم باز کند تا روی تخت بنشینند و صحبت را بصورت گروهی ادامه دهند. هرچند اصلا دوست نداشت بحث را ادامه دهد اما بی ادبی می دانست از آنها دعوت نکند. مد آی و لوپین آرام روی لبه ی تخت نشستند.

- هری می دونم که چقدر شجاعت پدرت توی رگ هایت رسوخ کرده و تا چه اندازه بی کله ای اما نمی شه که همینطور بی هوا خودتو به خطر بیاندازی.
- درسته هری کاملا با ریموس موافقم. خدا آدم های شجاع را دوست داره اما این دلیل نمیشه که همیشه بتونی قسر دری بری و شانس بیاوری. باید کمی به کارهایت نظم و عقلانیت بدهی.
- قبول دارم پروفسور... من هنوز هم که هنوزه نمی تونم افکارم را متمرکز کنم. در تنهایی می توانم افسون های بی صدا را بکار ببرم اما در حمله هایی آنچنانی تمرکز فکر ندارم... اگر حمله به من بشود شاید بتوانم حملات را دفع کنم اما نمی تونم موفق حمله کنم. سال قبل اسنپ

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

وقتی داشت فرار می کرد وقتی طلسم شکنجه گر را روی من اجرا کرد گفت که تا زمانیکه نتوانم جلوی ذهن و زبانم را بگیرم نمی تونم موفق باشم.

لوپین اندکی فکر کرد و خواست تا چیزی بگوید اما قبل از اون مد آی گفت:

- متاسفانه کاملا حق با سوروس اسنپ بوده. خیلی مهمه که یک آرور بتواند جلوی ذهنش را بگیرد. زمانیکه شما با مرده خورهای حرفه ای و قدرتمندی مثل اسنپ برخورد می کنید باید عکس العمل ها را پیش بینی کنی و طلسم هایت را حدالامکان لو ندهی.

هری از درون عصبانی بود. نمی توانست تحمل کند. رون بی اعتنا به هری پرسید:

- من هم نمی توانم درست آپارات کنم و یا درست ورد بی کلام ادا کنم. ریموس فکر می کنی چکار باید بکنم؟
- رون عزیز! هیچ کس هیچ چیز را بدست می آورد مگر اینکه تلاش کند. تلاش تلاش و تلاش. در این دنیا کسانی که استعداد دارند اما تلاش نمی کنند هیچ جایگاهی نخواهند داشت.

رون به شدت در افکارش غرق شده بود اما هری متوجه ی مساله ای شده بود. دست در جیب ردایش که کنار تختش قرار داشت کرد و کتاب قطور و قدیمی را بیرون آورد و به دست آلاستور داد.

- نظرت چیه پروفسور؟ فکر می کنی چطور از اینجا سر در آورده؟

آلاستور با چشم گردانش به کتاب نگاه می کرد و آنرا تورق می کرد و با چشم طبیعی اش رو هری ثابت کرده بود.

- ببین هری. من مدت زیادی تو هاگوارت معلم شما نبودم پس لطف کن و منو آلاستور یا مد آی صدا بزن اینطوری راحت ترم.
- همین طور در مورد من هری! تو و دوستانت به سن قانونی رسیده اید پس از این به بعد می توانید من و هم ریموس صدا بزنید.

از هردوتاتون ممنونم.

- آره... گمان می کنم همان باشد. اما؟ این که امکان ندارد.
- چی آلاستور؟
- من یک نمونه از این کتاب را سالها پیش. شاید بگویم زمانی که بچه مدرسه ای بودم از دامبلدور که آنزمان معلم دفاع در برابر جادوی سیاه ما بود قرض گرفته بودم. اما مطمئنا این

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

کتاب یکی از نادر ترین کتاب های محفوظ توی کتابخانه ی هاگوارت است که هیچ نسخه ی کپی از آن وجود ندارد. البته اینگونه فکر می کنم.

لوپین کتاب را از او گرفت و او هم یک بررسی کرد.

- دقیق بگو که این کتاب را کجا پیدا کردی؟
- وقتی که بهوش آمدم... درست اونجا قرار داشت و عینکم هم روش بود.
- خیلی عجیبه. چه کسی دوست داره تو این کتاب را ببینی و یا احیانا بخونی؟
- من هیچ نظری در مورد این ندارم اما گمان نمی کنم جادوهای باستانی جادوهایی باشند که افرادی کم سن و سال مثل تو بتونند انجام بدهند.
- اما من اینطور فکر نمی کنم؟
- چی؟ منظورت چیست ریموس؟
- ببین دامبلدور همیشه چیزهایی در مورد قدرت های درونی و مخفی هری می گفت. قدرت هایی مثل توانایی صحبت با مارها و مار زبان ها و یاد قدرت دفاع در برابر جادوی سیاه بی نظیرش که کمتر نظیرش در هاگوارت دیده شده و یا اینکه بارها از خطر مرگ به نحوی در رفته و ...
- اما ریموس بگذار توضیح بدهم. من هیچ وقت از قدرت های عیجبی که احیانا داشته باشم استفاده نکردم. همیشه شانسی با من بوده.
- هرچند باور تاثیر شانس تا این حد دور از ذهنه اما در هر صورت دامبلدور یک بار به مک گوناگال گفته بود هری در آینده مسیر تام ریدل را طی خواهد کرد. من هیچ وقت نفهمیدم که منظور او چیست و چرا اینرا می گوید و هنوز هم که هنوزه نفهمیدم.

رون پرسید:

- فکر می کنید یکی از دوستان هری اینرا اینجا گذاشته یا دشمنانش؟
- فکر گذاشتن دشمن هری یکم دور از ذهن است چون دشمنی که اینقدر به هری نزدیک شده می توانست او را هم بکشد اما باید بررسی کنیم و ببینیم کی اینو اینجا گذاشته.

ریموس بلند شد و به طرف مک گوناگال و روفوس اسکریم ژور رفت.

وقتی ریموس به اندازه ی کافی از آنها دور شد هری از مودی پرسید:

- آلاستور میشه یک سوال بپرسم؟

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

- بگو هری.
- فرقه الان چه وضعیتی داره؟
- نمی توانم جوابت را بدهم هری... (هری سری از روی پریشانی تکان داد) اما نه بخاطر اینکه تو هنوز بچه ای یا از این چرت و پرت ها. بخاطر اینکه خودم هم نمی دانم. قرار بر این بود که بعد از مرگ دامبلدور ققنوسش نفر بعدی را انتخاب نماید بعنوان فرمانده ی فرقه اما هنوز که هنوزه هیچ چیزی معلوم نشده.
- خوب فکر می کنی این چه معنایی می تونه داشته باشه؟؟ مخصوصا توی شرایط بحرانی ای مثل الآن. یعنی ... چطور بگویم منظورم این است که بلاخره خودتون می تونید یکی از خودتان را بعنوان فرمانده انتخاب کنید؟ نمی توانید؟
- البته که می توانیم هری. اما اگر کمی صبر کنیم بهتره. آخه بلاخره دامبلدور بهتر از هر کس دیگری می تواند نفر بعد از خودش را انتخاب کند و ما هم هیچ وقت روی حرف دامبلدور چه زنده و چه مرده حرف نخواهیم آورد.

هری سرش را تکان داد و به گوشه ی اطاق نگاه کرد.

- اگر محفلی تشکیل شود من هم می توانم عضو آن باشم دیگه ها؟
- نه! گمان نکنم. چون تو باید مدرسه بروی.
- باید؟ اگر مدرسه نروم چی؟ یعنی لزومی به مدرسه رفتن را نبینم.
- خوب این احمقانه ترین فکری است که می تونی بکنی.
- شاید... شاید اینگونه باشه ولی رفتن به مدرسه برای یک سال دیگر انگیزه می خواهد و من انگیزه ی این کار را ندارم. در ضمن می تونم درس هایم را خارج از مدرسه بخوانم و امتحان بدهم. همانطور که خیلی ها اینکار را خواهند کرد.
- نظری ندارم...! اگر اینگونه باشد اگر موافقت نامه های محفل را امضا کنی رسما و قانوناً می توانی در محفل ققنوس عضو شوی.

ته دل هری علی رغم دلشوره ی عجیب و مرموز و در عین حال ناگهانی ای که داشت خوشحال شد. هری خم شد و در حال تکان دادن گرد و خاک روی شانه ی مودی بود که لوپین کتاب به دست برگشت.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

- مک گوناگال شکل بوت و اسکریم ژور هر کدام جدا گانه اونو بررسی کردند و مطمئن شدند که هیچ طلسم سیاهی روی اون قرار نداره و فقط یک کتاب معمولی است. اما مک گوناگال حاضر شد قسم بخورد این کتاب را بارها تو کتابخانه ی مخصوص هاگوارت دیده بوده و حتی چند بار وسوسه شده بوده که آنرا بخواند. مینروا الآن رفت تا با خانم پینس کتابخانه دار صحبت کند و چند و چون کار را در بیاورد. سوال اینه که چرا باید هری این کتاب را ببیند و چه کسی می خواسته.

هری آرام کتاب را پس گرفت و دو و برش را نگاه کرد.

- آها!

چوبش را لحظه ای چرخاند و به کتاب ضربه ای زد. کتاب از وسط باز شد و تصویر صورتی میان کتاب نقش بست. صورتی برجسته. در حقیقت صورت دامبلدور.

- آه سلام هری عزیز. خوشحالم که تونستی این راز کوچیک را حل کنی و متاسفم از اینکه خودم فرصت نکردم این کتاب را بتو بدهم و مجبور شدم با واسطه بدستت برسانم. در هر صورت بهتره دنبال اون شخص نگردی و بجای اینکه وقت و زمانت را از دست بدهی بچسبی به مطالعه ی این کتاب. ذهن و روان تو اکنون کاملا آماده است... سال پنجم اگه درست گفته باشم تو وزارت خانه تو آخرین پل ارتباطی بین خودت و ولده مورت را برای همیشه از بین بردی و اکنون زمان آنست که ابعاد جادوگری خودت را قوی کنی. چون در هر صورت پیشگویی را می دانی و آنقدر بالغ هستی که خودت را آماده کنی. شاید بپرسی چرا کتاب جادوهای باستانی؟و چرا این سطح پیشرفته از جادوگری؟ در جوابت فقط یک چیز را می توانم بگویم و آن اینکه یادگیری این فنون در جوانی به من کمک بسیاری در بالا بردن تمرکز و قدرت ذهنیم ام کرد. و چون می دانم تو جوان پر انرژی و کم دقتی هستی توصیه می کنم با خواندن دقیق و خط به خط این کتاب ذهنت را آماده ی پذیرش جادوهای سخت و پیچده ی کتاب کنی. در آخر هم باید بگویم که شاید انجام این طلسم ها سخت باشند و گاهی غیر ممکن به نظر آیند اما اگر ممارست و تمرین زیاد داشته باشی خواهی توانست. و اینکه بهترین شرایطی که می توانی این طلسم ها را با موفقیت انجام دهی شرایط اجبار است. راستی فکر کنم دوشیزه گرانجر هم خیلی خوشحال شوند اگر بتوانند بعد از شما این کتاب را بخوانند. و در

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

اخر اینکه نگران خانم پینس نباش من با اون صحبت کردم و کتاب را برای مدت نا محدودی از ایشان قرض گرفتم.

لحظه ای بعد تصویر دامبلدور کم رنگ شد و کتاب آرام بسته شد. هری ، رون ، ریموس لوپین و مد آی مودی داشتند با تعجب به کتاب و به یکدیگر نگاه می کردند.

- یعنی باید قبول کنیم که یکی از طرف دامبلدور اینو اینجا گذاشته؟ خوب اگر اینطوره اون یک نفر کی می تونه باشه؟
- ازون مهم تر آلاستور مکانی بود که دامبلدور داشت از اونجا این حرف ها رو می زد. خیلی خیلی برام آشنا می آید. نمی دانم کی و کجا اونجا بودم ولی صد در صد من قبلا اونجایی که اون نشسته بود بودم.

ریموس لوپین دستش را روی پیشانی اش گذاشت و چشم هایش را از شدت تمرکز بست.

- لعنتی چقدر کم حواس شدم من. آلاستور به نظر تو آشنا نبود.
- چرا. اما زمانیکه تو بیاد نمی آوری من که دیگه هیچی.

باید از یک نفر متخصص بخواهم ذهنم را بررسی کند. شاید یادم آمد.

رون:

- چرا اون مکان برایتان اینقدر مهم است؟
- خوب شاید اون مکان مهم نباشه. از نظر من مهم این کتابی است که دامبلدور اینقدر روی آن تاکید کرده و به هری داده است.

هری کتاب را که روی تخت گذاشته بود دو دستی برداشت قبل از اینکه کس دیگری بخواهد آنرا بردارد و صفحه ی نخستین آن را باز کرد. رون کنار هری تکیه داد و سعی کرد از همان جا کتاب را بخواند. لوپین چند ثانیه بعد دست مودی را گرفت و به پیش تانکس و مک گوناگال و بقیه بردش. از قرار معلوم داشتند روی مسایل مهمی صحبت می کردند. جینی هرماینی ، سارا و چو داشتند نوع خاصی از کارت بازی جادویی انجام می دادند. جورج و فرد و چارلی یک میز خالی گیر آورده بودند و صحنه ی جنگ مجازی رویش ساخته بودند و وحشیانه داشتند مبارزه می کردند. پرسی طبق معمول مخ گیر آورده بود و داشت وراجی می کرد. هرچند خانم ویزلی چندان مایل به شنیدن صحبت هایش نبود اما لبخندی روی لبانش بود. آقای ویزلی فلو و بیل هم داشتند جدا گانه در درگاه صحبت می کردند و چوب جادوگری ای

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

را امتحان می کردند. رون که اندکی از کتاب را خواند خسته شد و خمیازه ای کشید و از کنار تخت هری بلند شد. دست در جیبش کرد و یک مشت کارت بیرون آورد.

- تو نمی آیی هری؟ یک دست خفن این دختر ها رو شکست بدهیم روشون کم بشه.
- تو برو من هم تا چند دقیقه دیگه می آیم.

هری که غرق کتاب بود این جمله را بدون اینکه سرش را از کتاب بالا بیاورد گفت و صفحه ی دوم را شروع به خواندن کرد.

سه ساعت بعد یعنی درست ساعت ۲,۳۰ دقیقه ی نیمه شب خانم ویزلی داشت همه را از اطاق هری بیرون می کرد. همه به ترتیب می آمدند و با او دست می دادند و آرزوی موفقیت و سلامت برایش می کردند و برای آخرین بار جشن بلوغش را تبریک می گفتند. رون قبل از اینکه برود گفت:

- فردا از مامان اجازه گرفتم که با هم برویم امتحان آپارات بدهیم. نظرت چیه؟
- خیلی عالیه. صبح اول وقت منتظرتم.
- حالا کی حال داره صبح کله سحر بیدار بشه. نزدیک ظهر می بینمت.
- باشه تنبل ولی من می آیم سراغت. ساعت ده و نیم منتظرم باش.

رون می خواست چیزی بگوید که مادرش اونو به بیرون اطاق هل داد. وقتی رون هم از اطاق خارج شد خانم ویزلی جلو آمد و پیشانی هری را بوسید و گفت:

- عزیزم هدیه هایی که برایت دوستانت خریده اند اونجا گوشه ی اطاق گذاشته ایم. بعدا خودت به موقع برو بازشون کن. فردا بعد از امتحان با رون یک راست بیایید بارو. باید خونه را با کمک تو آماده کنیم برای مراسم ازدواج بیل و فلور... خوب کاری نداری؟
- نه مولی و بابت همه چیز ممنون.
- خواهش می کنم. شب بخیر.

خانم ویزلی آرام از اطاق خارج شد و وقتی درب را بست سکوت به یکباره تمام اطاق را پر کرد. هری کتابش را بست و اونو جلویش قرار داد. می خواست برای پنجاهمین بار اولین طلسمی را که از کتاب خوانده بود بدون چوب اجرا کند. دستانش را راست به سمت کتاب دراز کرد و تمرکز کرد. بیش از اندازه تمرکز کرد آنقدر که صدای فشردگی دندان هایش روی هم را بخوبی می شنید.

- لعنتی!! لعنتی!! من خیلی خنگم. اصلا نمیشه. اما اونشب من اینکار را چطور در برابر اسنپ توی اون شرایط کردم. معجزه بوده.... نه نه چرا چرت می گویم... پس چی؟

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

- آهان... آره چرا زودتر به ذهنم نرسیده بود. دامبلدور سعی کرده بود این جمله را به من بفهماند که در شرایط اجبار و در شرایطی که این حالت را برای خودت درست می کنی تمرکز بیشتر می شود. آره فکر کنم جوابش همین باشه.

هری شرایط را درست مانند آنچه که در آنشب برایش پیش آمده بود تصور کرد. یک نفرت عمیق و استیصال در رسیدن به چوبش. فقط با این تفاوت که چوبش نه کتابش. ذهنش را متمرکز کرد و دستش را به سمت کتاب تکان داد. اتفاقی که افتاد آنقدر عجیب بود که باعث شد دهان هری از تعجب باز بماند. قبل از آنکه دستانش را کاملا باز کند کتاب پروازش را شروع کرده بود. تجربه ی جالب و لذت بخشی برایش بود. بلاخره بعد از سه ساعت تمرین تونسته بود اولین طلسم را با موفقیت انجام دهد. پس به خودش امیدوار تر شد. کتاب را با خوشحالی بست و روی میز کنارش گذاشت. آنقدر خسته و خوشحال بود که یادش رفت عینکش را هم از چشمانش در آورد.

روز بعد نزدیک های سحر بود که از خواب بیدار شد. با اینکه کمتر از ۳ ساعت استراحت کرده بود هیچ خستگی در ذهن و روانش نبود. بیدار که شد تازه متوجه شد که شب قبل شمع های اطاق را خاموش نکرده بوده. با فکر اینکه خرج روفوس را بیشتر کرده بوده لبخندی زد و از تختش بعد از پنج روز استراحت بلند شد. لباس هایش را عوض کرد و کتابش را در ردایش قرار داد. کمی روی تخت نشست و با خودش اندکی در مورد روزی که در پیش داشت فکر کرد و بعد بلند شد و آرام به طبقه ی پایین رفت. با اینکه سحر بود اما مایه ی تعجب هری خانواده ی اسکریم ژور دور میز صبحانه نشسته بودند و داشتند در آرامش چای می نوشیدند.

- آه هری. صبح بخیر. بیا بشین. توقع داشتم یکی دو ساعت دیگه بیدار شوی به همین خاطر صدایت نکردیم.
- رز لطفاً یک چای دیگر برای هری درست کن.

همسر اسکریم ژور یعنی رز که زن مهربانی به نظر می رسید از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. هری اندکی تعجب کرد که چرا از طلسم یا افسونی برای اینکار استفاده نکرد اما قبل از اون جوابش را سارا داد.

- مادرم دوست دارد که کارهای خانه را بدون سحر و افسون انجام بدهد. همانطور که می بینی این خونه هم خیلی شبیه خانه های ماگلی است.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

- کار جالب و ارزشمندی می کنند. آره در نگاه اول متوجه تمیزی بیش از حد خانه که یاد آور خانه های ماگلی بود شدم. حتی یک لحظه تردید پیدا کردم که آیا هنوز تو خونه ی دورسلی هام یا نه.

روفوس در حالیکه فنجان چایش را می خورد لبخندی زد و مربا به هری تعارف کرد.

- حرکت اون شبت خیلی شجاعانه بود. من به راستی تو را تحسین می کنم هری. تو واقعا شاگرد خوب دامبلدور هستی.
- ممنون جناب وزیر. البته من در مورد عواقب این موضوع اصلا فکر نکردم و غریضی کشیده شدم به طرف اونجا وگرنه شاید اگر فکر می کردم می ترسیدم و نمی رفتم.
- می دونی هری. گاهی من همین فکر نکردن را در بعضی از مواقع ترجیح می دهم به فکر کردن و تزلزل. آدم بهتره که گاهی از اوقات فطرتش را باز بگذارد. هرچند این جور مسایل دیگه الآن فراموش شده و کمتر در موردش حرف می زنند و مهم تر از اون در وجود و اثباتشان شک وجود داره.

رز چای هری را مقابلش قرار داد و نشست و صبحانه اش را ادامه داد.

- متشکرم.

رز سری تکان داد و هری فهمید که این خانم چقدر کم حرف و با شخصیت هم هستند.

- امروز می خواهم که با دوستم روومن (همین لحظه قند از دهان هری افتاد) ببخشید دوستم رون به وزارت خانه بیاییم تا امتحان آپارات کردن را بدهیم.... راستی از آنطرف هم به بارو می روم و دیگر مزاحم شما نمی شوم. بابت محافظت هایتان در این چند روز بی نهایت ممنونم.

برای اولین بار هری صدای همسر روفوس اسکریم ژور را شنید.

- به خودت سخت نگیر. اینجا را هم خانه ی خودت حساب کن.
- ممنون از لطف شما. اما بلاخره من یک روز است که به سن بلوغ رسیدم و فکر می کنم بهتره خودم روی پای خودم بیایستم. البته این یعنی که سعی خودم را بکنم که اینطور باشه.
- توی وزارت خونه می بینمت هری. در ضمن یک سری به اطاق من هم بزن یکم کارت دارم. اشکالی که نداره.

هری با تردید به روفوس نگاه کرد و گفت:

- گمان نکنم. یعنی حتماً چرا که نه!

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

روفوس گفت: خوبه. و دستش را بر شانه ی هری زد و شنلش را روی دوشش انداخت و بلند شد.

- رز، سارا بابت صبحانه ممنون. امروز روز سختی در پیش دارم و .... و آهان سارا لطفا امروز وقتی چو بیدار شد و صبحانه اش را خورد بیرون ببر و یک هوایی بخورید؟؟
- چشم پدر. به سلامت.

روفوس جلوی تابلوی پیرمردی رفت و گفت:

- پدر کارولین لطفا در را باز کن.
- آه روفوس عزیز. بله البته بفرمایید.

تابلو کوچک لحظه ای کش آمد و تا پایین زمین کشیده شد و بعد لحظه ای بعد مانند دری از وسط باز شد و روفوس خارج شد.

بعد از چند دقیقه وقتی هری سیر و پر صبحانه اش را خورد بلند شد و رو به خانواده ی اسکریم ژور گفت:

- من هم بهتره بروم. بابت همه چیز ممنون و از طرف من از چو هم خداحافظی کنید.
- الان که خیلی زوده. کمی بیشتر می شنستی هری!
- ممنون سارا یکم کار دارم که بهتره قبل از ظهر انجام بدهم.
- مراقب خودت باش پسرم.
- ممنون خانم.

هری به سمت تابلو راه افتاد و از خانه ی امن وزارت خارج شد.

وازرت خانه هیچ تغییر بخصوصی نکرده بود. همون شلوغی و همون کارمند های عجول که دایم اینور و اونور می رفتند.

- هری؟؟؟ تو باید هری پاتر باشی؟
- بله آقا درسته.

هری جلوی مرد نگهبان جلوی وزارت خانه رفت و دستش را که دراز کرده بود به گرمی فشرد.

- آخرین باری که به اینجا آمده بودی متهم به ... متهم به بکار بردن جادوی زیر سن قانونی شده بودی درسته؟
- بله و شما هم یادم می آید که خیلی علاقه داشتید چوبم را بهم بر نگردانید.

مرد اندکی سرخ شد و سرش را پایین انداخت. و در همان حالت آرام گفت.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

- بیشتر ماها سعی می کنیم هم رنگ جماعت باشیم. وقتی دیگران تو را مقصر و فریبکار می دونستند خوب من هم بدم نمی آمد سر به سرت بگذارم.

هری سری تکان داد و یک راست به سمت درهای خروجی رفت.

یک ساعت بعد سوار جارویش داشت به سمت شمال می رفت. لوازمش را سه دسته جارو گذاشته بود و راهنمایی های لازم را گرفته بود. اگر حرف های راهنما درست بوده باشه باید یکی دو دقیقه دیگه محله ی متروک و ویلایی گودریک هال را می دید. مه میدان دیدش را کم کرده بود اما رودخانه ی آبی را که از بالایش می گذشت دید و این نشان می داد که مسیر را درست می رفت. کمی ارتفاعش را کم کرد. البته زمین هم کمی ارتفاع می گرفت و نظر می آمد که روی ارتفاعات قرار دارد این محله.

بلاخره نوک سیاه درختان و شاخه های عریانشان را دید و مصمم تر پیش رفت. واقعا محله ی متروک و رعب آوری بود. اولین خانه ی ویلایی که کلبه ای نسبتا بزرگ وسطش قرار داشت و حصارهایی سنگی دورتا دورش کشیده شده بود و روی صندوق پستی اش نوشته شده بود جیمز پاتر و دو تا دورش بر خلاف خانه های دیگر درختان کوچک و سبز بود. هری تعجب می کرد. آنطور که لوپین سیریوس و بقیه می گفتند باید خانه ی ویرانه و مخروبه را می دید. اما روبرویش خانه ای سالم و تندرست و حتی عجیب تر از آن دودی بود که از دودکش خانه آرام خارج می شد و شیشه های بخار کرده نشان می داد که باید بدون تردید کسی در خانه انتظار را می کشید. جلو در خانه رفت. خواست در بزند که در خود به خود باز شد.

- بیا تو هری عزیز. خیلی وقته که منتظرت هستم.

هری نمی توانست باور کن. اون... یعنی اون بود. امکان نداشت. سریع چوبش را در آورد و وارد خانه شد. روی یک راحتی درست وسط اطاق مرکز کلبه جوانی با عظمت و شکوه با ریش و موهایی بلند و سیاه و چشم هایی بی نهایت مجذوب کننده ی آبی و پر فروغ در حالیکه ققنوسی زیبا کنارش نشسته بود و روزنامه در دستانش بود به هری نگاه می کرد.

- شما؟ پروفسور دامبلدور؟

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

فصل سوم

– پروفسور دامبلدور؟

هری اندکی چوبش را پایین آورد و با شک و تردید به شخصی که روبرویش آرام نشسته بود نگاه کرد. آن مرد آرام همراه با لبخندی کوچک و گرم روزنامه را تا کرد و روی میز قرار داد. سپس با متانت تمام از جایش بلند شد و بطرف هری آمد.

– آه هری. پسرم. خیلی وقت است که منتظرت بودم.

و قبل از اینکه هری بتواند کلامی بگوید او را در آغوش گرفت. تنش همان بوی تن دامبلدور را می داد. گرما و احساس عجیبی سرتاسر وجود هری را گرفته بود. برای اولین بار در آغوش یک نفر اینقدر احساس قدرت و آرامش می کرد. تمام ابهامات و سوالات از ذهنش به یکباره رخت بست و آن شخص را همانطور که بود قبول کرد بدون اینکه نیازی به سوالی باشد.

– اما چطور امکان دارد. من نمی فهمم! به من بگویید که خواب نمی بینم!

هری اینرا در حالیکه بی اختیار اشکی از گوشه چشمانش بیرون می آمد گفت. اشک مسیر خودش را طی کرد و از صورتش پایین افتاد.

دامبلدور نفسی عمیق کشید و همانطور که هری در آغوشش بود دست نوازشی بر سر او کشید.

– توی این مدت خیلی سختی کشیدی فرزندم. به راستی یک مرد شده ای.

– من ...

– آرام باش هری و بگذار تا همه چیز را برایت از ابتدا بگویم.

دامبلدور جوان اینرا گفت و آرام هری را رها کرد و به سمت شومینه ی بزرگ کلبه رفت. شومینه آرام می سوخت و شعله های نارنجی قشنگی را بیرون می داد. بالای شومینه

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

یک شمشیر کشیده و زیبا و جواهر کاری شده قرار داشت و بالای شمشیر عکس مردی جوان و خوش تیپ قرار داشت. زیر عکس با خطی زیبا نوشته شده بود جیمز الکس پاتر.

– خوب هری بهتره از همان شب شروع کنیم. وقتی که به برج ستاره شناسی رفتیم و تو مامور شدی تا بروی و اسنپ را خبر کنی. شاید تا بحال متوجه نشدی که چرا من تو را میخکوب کردم و شانس طلسم کردن مالفوی را از دست دادم؟ ...

دامبلدور لحظه ای به هری نگاه کرد و سپس ادامه داد:

– خوب در حقیقت به محض اینکه تو به سمت در رفتی من متوجه تله ای که در آن قرار داشتیم شدم. از طرفی توی تله ای بودیم که برایمان پهن کرده بودند و برای کشتن من طراحی شده بود از طرفی تو داشتی مصمم به سمت اطاق اسنپ می رفتی. با این طرز تفکر که اگر کمک کرد که هیچ. اگر نه همانجا دخلش را بیاوری و من مطمئن بودم که اگر تو با مرده خورها رو برو شوی نمی توانی برای مدت زیادی خودت را پنهان کنی و بیرون می آیی و سعی می کنی تا منو نجات بدهی و این چیزی بود که من نمی خواستم. من تصمیماتی مهم تر در ذهنم داشتم. می خواستم قبل از اینکه کسی به سراغ اسنپ برود تو بروی. می خواستم دراکو مالفوی را برگردانم که موفق شدم...

هری به میان حرف دامبلدور پرید:

– کدوم موفقیت!!

هری از لحن خودش منزجر شد و با شرمندگی در حالیکه سرخ شده بود گفت:

– ببخشید پروفسور. اما فکر کنم هنوز عصبانی ام.

– مهم نیست هری. می گویم موفقیت چون مالفوی به راستی برگشته. گاهی مواقع باید فراتر از ظواهر را نگاه کنی! شاید تو انتظار داشتی که مالفوی

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

چوبش را به سمت مرده خورها بگیرد و تک به تک را خلع سلاح کند و فرار نکند و شاید هم اگر تو بودی چنین می کردی اما هری. او پسر لوسیوس مالفوی و نارسیسا بلک است. پدرش یک مرده خور و مادرش یکی از سرسختان شدید خون اصیل هستند. در رگ های اون خون اسلیترین جریان دارد پس شخصی نیست که بخواهد آنقدر از خود شجاعت به خرج دهد تا یک تنه با همه ی سختی ها روبرو شود. مثل تو.

- اما حرف های آنشب من تاثیری که انتظار داشتم را روی دراکو گذاشت. همان شب من سراغشان رفتم و آنها را به جایی امن منتقل کردم. ...
- اما من هنوز متوجه نمی شوم. شما چگونه ...
- صبر کن هری. کمی تحمل کنی همه چیز را می گویم.
- ببخشید پرفسور. بفرمایید.

دامبلدور آرام مسیرش را عوض کرد و به سمت کاناپه و ققنوس پیش رفت.

- شاید بپرسی که چطور من برگشتم! و اون عکس توی تابلوی من توی دفتر مدیره ی مدرسه چی بود و اصلا مگر من نمرده بودم؟ جواب این سوال خیلی ساده ولی پیچده است! یعنی شاید هر کسی این موضوع را نداند و اگر هم بداند یادش نباشد. حتی ولده مورت. که هر ققنوسی می تواند برای یک بار پیکر یک موجود دیگر را بازسازی کند و فقط یک بار. البته این کار را فاکز در حقم کرد..

دامبلدور خیلی آرام پرهای زیبای فاکس را نوازش می کرد.

- یعنی چنین چیزی امکان پذیر است؟

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

- بله ممکن است. سالهاست که من پیر و از کار افتاده شده بودم. این موضوع را می دانستم که اگر زمانی بمیرم می توانم با کمک فاکس اگر هم خودم و هم او بخواهد دوباره پیکرم را برای مدت کوتاهی بسازم. البته این تحت شرایطی امکان پذیر است که توسط شخصی به قتل رسیده باشم. یعنی پیامد مرگ برایم رقم نخورده باشد. با چنین ایده ای من منتظر شدم تا شخصی من را بکشد تا هم اهداف بعدی ام اجرا شوند و هم با فرضی بهتر اگر امکان پذیر بود پیکری جدید پیدا کنم.
- خوب دقیق متوجه نشدم. شما از اون پنجره پرت شدید. البته بعدا از خودم پرسیدم که چطور..؟
- چطور هیچ بلایی سر بدنم نیامده؟ خوب خودم هم نمی دانم چون آنزمان من در حالتی نبودم که هوشیاری داشته باشم. اما بی شک می تواند کار فاکز باشد.
- اگر چنین است پس فاکس شما را از میان هوا و زمین گرفت و آن کار را کرد تا شما بازگردید. اما یک سوال اون نوشته از طرف ر آ ب چی بود. یعنی دقیقا این نوشته.

هری دست در جیب شلوارش کرد و کاغذ چروکیده ای را در میان دستان دامبلدور قرار داد.

- انتظار داشتم که تو لا اقل بفهمی هری! آیا دست خط من برایت آشنا نبود؟
- دست خط شما؟

هری کاغذ را پس گرفت و دقیق به آن نگاه کرد. لبخندی زد و گفت:

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

- پس همه ی اون کارها نقشه ی شما بود. شما بعد از اینکه از پیکرتان برخواستید اون نوشته را گذاشتید و هورک راس اصلی را با هورک راس تقلبی جابجا کردید.
- دقیقاً این همان کاری است که من کردم.

دامبلدور با لبخندی زیبا اینرا گفت و روی کاناپه نشست و دو ظرف نوشیدنی ظاهر کرد.

- الان اون هورک راس را چه کار کردید؟ از بین بردید؟
- بله هری. خیلی راحت. زمانیکه اون طلسم محافظش برداشته شد از بین بردن خود هورک راس فقط به سادگی زمزمه ی یک طلسم بود.

هری احساس شادمانی بی حد و حصری می کرد.

- پس شما آنطور که من حدس می زنم سعی می کنید برای مدتی از اذهان و دیدگان مخفی بمانید؟
- کاملا.
- و اسنپ! اون چی؟

هری بی اندازه بی صبر بود برای به دست آوردن جواب سوالهایش.

- متاسفانه در مورد اسنپ من اشتباه می کردم. اسنپ شخصیت متزلزلی داشت. اون نمی توانست مرز خوبی و بدی را بشناسد و باری که بر دوشش بود سنگین تر از اون چیزی بود که بتواند آنرا تحمل کند. او از همان کودکی بلد نبود که چه گونه رفتار کند و متوجه نبود که باید خوب باشد یا همانی باشد که می خواهد. تمام این سالها من اونو از جادوهای سیاه و جادوگران سیاه دور نگه داشتم تا اون ذات اصلی خود را فراموش کند اما نشد! در هر صورت دیگر امیدی به بازگشت اون نیست. چون زمانیکه انسان دستش به خون افرادی

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

آلوده می شود و این جنایات را در کمال اختیار کرده باشد دیگر میل پلیدی در آن از بین نخواهد رفت... اما خوشحالم که دراکو برگشت.

- دراکو! راستی دراکو الان کجاست؟
- همینجا. در همین خانه با مادرش.
- اینجا! خانه ی پدری من؟
- آه هری. البته من باید یک معذرت خواهی از شما بکنم که بدون اجازه اینکارها را کردم و وارد خانه ی شما شدم اما می دانی خانه ی لیلی و جیمز تنها خانه ای بود که من عاشقانه آنرا دوست دارم. اینجا انسان آرامش بیشتری را احساس می کند و فراتر از همه ی اینها کسی توقع ندارد کسی اینجا باشد.
- البته فکر نکنم از این به بعد اینگونه باشد! چون دیر یا زود دوستان من متوجه غیبتم می شوند و دنبالم می گردند و طبیعتا به اینجا کشیده می شوند.
- خوب فکر نکنم اعضای محفل و خانواده ی آنها اشکالی داشته باشد تا از وجود من خبری داشته باشند. بلاخره دیر زمانی است که محفل کارش را عقب انداخته و باید از ابتدا شروع کند.
- من در مورد هورک راس های بعدی خیلی فکر کردم اما به نتیجه ای نرسیدم. کی سراغ بعدی ها می رویم؟
- از این به بعد من و تو بیشتر همدیگر را می بینیم و در ارتباط با هم هستیم پس نگران نباش. در ضمن اگر بخواهی فرقه ی ققنوس می تواند پذیرای یک جوان پر انرژی دیگر هم باشد.
- حتماً حتماً. (هری اینرا با شادمانی گفت). امسال که دیگه قرار نیست من به هاگوارتز برم پس بهتره تمام وقت در خدمت فرقه باشم.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

- تصمیم عاقلانه ای گرفتی هری. (هری تعجب می کرد که دامبلدور علی رغم همه ی افراد تصمیم هری را عاقلانه می دانست). در هر صورت هاگوارتز رفتن در چنین شرایطی اصلا عاقلانه نیست! ما کارهایی به مراتب مهم تر داریم که باید انجام دهیم. اینطور نیست؟

هری در حالیکه سعی می کرد جلوی سرور و شادمانی اش را بگیرد گفت:

- از همین لحظه به بعد من مطیع فرمان فرقه ی ققنوس و رهبر فقیه آن آلبوس دامبلدور هستم.

دامبلدور به فاکس نگاهی کرد و گفت:

- فاکس می دونی که باید چه بکنی!

فاکس از روی میز برخواست و روی شانه ی هری نشست. اندکی جیغ و داد کرد و بعد بلند شد و سر جایش نشست.

- الآن دقیقا فاکس چه کار کرد؟
- خوب اون تو رو به عنوان عضو جدید فرقه پذیرفت و ثبت کرد. از این به بعد تو بعنوان یک عضو فرقه محسوب می شوی و در جریان امور فرقه قرار خواهی گرفت.
- پروفسور میشه یک سوال از شما بپرسم؟
- بگو هری.

هری اندکی فکر کرد و بعد با کم رویی پرسید:

- من می توانم فرزند خوانده ی شما باشم.

دامبلدور که تماما به چشم های هری نگاه می کرد گفت:

- همیشه آرزوی من بوده تا فرزندی مانند تو داشته باشم هری.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

انگار دنیا بعد از حدود دو هفته دوباره برای هری تغییر کرده بود. همه چیز زیبا تر شده بود. حال قشنگ می توانست خانه را ببیند و تشخیص دهد که اصلا برای چه آنجا بوده و آنجا کجاست.

با شادمانی و شلنگ اندازان کل خانه را بررسی می کرد و از اطاقی به اطاقی دیگر می رفت. کلبه ی نسبتا بزرگی بود. بغیر از اطاق اصلی یک آشپزخانه دو اطاق خواب و یک حیاط جادویی داشت. حیاط جادویی طوری طراحی و ساخته شده بود که آسمان آن همیشه آفتابی و دلپذیر بود و درختان و گیاهان و گل ها همیشه تازه وسرمست کننده بودند. هری کلبه ی کوچک دیگری کنار کلبه ی اصلی دید. به سمت آن رفت. از شیشه پنجره کلبه نگاهی به داخل انداخت. مالفوی آرام روی کاناپه خوابیده بود! پاهایش را توی تنش جمع کرده بود. کمی آنطرف تر نارسیسا بلک پشت یک میز نشسته بود و در حال مطالعه ی کتابی بود. هری با اینکه اصلا دوست نداشت تا در ملک پدری اش خانواده ی مالفوی ها باشند اما سعی کرد با این موضوع کنار بیاید.

سریع مسیر برگشت را به کلبه ی اصلی طی کرد و وارد اطاق شد. دامبلدور پشت یک میز نشسته بود و داشت مطلبی را بر روی کاغذی می نوشت.

- من باید بروم پروفسور. امروز قرار است با رون ویزلی دوستم امتحان آپارات کردن را بدهیم.
- فکر عالی است. فکر کنم همان مرحله ی اول موفق بشی. تو یکبار موفقیت آمیز از عهده ی اینکار اون هم همراه با من بر آمدی.
- امری نیست پروفسور من بروم؟
- نه هری برو. و مراقب خودت باش. بهتره تا بارو آپارات کنی. من هم دارم از اعضای فرقه ی ققنوس می خوام تا اینجا جمع بشوند.
- عالیه! پس خداحافظ

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

- خدا نگهدارت هری.

هری از اطاق و کلبه خارج شد و بعد از چند ثانیه غیب شد.

برای بار سوم یا چهارم بود که همان احساس دلهره و فشردگی به سراغش می آمد. به مراتب قابل تحمل تر و قبل از اینکه بخواهد نگران شود تمام شده بود و رنگ ها و اشیاء سر جای خودشان قرار گرفته بودند. بارو خانه ی قدیمی و کج و معوج ویزلی ها علی رغم سرمای اطرافش گرمی خاصی را به یاد هری می آورد. گام زدن در مسیر باغ بارو همیشه برای هری تازگی و جذابیت داشت. حتی حالا که درختان تابستان ندیده در مصاف با باد سرد و سوزنده بودند. مسیرش را به سمت در ورودی بارو ادامه داد و دست چپش را بلند کرد تا در بزند اما قبل از آن در باز شد. رون دوستش در حالیکه سعی می کرد شالش را قشنگ دور صورتش بپیچد با پریشانی سر تکان داد و گفت:

- اه ... باشه جینی. باشه! خستم کردی... (بعد متوجه ی هری شد) اا هری تو اینجایی.

رون اینرا گفت و شنلش را محکم کشید. امتداد شنلش از دستان جینی خارج شد. جینی با چشمان گرد یک لحظه به هری نگاه کرد و بعد به سرعت برگشت و در را بست. از قرار معلوم چیز خیلی مهمی از رون می خواسته تا برایش تهیه کند.

- جینی چش بود؟ چرا اینطوری رفتار کرد؟
- هیچی بابا... ولش کن. من هیچ وقت از کار دو نفر سر در نیاوردم. یکیش همین جینی بود. خوب ... تمرین کردی به اندازه ی کافی.

اینرا رون با اضطراب و نگرانی پرسید.

- فکر نکنم بهتر از تو باشم. فقط امیدوارم قبول بشم.
- این چه حرفیه پسر! تو سال قبل هم تو هاگوارت تونستی این کار رو بکنی.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

رون اینرا گفت و در حالیکه کلاه کاموایی راه راهش را روی سرش جابجا می کرد یک ضربه ی آهسته با شانه اش به شانه ی هری زد.

- در هر صورت من یکم نگرانم! ولی اصلا مهم نیست. اگر هم قبول نشدم که چه بهتر می تونم با چوب اینور و اونور بروم.

رون در جواب چیزی نگفت اما لبخند کوچکی زد.

هری بی اختیار دنبال رون راه افتاد بدون اینکه بپرسد چگونه می خواهند به وزارت خانه بروند.

- بابا صبح که می خواست بره وزارت خونه پورت کی توی باغ را برامون آماده کرد تا یک راست ما رو به اطاق امتحانات ببره.

رون چوبش را در آورد و یک انگشتش را روی یک چکمه ی بی اندازه کهنه و زهوار در رفته توی باغچه لای خاک و خل ها گذاشت.

- خوب آماده ای هری؟
- پورت کی؟
- آره. فکر کنم با این شرایط خطوط فلو اصلا امن نباشند! ماما‌ن که داشت دغ می کرد. می گفت ایکاش زودتر با جواز قبولی آپارات بیایم خونه تا یک نفس راحت بکشه!

هری آرام و با تردید انگشت اشاره ی دست چپش را روی چکمه ی قدیمی گذاشت.

رون در حالیکه با چوبش روی چکمه متمرکز شده بود:

- با شمارش . سه – دو – یک.

بلافاصله پاهای و اندام های هری از زمین کنده شدند و شروع به سرعت گرفتن و چرخیدن کردند. چند ثانیه بعد احساس درد نسبتا شدیدی را در ناحیه پیشانی و کف

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

دست چپش کرد. وقتی دقیق نگاه کرد متوجه شد که با پیشانی بـه کـف چـوبین وزارت خانه خورده و دستش زیر پای رون مانده. اصلا حالت جالبی نبود مخـصوصا در میـان ده ها کارمند وزارت خانه که نگاه کوتاهی به منظره می انداختند و سریع از صحنه دور مـی شدند. هری با خود گفت کاش می تونستم یک چیزی بگویم اما قبـل از اون دسـتی را روبرویش دید. رون دستش را دراز کرده بود تا هری را بلند کند. هری دست چپش را داد و با کمک رون بلند شد و با خود عهد بست که دفعه ی بعد موقع استفاده از پـورت کـی حواسش را بیشتر جمع کند. نگاهی به اطرافشان کردند. روبرویشان دری بود کـه رویـش تابلویی جادویی و متحرک نصب شده بود و با حروف سبز رنگی رویش نوشته شـده بـود اطاق امتحانات. خواستند وارد شوند که یک نفر سریع در حالیکه به هردوشـان تنـه زد از اطاق خارج شد. دختری بلافاصله دنبالش دوید.

- اشکالی نداره الکس... اشکالی نداره... تمرین می کنیم شاید بار دیگر... .
- چی اشکالی نداره مونا. اه لعنت به من!! سه ساله که دارم امتحان می دم...

رون با اضطراب به صحنه نگاه می کرد. به سختی آب دهانش را قورت داد و یک لحظه به هری نگاه مفهوم داری کرد.

- من که در استفاده ی چوب بجای آپارت هیچ مشکلی نـدارم رون تـو بایـد بـه فکر خودت باشی!
- فکر کنم اگه به اونجاها هم بکشه من هم خوشحال بشوم تا یکی دو سه سال با چوب جارو اینور و اونور بروم.

اینرا گفت و آرام در حالیکه سعی می کرد سرک کشان از لای در نیمه باز اطاق تـوش را ببیند نزدیک دستگیره ی در شد. قبل از اینکه بخواهد دستگیره را بچسبد در بسته شـد و کلمات جادویی تکانی خوردند و حروف مرتب شدند:

((در ساعات اداری، برای ورد حتما در بزنید))

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

هری که پوزخندی می زد در را کوفت و صدایش را صاف کرد.

- بفرمایید.

در اطاق خود به خود باز شد. آنها وارد اطاق شدند. مردی کچل و سیاه سوخته پشت یک میز نشسته بود و بدون اینکه به آنها نگاه کند در حالیکه داشت روی کاغذ هایی مطالبی را می نوشت یا خط می زد و یا پاره می کرد از آنها پرسید:

- کارتون؟
- ام.... ما .... ام ... یعنی.
- ما می خواستیم امتحان آپارات کردن را بدهیم.

اینرا هری در پایان ام زدن های رون گفت.

مرد یک لحظه سرش را بلند کرد و به هری و رون گذرا نگاه کرد و دوباره روی ورقه اش متمرکز شد. ام اینبار دیگه چشمش تند و تند اینور و اونور نمی شد. در حقیقت ایستاده بود. بعد مثل اینکه تازه متوجه شده بود چشمش را دوباره بالا آورد و مطمئن شد که هری پاتر اونجاست.ابروانش را بالا انداخت و لبانش را مفهوم دار کج کرد.

- بفرمایید بنشینید لطفاً کمتر از دو دقیقه دیگه کارمون را شروع می کنیم.

مرد دوباره مشغول ورقه ها شد. دو دقیقه بعد در حالیکه یکی از ورقه ها را از وسط جر می داد و با چوبش می سوزاند به رون و هری نگاه کرد.

- خوب آقایون!من پیتر هانا هستم و شما هری پاتر و دوستتون.. ام؟
- رون ویزلی آقا.
- اووو ... پسر آرتور... آه خدای من تو پسر آخر آرتور باید باشی درسته؟ یا آرتور پسر دیگه ای هم داره؟

رون کمی سرخ شد و در همان حال جواب منفی را داد.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

- پسرها!! امتحان سه مرحله داره! البته مراحل من یکم با همکارم که امروز به شدت مریض بودند و کارشون رو من بعهده گرفتم فرق می کنه! اصلا نگران نباشید. سخت تر نیست و تا ده دقیقه فرصت دارید. مرحله اول باید به یک قسمت از وزارت خانه به انتخاب خودتان آپارات کنید! اگه این مرحله را به درستی پشت سر بگذارید مرحله ی بعدی را برایتان توضیح خواهم داد. و اگر نه یک راست مرخصید تا روز بعدی که آماده ی امتحان دادن شدید. سوالی هست؟
- نه .
- نه فکر نکنم.
- خوب مکان هایی که می خواهید آپارات کنید را به من بگویید و بعد کارتان را شروع کنید.
- فواره ی وسط وزارت خانه
- من هم همینجا که رون گفت.
- خوب خیلی خوبه! از همین الان ۴ دقیقه فرصت دارید تا آپارات کنید. اصلا حول نشوید و فکر کنید اصلا امتحانی وجود ندارد.

رون سریع و شتابان چشم هایش را بست و چهره اش تو هم رفت. هری به رون نگاه کرد و منتظر شد. به مکان فعلی . مسیر بین راه و بعد مقصدش فکر می کرد. هری به پیتر که داشت دو چشمی بهش نگاه می کرد لحظه ای نگاه کرد. لحظه ای تمرکزش بهم خورد و بعد چشم هایش را برگرداند. در همین لحظه رون آپارات کرده بود. حال موفق یا نا موفق را باید هری بعد از آپارات متوجه می شد. اما هنوز موفق نشده بود. نا خود آگاه صحنه ای را مجسم کرد که میان مرگ خوارها گیر افتاده است و می تواند با

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

یک آپارات ساده از آنجا و از آن مهلکه فرار کند. قبل از اینکه اصلا دقیق مراحل را مرور کند غیب شده بود. رون دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود و سعی می کرد اندکی تعادل از دست رفته اش را بدست آورد.

- اوهوو هری. آفرین. می دونستم تو هم موفق میشی!
- خوب آقایون مرحله ی اول را خیلی خوب و باید بگویم نسبتا سریع انجام دادید. خوب مرحله ی دوم که کمی سخت تر است. شما باید هر دوتاون به جایی که می گویم آپارات کنید. بگذارید ببینم. اووم آها! به رستوران سه دسته ی جارو تو هاگزمید آپارات کنید. البته ۴ دقیقه از همین لحظه فرصت دارید.

بار دیگر رون چشم هایش را بست و اندکی تمرکز کرد و بعد غیب شد. اما قبل از اون هری روبروی سه دسته ی جارو ظاهر شده بود.

مرد که بعد از آنها ظاهر شده بود آرام به آنها نزدیک تر شد و در همین حال شنلش را محکم تر دور خودش پیچید! چون همزمان باد سردی از طرف شرق وزید.

- خوب خوب خوب! امروز مثل اینکه کار من خیلی خیلی راحت شده.(رون صراحتا خندید) آخرین مرحله! می رسیم به سخت ترین مرحله ی امتحان. شما باید در این مرحله به جایی که من می گویم بروید! فقط کافی است که به مکانی که به شما گفته می شود فکر کنید. هر دو به واحد تحریریه ی روزنامه ی پیشگویی فردا آپارات کنید. چهار دقیقه!

رون اینبار به راستی صورتش را جمع کرده بود و تمرکز می کرد. هری خواست تا شروع کند که مردی از سه دسته ی جارو خارج شد. با کلاهی سیاه بر روی سرش و یقه هایی نقره ای رنگ و بالا زده.

- سلام پیت! شب تو کله خوک می بینمت.
- سلام مایک. تا شب.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

هری متوجه ی پیتر شد که داشت مسیر رفتن مـرد را نگـاه مـی کـرد و از ایـن فرصـت استفاده کرد و آرام دست رون را لمس کرد. آنقدر آرام که نفهمد اما کافی باشـد. آپـارات برقرار شد و آنها در مکانی شلوغ و پر سر و صدا قرار داشتند.

جادوگرانی تند و تند می آمدند و می رفتند و درحالیکه یک طبق کاغذ روی دستشان بود زمین می خوردند و خلاصه هی در رفت و آمد بودند.

رون که چشم هایش را باز کرده بود یک لحظه خواست چشم هایش را دوباره ببندد کـه متوجه تغییر شد.

- آپارات کردم؟ پس چرا خودم هم متوجه نشدم؟
- بابا کوتاه بیا! یعنی می خواهی بگی اینقدر حرفه ای شدی رون؟
- نه رفیق... اما آخرین چیزی که الان داشتم بهش فکر می کردم ایـن بـود کـه مسیر ما بین این دو نقطه را چطور تصور کنم امـا مثـل اینکـه خـود بـه خـود آپارات رخ داده. نمی دونم!

مرد با فاصله ی زمانی اندک ظاهر شد.

- خوب بچه ها ... کارتون عالی بود. بر گردید به اطاق من تا مجوزتـان را امـضا کنم. همونجا منتظر بمانید ۵ دقیقه دیگه بهتون ملحق می شوم.

هری بعد از رون غیب شد و در آخرین لحظه دید که پیتر با زنی که مری صـدایش مـی کرد داشت حرف می زد.

هری روی نزدیک ترین صندلی نشست. و رون هم اوتوماتیک وار اینکار را کرد.

- هی رفیق!! وای چه عالی شد.... الان می آد و مجوزمون رو امضا می کنه! وای مرلین. نظرت چیه هری؟

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

- عالیه رون! خیلی خوبه. راستی رون یادم بیانداز بعد از اینکه از اینجا رفتیم بیرون یک خبر خیلی مهم را بهت بگویم!
- خبر؟ خوب چرا همینجا نمی گویی؟

هری که نیشش تا بناگوشش باز شده بود گفت:

- نه اینجا نمیشه گفت. یک جای خلوت باید بهت بگویم.
- مسئله چیه رفیق. از صبح تا حالا خیلی خوشحالی. می دونی یواش یواش دیگه باید نگران بشم. اصلا متوجه نمی شوم و مسایل برایم جور در نمی آیند که تو چطور می تونی خوشحال باشی.... یعنی اینکه اشکالی نداره که خوشحال باشی اما خودت نمی خواستی خوشحال باشی ... یعنی چطور بگم.
- هیچی فعلا خفه شو و زیاد فکر نکن خودم برایت به موقع همه چیز رو توضیح می دهم.

هری اینرا گفت و بلافاصله از روی صندلی اش پرید و به یک سمت دیگر اطاق گیریخت. تظاهر کرد که تابلوی یک ساحره که در حال فریاد کشیدن بر سر بچه های کوچولو موچولو بود برایش خیلی خیلی دیدنی است.

با صدای پوف پیتر ظاهر شد و یک راست به سمت میز کارش رفت و پشتش قرار گرفت.

- خوب آقایون محترم. بفرمایید اینجا تا من حکم شما را امضا کنم و بهتان تحویل دهم.

رون و هری نزدیک تر آمدند. پیتر به هرکدام از آنها یک فرم داد تا مشخصات خودشان را پر کنند. مال هری که خیلی زود پر شد چون تقریبا نصف سوالهای فرم بی جواب بود برایش. سوالهایی مثل شغل پدر شغل مادر وضعیت پدر و مادر و یا تعداد اعضای خانواده

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

و اسامی آنها و غیره و غیره که اکثرا به خانواده و اقوام شخص مربوط می شد و هری نداشت. برگه اش را تحویل داد و گفت که چک کند تا اشکالی وجود نداشته باشد. پیتر چیزی شبیه مدال از کشوی میزش در آورد و با چوبش روی مهری طلسمی ایجاد کرد و مهر را بر روی مدال دایره مانند کوبید. اینکارش باعث شد تصویری خاص روی مدال شکل بگیرد. تصویر دو حرف hp . مدال را بلند کرد و به هری تحویل داد. هری مدال را با دست چپش گرفت و در جواب دست دراز شده ی مرد ابتدا چوب جادوگری اش را روی میز گذاشت و بعد باهاش دست داد. همین موقع رون هم فرمش را تحویل داد و با سرمستی مدالش را تحویل گرفت. وقتی که از اطاق خارج می شدند رون گفت:

- خیلی خوب شد. حالا من تو و هرمیون هر سه می تونیم قانونا آپارات کنیم.
- آره عالی شد. راستی حالا کجا برویم؟
- آهان تو می خواستی یک مطلبی را به من بگویی؟ خوب حالا بگو دیگه.
- نه هنوز نمیشه گفت... آخه می دونی اینجا پر از گوش است. اصلا دلم نمی خواهد کسی بغیر از منو و تو و آنهایی که باید بدانند کسی چیزی از این موضوع متوجه شود. راستی جینی چی می خواست از تو دم صبحی؟
- هیچی بابا! دیوونه است. خودت متوجه می شوی.

ناگهان صدای جیغ خفه ی زنی آمد.

- صدای چی بود؟ ... از کدوم سمت بود؟
- نمی دونم هری.
- به منبع صدا آپارات کن.

هری اینرا گفت و بلافاصله غیب شد. رون هاج و واج مونده بود که هری چی گفته بعد از چند ثانیه تازه متوجه ی حرفش شده بود و تمرکز کرد.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

زنی روی زمین افتاده بود و داشت به خودش می پیچید. چند متر آنطرف تر چوب جادوگری اش افتاده بود. دو جادوگر پوشیده در شنل وزارت خانه چوب هایشان را به ترتیب به سمت زن می گرفتند و افسون مجازات کننده را به سمتش می فرستادند.

- خوب ... حالا می گویی که کلید کجاست یا نه؟

زن از میان دندان های بهم فشرده اش گفت که بروند به جهنم. یکی از آنها چوبش را بلند کرده بود تا افسونی دیگر به سمتش بفرستد که هری وارد ماجرا شد. با صدای پوف وسط اطاق ظاهر شد.

هر دو ساحر برگشتند و به تازه وارد نگاه کردند.

هری حتی فرصت ارزیابی صحنه را پیدا نکرد که دو افسون خیره کننده به سمتش آمدند. فقط توانست جاخالی دهد و بگذارد که طلسم ها کف اطاق را منفجر کنند.

- بیا بیرون هری پاتر. امروز باید جشن بگیریم. هی زولاتا نظرت چیه؟
- فکر کنم لرد سیاه خیلی خیلی از این موضوع خوشحال بشه نکلر.

ذهن هری تند و تند کار می کرد. بی شک اگر رون همزمان آپارات می کرد اونهم توی خطر می افتاد. در ضمن الان دو مرده خور بودند که چوبشونو به سمت جایی که بود مترکز کرده بودند و داشتند به سمتش می آمدند. هری درمانده دور تا دور اطاق را نگاه کرد تا اینکه روبرویش با فاصله ی کمی از زمین یک آینه ی کوچک دید. می تونست دو جادوگر را ببیند که نزدیک می شدند. چوبش را به سمت آینه گرفت و طلسمی شوم به طرفش پرتاب کرد. طلسم بعد از برخورد با آینه به سمت دو جادوگر سیاه پیش رفت. در مدت زمانیکه آنها مشغول دفع طلسم بودند هری درست پشت سرشان ظاهر شد و چه به موقع چون همان لحظه رون درست روبروی دو جادوگر ظاهر شده بود. بیچاره داشت هاج و واج به منظره نگاه می کرد. یکی از جادوگران خواست تا چوبش را بلند کند که هری قبل از اون از پشت طلسم فریاد زد: پیترفیکوس توتالوس. و با سرعت زیاد به

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

سمت آنها دوید. جادوگر اول بلافاصله روی زمین افتاد اما دومی چوبش را به سمت هری گرفت و بی صدا طلسمی شوم به سمتش فرستاد. فقط فرصت داشت که یک سپر مدافع خیلی جزئی ایجاد کند و سپرش بعد از برخورد سخت با اخگر سرخ مرد مرده خور با صدای بنگی از بین رفت. رون فریاد زد: اکسپلی آراموس. اما قبل از آن مرد خود را غیب کرده بود.

هری بی اختیار چوبش را دور تا دور اطاق می گرداند و منتظر بود تا اولین ظاهر شدن را بدون پاسخ نگذارد. اما پنج شش ثانیه بعد که هیچ اتفاقی نیفتاد به سرعت همراه با رون به سمت ساحره ای که روی زمین افتاده بود رفت. بدنش حرکات ناخود آگاه و غیر طبیعی ای می کرد. هم هری و هم رون مضطرب بودند بعد از چند ثانیه هری چوبش را به سمت پیکر زن گرفت و ضد طلسم شوم را بر رویش خواند. بدن زن آرام آرام ساکت شد تا اینکه دیگه حرکتی جز حرکت تنفس و قفسه ی سینه اش نداشت.

هری دستش را روی شانه ی رون گذاشت و به سرعت به سمت آتش دان دوید. یک لحظه فکر کرد که باید چه کند و بعد بلافاصله پودر فلوی روی آتش دان را برداشت و بی مهابا داخل آتش ریخت. شاید خیلی زیاد ریخته بود چون آتش تقریبا از آتش دان هم بیرون زد.

- اطاق وزیر.

آتش رنگ سبز به خود گرفت و هری بلافاصله سرش را داخل آتش کرد.

- جناب وزیر؟ آقای اسکریم ژور. هی!

اسکریم ژور طرف دیگر یک اطاق نسبتا بزرگ و شلوغ و بهم ریخته داشت با پنج الی شش جادوگر آرام پچ پچ می کرد. برگشت و از بالای شانه ی یکی از جادوگران شومینه را تماشا کرد.

- هری پاتر! منتظرت بودم. اما ... هری نه اینطوری.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

– وضعیت فرق می کنه. اینجا یک حمله یک شده. فعلا فرار کردند اما من بعید می دونم که کاری برای این خانمه بتونم بکنم. خودتون بیایید و ببینید.

با گفتن این کلمه روفوس اسکریم ژور صف پنج شش نفره را پاره کرد و به سمت آتش دان دوید.

– دستت را بده به من هری.

هری دستش را هم وارد آتش کرد و از آنطرف روفوس دستش را گرفت. احساس تنگ نایی بهش دست داد وچند لحظه بعد سرش را از آتش بیرون آورده بود. قبل از اینکه بفهمد چه شده دید که اسکریم ژور وسط اطاق است و داره وضعیت زن را چک می کنه. هری دستش را به آتش دان که به شدت داغ بود تکیه داد و بلند شد. مطمئن بود که نوک انگشتانش تاول زده.

– چه موقع حمله شد؟

– همین الان! سی ثانیه نمیشه.

– شما چطور به اینجا کشیده شدید؟

روفوس اینرا گفت و پرسش گرانه به هری نگاه کرد. نگاه تیزی داشت.

– امتحان آپارات کردنمان را داده بودیم وداشتیم می رفتیم خانه. اصلا یادم نبود که شما گفته بودید با هام کار دارید که ناگهان یک صدای جیغ شنیدیم. چون نمی دونستیم که صدا از کجاست به محل صدا آپارات کردیم... دو نفر بودند و زمانیکه من ظاهر شدم داشتند چیزی در مورد کلید یا همچین چیزی می پرسیدند.

صحبت هری تمام شد و در حالیکه به دیوار تکیه داده بود داشت به رون که هنوز دهنش هاج و واج باز مونده بود و روفوس اسکریم ژور نگاه می کرد.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

- کارتون عالی بود آقایون. خیلی خیلی عالی. اگر امروز این مسئله لو می رفت فقط خدا می دانست که وضعیت ما چه می شد. و اما مسئله ی دوم. توی وزارت خانه اگر می خواهید پیام فوری به مسئولان ذی ربط بفرستید لازم نیست که از پودر فلو استفاده کنید فقط کافی است که به این تابلو که همه جای وزارت خانه نصب است اشاره کنید و پیامتان را در ذهنتان مرور کنید. پیام شما از این طریق به من و آرور های مربوطه می رسه.

روفوس خودش این کار را کرد و بعد به سمت ساحره بازگشت. از جیب ردایش معجونی در آورد و در دهان ساحره ریخت.

- میشه بپرسم که اینجا دقیقا کجاست؟ یعنی کدوم بخش از وزارت خانه است؟

روفوس بار دیگر نگاه تیزی تحویل هری داد و بعد با سر علامت منفی تکان داد و گفت:

- نه هری.

هری که بهش خیلی خیلی بر خورده بود به سمت رون رفت و دستی بر شانه اش زد و گفت:

- بیا رفیق. بهتره تا مادرت نگران نشده بر گردیم. اون ساعته احتمالا الان ترکیده.

رون پوزخندی زد و بد جوری به روفوس که انگار به او و بهترین کسش بی احترامی کرده بود نگاه کرد.

- بریم.

از اطاق که خارج شدند صدای ده ها آپارات می توانستد بشنوند که پشت درهای اطاق داشت صورت می گرفت. هری برگشت و روی در اطاق را خواند.

- رئیس بخش حمل و نقل و باربری جادویی و کلید داری وزارت خانه.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

- اووووم. به کاه دون زده بودند این بار. هرچی هست که باید خیلی خیلی براشون مهم بوده باشه.
- می تونیم بعد از ظهر از بابا بپرسیم. البته اگر به ماها بگوید. باید با جورج و فرد یک جورهایی صحبت کنم که …
- لازم نیست.
- چی؟
- لازم نیست. قبل از اون ما می تونیم جواب سوالهامون را بگیریم.
- منظورت چیه هری اصلا متوجه نمی شوم.

هری بجای پاسخ دادن فقط دست رون را با دست چپش لمس کرد و بعد از چند ثانیه فشار و تحمل احساس خفگی هر دو روبروی یک قهوه خانه ی شیک ماگلی ظاهر شده بودند.

- ای لعنتی… (رون که به یکباره آپارات شده بود بعد از چند ثانیه جدال سعی کرد تعادل خودش را حفظ کند) اینجا کجاست؟
- تنها قهوه خانه ی ماگلی که می شناسم. نگاه کن از خانه ی خاله و شوهر خاله ام فقط دو کوچه فاصله داره.

رون با انزجار به مسیر اشاره ی هری نگاه کرد.

- خوب رفیق برای چی اومدیم اینجا! میتونستیم برای خرید هدیه و خوردن یک شیرینی یک مغازه ی جادوگر….
- هیس رون! اینجا میان ماگل ها هستیم ها؟
- اووه ببخشید. اصلا حواسم نبود.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

یکی از رهگذران که از کنار آنها رد می شد بد به آنها نگاه کرد اما آنقدر هوا سرد بود که ناچار بود کاپشنش را بیشتر دور خودش بپیچد و سرش به کار خودش باشد.

– آوردمت اینجا که هم یک چایی تو آرامش بخوریم هم اون موضوع مهم را برایت بگویم. آخه فکر کنم اگه یک مرتبه با این موضوع روبرو شوی برایت سخت باشد.

– ایول رفیق... خوبه. خوب بریم تو. اینجا که خیلی سرده.

هر دو وارد کافه شدند. هوای کافه گرم و گرفته بود. انگار صاحب کافه می ترسید یک ثانیه پنجره یا در را باز بگذارد. دور اولین میز نشستند و هری شروع کرد. ماجرا آنروز صبح را از ابتدا تا انتها برای رون گفت.

کافه چی آمده بود جلوی میز آنها و منو را به هری داد.

– یعنی می خواهی بگویی که من باید باور کنم! باور کنم که دامبلدور زنده است؟

– البته رون... (هری داشت با چشم هایش روی منو را جستجو می کرد.)

با توجه به پول تو جیبی اندکی که بعد از سه چهار سال از دورسلی ها گرفته بود و هیچ وقت فرصت خرج کردنشان را نداشت فکر کرد که می توانست دو تا چایی سفارش دهد.

– دو عدد چای داغ لطفا با کمی شیرینی مخصوص که اینجا نوشتید.

– چشم و چیز دیگه؟

– نه گمان نکنم. نه ممنون.

شاگرد کافه چی به سرعت دور شد تا چیزهایی که می خواستند را برایشان بیاورد.

– پس بگو تو برای چه خوشحال بودی. دامبلدور برگشته.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

- آره... ولی یک چیزی منو ناراحت هم کرد رون. مالفوی هم توی خونه ی من تو گودریک هال است. دامبلدور به اون و مادرش گفته که اونجا بیایند تا یک چشمش همیشه روی آنها باشه و مراقبشون باشه.
- چی می گویی هری!!! اه ه ه .

رون اینرا گفت و زبانش را به نشان از تهوع بیرون آورد.

- یعنی دامبلدور بعد از اون ماجرای اسنپ باز هم می خواهد به مالفوی ها اینبار اعتماد کند؟
- نه اعتماد که نه رون! فکر می کنم یک جورهایی فقط زنده نگهشان می دارد.
- پس با این حساب دامبلدور برگشته و توی خانه ی توست. همینطور مالفوی ها و الان تو عضوی از فرقه ی ققنوس هستی و ...

قبل از اینکه حرفش را تمام کند. صدای بنگ آرامی شنیدند و جلوی چشمانشان وسط میز غباری خاکستری رنگ ظاهر شد و پر ققنوسی با ملایمت روی میز افتاد.

شاگرد کافه چی داشت با حیرت در حالیکه سینی چای در دستش بود به صحنه نگاه می کرد.

- یک طردستی بود!

هری اینرا گفت و پر و نامه زیر آنرا قاپید.

پسر چای و شیرینی ها رو جلوی هری و رون گذاشت و سریع دور شد.

برسد به دست هری پاتر

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

فرقه ی ققنوس امروز بعد از ظهر جلسه داره هری! ساعت ۳ بعد از ظهر. تا آن موقع هر کجا خواستی برو و برای ساعت ۳ به محل فعلی گرد هم آیی اعضای فرقه بیا.

دامبلدور

هری یک بار دیگر نامه را آرام برای رون و خودش خواند و بعد رون پرسید: محل گرد هم آیی؟ کجاست؟

- همون خونه ی پدری من فعلا!
- یعنی تو می گویی که الان این نامه برای همه ی اعضای فرقه رفته؟
- فکر کنم همه اعضا دعوت شده باشند.
- پس بابا و مامان هم امروز اونجایند.
- طبیعتا.
- کی من هم می تونم عضو فرقه بشوم؟
- باید از خود دامبلدور بپرسی!
- ای بابا. فکر نکنم مامان بگذاره... لعنتی. ببین رفیق هرچیزی که تو فرقه شنیدی باید برای ما هم بگویی ها؟
- باشه رون عزیز.

چای و شیرینی هایشان را در آرامش خوردند و از کافه زدند بیرون. رون می گفت که مغازه ی دوک عسلی کاری دارد پس با هم غیب شدند و به مغازه ی دوک عسلی رفتند.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

فصل چهارم : لونا لاوگود

- نه رون! باید هر چه زودتر دامبلدور را ببینم و در مورد اتفاق امروز وازرت خونه باهاش صحبت کنم. خیلی مهمه که قبل از هر کس دیگه دامبلدور از ماجرا با خبر باشد.
- پس یکی دو ساعت دیگه ما میاییم خونه ی تو. بلاخره دامبلدور احتمالا تا حالا نامه به اعضای فرقه داده دیگه؟

رون با تردید اینرا از هری پرسید.

- احتمالا! خوب رفیق! روز خوبی داشتیم. هردوتامون" فعلا... .

هری اینرا گفت و کمی تمرکز کرد و بعد آپارات کرد. رون چند لحظه به غبار بجای مانده نگاه کرد و بعد خودش هم آپارات کرد.

از قرار معلوم هیچ یک از اعضای فرقه هنوز نیامده بودند. پس هر شانس اینرا داشت تا با دامبلدور یک مدتی بصورت خصوصی صحبت کند. سریع به سمت در خانه دوید و در را باز کرد. خیلی از خونشون خوشش آمده بود مخصوصا وقتی هیچ آثار کهنگی و خرابی در آن وجود نداشت و همه اینها را هری مدیون دامبلدور بود. وقتی وارد اطاق شد دامبلدور داشت کتابی را می خواند. برای هری تعجب آور بود. چون اگر کسی با آن شتاب وارد اطاق می شد بی شک هری چوبش را کشیده بود اما دامبلدور آرام نگاهش را بلند کرد وبه هری نگاه کرد.

- موفق شدی هری؟
- بله!

هری بعدش پشیمان شد. گفت کاش یکم می پیچوندم و یکمرتبه نمی گفتم.

- خیلی عالیه هری. بیا بشین باید روز خسته کننده ای داشته بودی!

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

– خسته کننده؟ نه اتفاقاتی افتاد که من بهتر دونستم تا تنهایی آنها را با شما مطرح کنم.

دامبلدور اینبار کتاب را بست و گفت:

– پس بیا بنشینیم و قبل از اینکه اعضای دیگر فرقه بیایند با هم موضوع را بررسی کنیم.

هری شتابزده و ناخود آگاه یکی از صندلی ها را با طلسم به طرف خود کشید و خودش را رویش پرت کرد و شروع کرد.

– امروز امتحانمون رو با پیت تموم کرده بودیم و داشتیم بر می گشتیم که ...

هری حرفش را خورد چون دامبلدور یک لحظه دستش را جلوی صورتش برد به نشان اینکه حرفی دارد.

– پیت؟ پیتر چی؟

– اسمش پیتر بود و فامیلیش ... ام.. صبر کن آها پیتر هانا!

– پیتر هانا؟

– بله. پیتر هانا. گمون می کنم اسمش همین بود... چطور شما اونو می شناسید؟

– آه هری عزیز... بله. می شناسمش... او سابق بر این یکی از کارمندان بخش اسرار بود و از اونهایی بوده که کمتر کسی می تونست آنها را ببیند و هر روز تحت نظر و بازرسی بودند. تعجب می کنم که چرا اون در بخش امتحانات بوده.

– خوب آره عجیبه ولی این اصلا اهمیتی ندارد. مهم چیزیه که بعدش اتفاق افتاد. اوهوم. داشتم میگفتم. ما امتحانمون را داده بودیم و داشتیم با رون بر می گشتیم. توی طبقه ی هم کف بودیم و داشتیم از یک راهروی باریک رد می شدیم که یک مرتبه صدای جیغ زنی را شنیدیم. نا خودآگاه به محل حادثه آپارات کردیم و

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

اونجا دیدیم دو تا مرده خور که اسم هاشون نکلر ... و اونیکی گمان کنم زولتا بودند داشتند روی یک ساحره طلسم کروشو اجرا میکردند تا چیزی تو مایه های کلید را از دست اون ساحره بگیرند. خوشبختانه تا موقعیکه ما سر رسیدیم اون پیرزن چیزی بهشون نگفته بود. یکی از اونها که نمی دونم کدومشون بود رو خلع سلاح کردم اما اونیکی با دخالت رون فرار کرد. بعد اسکریم ژور را صدا کردم و ازش خواستم بهمان بگوید که اونها چه می خواستند اما اون بجای اینکه چیزی بگوید یک مشت یاوه در مورد حرکت خوبمون بهمان تحویل داد...

هری سخنرانیش را تمام کرد و به دامبلدور نگاه کرد. دامبلدور به حرف آخر هری یک پوزخند زد و داشت در حالیکه با یک دست محاسنش را دست می کشید به سقف خانه خردمندانه می نگریست. چشم هایش را پایین آورد و به هری نگاه کرد.

- امروز دو تا خبر عالی و مهم که گرفتم همین خبر تو بود. اولیش در مورد پیتر و دومیش اون بخش!
- اوه آره اسم اون بخش کلید داری و ریاست نقل و انتقالات بود.
- می شد حدس زد...!
- اما ... یک چیز برای من سواله. پیتر برای چه برای شما اینقدر مهمه؟

دامبلدور ابروانش را بالا انداخت و دست راستش را آرام روی میز گذاشت. دیگه علامتی از سوختگی روی دستش نبود.

- ببین هری. پیتر هانا از اونهایی بود که هیچ وقت عقیده هایی درست در مورد مدیریت وزارت خانه نداشت. اساسا به همین خاطر بود که من آن زمان از نفوذم استفاده کردم و با قول حقوق بیشتر اونو توی قسمت اسرار گذاشتم تا توی کارهای وزارت خونه زیاد دخالت نکنه. هنوز از یادم نرفته اون روزی رو که به اصرار اون سه تا از ماگل زاده های وزارت خونه رو به چنگال ولده مورت

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

فرستادیم و دیگه هیچ وقت ندیدیم که باز گردند. اون یک متعصب خون اصیل با افکار نه چندان جالب است هری! اگر تصمیم به از دست دادن افراد باشد اون ماگل زاده ها را ترجیح می دهد به خون اصیل ها. و این وخامت ماجرا را احتمالا برای تو مشخص می کند.

هری جوابی نداد اما دامبلدور از نفرتی که در چشم های هری موج می زد تایید او را فهمید.

- ام ... اون چرا؟
- خوب هری الان مسئله ی مهم تری مطرح است و اون اینکه باید هر چه زودتر یکی را مسئول رسیدگی و تعقیب پیتر هانا کنیم. باید اول اونو پیدا کنیم و بعد دنبالش کنیم و این مسئله ای به مراتب سخت تر است.. چون به سختی میشود کارمندان سابق بخش اسرار را گیر آورد.
- لازم نیست ... امروز متوجه شدم که شب با یکی توی کله ی خوک به نام مایک قرار داره. می تونیم از اونجا اونو تحت نظر بگیریم.
- زنده باد... .
- قربان اگر اجازه بدهید امشب این وظیفه را من بعهده بگیرم؟

دامبلدور کمی فکر کرد و بعد گفت:

- خیلی خوب. پس شنل نامرئی ات را دائما بپوش چون فکر نکنم زیاد جالب باشه اون تو رو بصورت مستقیم ببینه! توی این مدت من می تونم اعضای فرقه ی ققنوس را هم توجیه و دسته بندی کنم... بیا تو مینروا.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

دامبلدور اینرا گفت و از بالای شانه ی هری به در نگاه کرد. هری برگشت و نگاه کرد که در خانه آرام باز شد و مینروا مک گوناگال در حالیکه چوب به دست همه جا به خصوص مکان هری و دامبلدور را بررسی می کرد وارد اطاق شد.

- سلام پروفسور مک گوناگال.

مک گوناگال اصلا به هری اهمیتی نداد و به دامبلدور نگاه می کرد.

- آلبوس؟ این خودتی؟
- بله مینروا.. گمون می کنم هری به شما سلام کردند.

اما مک گوناگال هنوز هم چیزی نگفت و بجای آن نزدیک تر شد به دامبلدور و دقیق به دامبلدور نگاه کرد.

- هیچ کس مانند آلبوس دامبلدور واقعی اینطور بی تفاوت در برابر چوب کشیده شده یک نفر نمی ایستد. مرلین بزرگ...! یعنی چی؟ من باید باور کنم که تو برگشتی؟؟ اما ... اما تابلوی تو همین الان که داشتم می آمدم توی اطاق من داشت در مورد مسئله ی نامه مزه می پروند... یعنی چی؟

هری که دیگه طاقت نداشت پرسید:

- پروفسور.. اجازه هست من زودتر بروم؟
- آه... حتما هری. فقط مراقب خودت باش و بعد از اینکه گمشان کردی زود برگرد به اینجا و گزارش بده.
- صبر کن ببینم... هری ...

هری منتظر نشد تا مک گوناگال شروع کند به بحث کردن در مورد اینکه هری بچه است و از این جور یاوه گویی ها و دستگیره ی در را چرخاند و خود را بیرون پرتاب کرد. بلافاصله آپارات کرد.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

درست مکانی که یکی دو هفته ی قبل دامبلدور ناتوان را آنجا آپارات کرده بود. چند مدتی بود که شنل نامرئیش همیشه همراهش بود. پس شنلش را در آورد و در میان همان سایه شنل را روی دوشش انداخت. مایه ی بسی تعجب هری رستوران کله ی خوک بسیار شلوغ و دود زده و تاریک بود. شاید بیش از صد نفر ایستاده نشسته یا در حال رفت و آمد بودند. جای برای سوزن انداختن نبود. هری با وجود شنل به سختی از میان مردم می لولید و زمانیکه به طور ناخود آگاه به کسی می خورد قبل از اینکه آن شخص بخواهد شنل از روی سرش بکشد فرار میکرد. تا اینکه بصورت کاملا معجزه آسا تونست اونهایی که می خواهد را پیدا کنه.

پیتر سیگار برگی را در دهانش گذاشته بود و همانطور تند و تند صحبت می کرد و مایک با همان ژست مخوفش در حالیکه با انگشتان دست راستش بر روی میز کوچک ضرب می زد به حرف های پیر گوش می کرد. هری آرام کنار آنها در حالیکه سعی می کرد به یک ستون تکیه دهد ایستاد و به حرف هایشان گوش کرد. صدایشان خیلی آرام بود اما هری تصادفا طلسمی را روز قبل برای تقویت صدا خوانده بود. پس آرام وردش را خواند و گوش کرد.

- ... و با توجه به اینکه بعد از دامبلدور تقریبا هیچ حریفی برای اونیکه می دونی کی باقی نمی مونه فکر می کنم بهتره باشه یکم تغیر عقیده بدهیم. تا دیر نشده باید کاری بکنیم که تو نظر بیاد.. می دونی که چی می گویم دیگه؟
- آره ... ولی پیت تو هری پاتر رو فراموش کردی... لرد سیاه فکر کنم به همان اندازه که از دامبلدور می ترسد از هری پاتر هم بترسد... .
- چرت نگو!! هری پاتر یک بچه است... همین امروز خودم ازش امتحان گرفتم... اون اصلا حالت مستعد خاصی ندارد. اما یک نکته واقعا منو شگفت زده کرد. با توجه به اینکه سنش خیلی خیلی پاینه اما همیشه در حالت آماده باش بود. حتی

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

موقعیکه می خواست با من دست بدهد با اکراه چوبش را روی میز گذاشت. اما این چیزی رو ثابت نمی کنه!

– می دونیکه شایعات رو... می گویند پیش گویی وجود دارد که اون کسی است که می تواند همتای لرد سیاه باشد...

پیتر با نگرانی دور ور را نگاه کرد و آرام گفت:

– دیگه اسمش را اینطور صدا نکن... بو می برند ها!

مایک هم یک لحظه با پریشانی دور و ور را نگاه کرد و صورتش را نزدیک تر برد و گفت:

– اون تا بحال کارهای عجیب خیلی زیادی کرده که هیچ بچه ی معمولی توی زندگی اش انجام نداده و نخواهد داد... فکر کنم اینها نشانه هایی باشند.

– خوب که چی؟ می گویی بخاطر یک پسره ی احمق ما پشت کنیم به اعتقاداتمون؟

(مرد یک لحظه متوجه شد که صدایش بالا رفته و دوباره صدایش را آورد پایین)

– ببین چطوره یک کاری بکنیم که ... .

اینبار سرش را کاملا چسباند به گوش مایک و آرام و بصورت زمزمه گون یک چیزی در گوشش گفت.

بعد از اینکه چشم های باز مایک را دید دستش را به علامت سکوت بالا برد و دستش را گرفت و اونو بلند کرد. هری هم زمان با آنها از اطاق خارج شد و اصلا دیگه اهمیت به کسانی که بهشان تنه می زد نداشت. از مغازه خارج شد. پیتر و مایک جلوی مغازه دور از نور ایستاده بودند.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

- ببین باید باهات دقیق صحبت کنم... باید کامل برایت توضیح بدهم.. بریم خونه ی ما.

بعد دستش را آرام گرفت و غیب شدند.

هری هم سریع شنل را از روی سرش کشید و غیب شد.

آنطرف در خانه را باز کرد و داخل شد. تقریبا اکثر اعضای فرقه ی ققنوس حاضر شده بودند و همه با ورود هری به او نگاه کردند.. تقریبا بیش از ۱۵ چشم!

خانم ویزلی بلند شد و گفت: هری عزیز... رون جینی و هرمیون توی اطاق کنار هستند و منتظرتند. برو پیششون.

هری اصلا توجهی به خانم ویزلی نکرد و به سمت دامبلدور رفت و آرام گفت: خبر های جالبی دارم قربان... البته بیشتر گیج شدم تا متوجه... .

دامبلدور گفت: خوب هری بگذار تا جلسه تمام شود و بعد برایم توضیح بده. فقط سه دقیقه به من وقت بده و بعد من در خدمتم.

دامبلدور اینرا گفت و شروع کرد به صحبت کردن. چیزی حدود سه دقیقه صحبت کرد و از مواردی که باید اعضای فرقه رعایت کنند گفت. سه دقیقه بعد همراه هری به باغ جادویی رفتند. هری در حال راه رفتن تمام ماجرا را برای دامبلدور تعریف کرد.

- خوب نظرتون چیه قربان؟
- هنوز خیلی زوده هری... خیلی زوده که بشه فهمید اما گمان می کنم آنها می خواهند به مرده خورها بپیوندند ... اگر دقیقا همانطوری که اتفاق افتاده باشه تعریف کرده باشی. (اینرا دامبلدور با استفهام پرسید.)

هری برای اینکه شک از بین برو گفت: دقیقا همینطور بود که گفتم. اما به نظر شما چی به مایک گفت که اینقدر تعجب کرد؟

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

- نمیشه گفت... اصلا معلوم نیست. ولی باید هر چه زودتر متوجه این موضوع شویم. خوب هری مثل همیشه کاری که بهت محول کردم را درست انجام دادی... ممنون از کمکت و ... و بهتره بریم پیش اعضای فرقه تا قبل از نیمه شب تو رو به اونها معرفی کنم و فکر کنم با دوستانت هم بهتره یک سلام علیکی بکنی!
- آه بله برویم.

***

- آه هری، یعنی به ما هم اجازه می دهند که عضو فرقه شویم؟
- گمان نکنم رون، البته تا زمانیکه شما هنوز مصمم به هاگوارتز رفتن باشید.
- کی می خواهد هاگوارتز برود. من که دیگه امسال نمی روم، ما پیش تو می مونیم هری؟ مگه نه هرماینی؟

رون با استفهام به هرماینی نگاه کرد. هرمیون نگاه سردی داشت و به رون خیره شده بود. برای لحظه ای باعث شد که هر دوی آنها برایش نگران شود اما بعد از چند ثانیه مبارزه با خود بلاخره هرمیون زبانش را گشود و گفت:

- نه رون! نه من و نه تو نباید هاگوارتز را رها کنیم. تو که مطمئنا پدر و مادرت اجازه نخواهند داد و من هم دوست ندارم یک سال عقب بیافتم.
- خوب ما می تونیم غیر حضوری درس هایمان را پاس کنیم.
- لزومی برای این کار نمی بینم.
- حق با هرماینی است رون.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

- تو خفه شو هری و بگذار ببینم چی شده. ما الان داریم در مورد نرفتن به مدرسه و کمک به هری و فرقه حرف می زنیم و تو هرمایِنی می گویی که ... اصلا قابل درک برایم نیست؟ واقعا این تویی که این حرف ها رو می زنی؟

چشم های هرماینی به طرز عجیبی می درخشید. هری مدتی بود که متوجه این موضوع شده بود. رون هنوز با تعجب داشت به یک گوشه ی خالی اتاق نگاه می کرد و جینی که تا کنون ساکت روی یک صندلی گوشه اتاق نشسته بود سکوت را شکست: خوب بچه ها فکر می کنم بهتره هری را تنها بگذاریم. خیلی دیر وقته ما هم بهتره بریم کپه ی مرگمون را بگذاریم تا غرغر های مامان مولی شروع نشده.

هر کدوم از اونها با فاصله ی چند ثانیه بدون گفتن حتی یک کلمه بلند شدند و از اطاق خارج شدند. تنها رون زمانیکه می خواست خارج بشود در میانه ی در ماند و گفت:

- ببین هری، رفیق من، نمی دونم توی کله ی اون دختر چی می گذرد اما من تا آخر راه با تو هستم.

در بسته شد و سکوت هجوم وحشیانه ی خود را آغاز کرد. چشم هایش عجیب می سوخت.

***

دو هفته بعد! کماکان کلبه ی کوچک و زیبای پاتر ها.

- هری. بیدار شو!

خیلی آرام پلک هایش را باز کرد. اندکی اخم کرده بود. اندکی گذشت تا چهره واضح شد. چهره ی دامبلدور بود. عینکش را از چشم هایش موقع خواب برنداشته بود و با کفش توی رخت خواب رفته بود. سریع ملحفه را کنار زد و ایستاد. هنوز چند سانتی مانده بود تا هم قد دامبلدور شود.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

- بله پروفسور؟
- گمان کنم برای شب اول عضو فرقه بودن یکم برایت سخت باشد اینجور بیدار شدن ها اما مطمئنا خودت درک می کنی. (منتظر شد و به هری نگاه کرد)

هری با علامت سر تایید کرد.

- لازمه که یک نفر همین الان به پیش رفوس اسکریم ژور برود و درخواست نیروی کمکی برای تقویت نیروی محافظ بانک گرین گاتز بکند. چند دقیقه پیش خبر پیدا کردیم که کمتر از سه دقیقه دیگه قراره به بانک گرین گاتز حمله ی بزرگی بشه. اگر اطلاعاتم درست باشد قرار بر این است که کریستال های فوق خالص، که هم اکنون تحت حفاظت شدید می باشد را بدزدند.
- روفوس را کجا میشه گیر آورد؟
- دفترش در وزارت خونه.

قبل از اینکه دامبلدور کلامی دیگر بگوید هری به سمت درب اطاق دویده بود.

- فاکز هم با تو خواهد آمد.

همانطور که هری به سمت درب خروجی خانه می دوید فاکز از روی میله ی ای که روی آن در حال چرت زدن بود به هوا پرید و همراه با هری از خانه خارج شد. باد سرد به یکباره به صورت داغ هری خورد و باعث حس عجیبی در او شد، لحظه ای که می خواست از روی پله ها بگذرد شنلش زیر پایش گیر کرد و باعث در آخرین پله بلغزد و با زانو به زمین بخورد خیلی سریع از زمین بلند شد و بندهای شنلش را شل کرد و همانجا روی زمین انداخت. حالا احساس می کرد سبک تر است. به دور ور نگاه کرد. منظره ی تاریک و ترسانکی دور ور کوچه گودریک هال بود. قرص ماه کامل و درست پشت چند درخت خشک و عریان به طرز عجیب و جادویی ای نور

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

نقره ای پخش می کرد. هری زمانیکه تیزی چنگال فاکز را روی شانه اش احساس کرد خود را غیب کرد.

اولین منظره ای که مشاهده کرد اطاق تمام فلزی و زرد رنگ با شیشه هایی سبز بود که جلوی در ورودی به ساختمان وزارت خانه را گرفته بود.

- آه نه! اینو چکار کنم.

به سرعت به سمت اطاقک دوید. شخص داخل اطاقک به خواب رفته بود.

هری سعی کرد از توده ی فشرده ی هوای سد راه بگذرد اما توده ی فشرده ی هوا سخت تر از سنگ و در عین حال به نرمی پر بود و شاید هم نرم تر.

- هی آقا. آقا!

هری اینرا را روبروی پنجره ی اطاق به مرد خسته و خواب رفته گفت. اینبار دستش را محکم بر روی سطح اطاق کوبید. (- هی مرد) با این کارش هم کف دستش ذوق ذوق می کرد و هم کشک زانوش در حال پوست انداختن بود. در عین حالیکه سعی می کرد اشکش بیرون نیاید به مردی که در اطاقک بود و کم کم داشت بیدار می شد پرخاش کرد:

- تو وظیفه داری بخوابی؟
- آه ببخشید، اصلا حواسم نبود ... آه لعنتی ... و شما؟ ... نه، تو؟
- اه گندت بزنند مرد. ول کن این حرف ها رو. من همین الان باید روفوس را ببینم؟

مرد در حالیکه بجای اعتنا به او داشت به ققنوس روی شانه ی هری نگاه می کرد گفت:

- منظورت جناب وزیر است؟ اونهم این وقت شب.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

هری که لحظه ای درمانده شده بودلحظه ای به دور ور نگاه کرد و یکباره چشمش به قاب خالی پشت سر مرد افتاد چوبش را به سمت قاب که درست پشت سر مرد بود گرفت (مرد یک لحظه ترسید و جا خورد) و گفت: روفوس اسکریم ژور، اطاق وزیر.

اخگری به سمت قاب رفت و قبل از اینکه هری متوجه چیزی شود صحنه تاریک شد و به نظرش آمد در حال مشاهده ی اطاقی زیبا و مجلل که همان روز قبل دیده بود است. اما تاریک و ساکت تر. مردی آرام پشت یک میز نشسته بود و ورقه ها را پشت سر هم ورق می زد. بعضی ها رو لای بعضی پوشه ها و بعضی ها را پاره می کرد.

- جناب وزیر.... هوی روفوس.

روفوس اسکریم ژور به یکباره از جایش پرید و به در حالیکه به سرعت صندلی را به سمتی پرت می کرد به سمت تابلو آمد.

- هری پاتر؟ چی تو رو این وقت شب اینجا کشونده؟
- این مهم نیست اما اگر تا کمتر از بیست ثانیه دیگه من شما را نبینم و این نگهبان احمق شما منو اینطوری نگاه کنه مطمئناً تمام معادن کریستال خالص خود را از دست می دهید.

اخم های روفوس اسکریم ژور در هم رفت، بدون حتی لحظه ای درنگ به سمت آتش دان رفت و پودر فلو را روی جرقه های کم سوی آتش ریخت و داخل آتش شد. چیز دیگری که هری دید همان قیافه ی احمق نگهبان خواب آلود بود که هنوز هم چشم هایش پف داشت. صدای بلند قدم هایی از پشت اطاق نگهبانی می آمد، بسیار تند و غیر ریتمیک. از میان توده ی فشرده ی هوا مردی تنومند قبل از اینکه هری فرصت کند موقعیت را ارزیابی کند بیرون پرید و محکم به هری خورد و باعث شد سکندری بخورد و روی زمین بیافتد. روفوس دستش را دراز کرد و هری را از جایش روی زمین کند.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

- کی چنین اطلاعات طبقه بندی شده ای به تو از یکی از مهم ترین منابع فوق سری ما که حتی به تعداد انگشتان دست هم از آن خبر ندارند داده؟

هری که هنوز گیج بود دست روفوس را گرفت و اونو کنار فواره های وزارت خانه ظاهر کرد.

- خوب اینجا میشه راحت تر صحبت کرد. اول اینکه مهم نیست که کی به من چنین اطلاعاتی را داده و من فقط مامور گفتن این مطلب بود. شما سریعا نیاز دارید تا نگهبانان بانک را تقویت کنید از قرار شمار مهاجمین بیشتر است و اینکه ... و اینکه شاید همین الان هم حمله شروع شده باشد.

روفوس که اصلا گیج به نظر نمی رسید سریع از جیب ردایش شئی ای که مذهب شده و زیبا در آورد و سنگ عقیق وسط آنرا فشار داد:

- گروه مدافع شماره ی سه. بدون هر گونه تعلل بانک گرین گاتز اطاق چهل و هشتم دالان فرعی پشت درب های سرداب حالت دفاعی بگیرید. همین حالا.

به نظر می آمد که مکالمه ی روفوس تمام شد چون وسیله را درون جیبش قرار داد.

- شب سردیه چرا شنل همراهت نیست؟
- وقت نکردم تن کنم.
- زیاد بیرون نمون.

هری فرصت نکردم چیز دیگری بگوید. روفوس خود را غیب کرده بود.

او وظیفه اش را انجام داده بود و از نفوذش برای خبر دادن سریع و السیر به وزیر استفاده کرده بود. اکنون باید به پیش دامبلدور می رفت و همه چیز را با او در میان می گذاشت.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

مردی سیه چرده با صورتی عضلانی و چشم هایی آبی و پوشیده در لباسی سیاه و مخصوص توی خانه اش منتظرش بود.

- قیافه ی جدیدتون خیلی جالب است پروفسور دامبلدور؟
- تو خیلی زیرکی هری! به من بگو از کجا فهمیدی؟
- شاید کار شما نقصی نداشته باشد و همه را گول بزند اما من را نه! چشم های شما توی هر ظاهری قابل تشخیص است.
- آه درسته. خوب چی شد؟
- خبر را دادم! امیدوارم دیر نکرده باشم.
- نه هری. نه دیر نشده، هنوز خیلی وقت مانده.
- و این ظاهر شما نشان می دهد که مایلید که به آرورها کمک کنید؟
- بله ... اگر.
- اطاق چهل و هشتم دالان فرعی پشت درب های سرداب حالت دفاعی تشکیل داده اند.

دامبلدور لبخند زیبایی زد.

- و ...

قبل از اینکه هری چیزی بگوید دامبلدور دستانش را طرف صورت هری گرفته بود و چشم هایش را برای تمرکز بسته بود. هری احساس قلقلکی زیر پوست صورتش احساس می کرد.

- اگر کمی عجله کنی در پوشیدن این لباس شاید مبارزه را از دست ندهیم.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح
فصل اول تا پنجم

***

آرورهای وزارت خانه آنقدر به شدت در لاک دفاعی فرو رفته بودند که متوجه حضور دو چهره ی جدید و اضافی در میان خود نشده بودند.

صداهای بلند و شومی از پایین و بالای ساختمان امن بانک می آمد.انفجار، صفیر اخگر های بی هدف و فریادهای درد.

***

کمی احساس درد می کرد. گوشه ی لبش پاره شده بود و می تونست احساس کند که چگونه درد در بدنش پخش و ناتوانی بر او مسلط می شد. چشم های پر آتشش سوزان اما خواب آلود بود. روبرویش سایه هایی در حال حرکت می دید. همه ی سایه ها از روزنه ی نوری گذشتند و دیواره ی تاریکی از بالا شروع به پایین افتادن کرد. پلک هایش را بست و در آرامش به خواب عمیقی فرو رفت.

***

مردی بلند قد با پالتویی بلند و سیاه رنگ با چکمه هایی چرمین با سرعتی خیره کننده در حال دویدن بود. از روی بقایای ساختمان های ویران شده و جنازه های ماگل ها و پلیس ها با مهارت تمام می پرید. به سمت دروازه ی فلزی یکی از خانه ها دوید و با شانه به آن کوبید. دروازه جا در جا کند شد. به سرعت از جایش برخواست. به سمت در ورودی خانه که کاملا باز و نیمه شکسته می باشد می دود. از آن می گذرد و وارد اطاق نسبتا بزرگ خانه می شود. خون همه جای خانه را پر کرده است. دیوارها. لوازم خانه و همه جای آن یا با خون و یا با بقایای بدن مردگان آزین شده بود. وسط خانه دو موجود اهریمنی در حال تکه پاره کردن جسدی بودند.

- تیرِ نقره.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

صدایی زمخت و سوهان خورده داشت. اسلحه ای کوچک و تزئین شده از یکی از جیب های پالتویش در آورد و خشابش را در آورد و خشابی دیگر وارد آن کرد. با صدای تق وارد کردن خشاب توجه گرگ انسان ها به او جلب شد. از جایشان کنده شدند و به سمت او حمله بردند. قبل از اینکه به نیمی از راه برسند بیشتر از ده تیر در بدن هریک از آنها فرو رفته بود. بدن بی جان یکی از آنها روبرو مرد افتاد. با تمام قدرت لگدی محکم به صورتش وارد کرد. لحظه ای بعد بدن هر دو گرگ انسان شروع به تغیر کرد. چیزی که اکنون روبروی مرد بود پیکر بی جان دو نوجوان بود، یکی با صورتی خونی.

لحظه ای مرد کنترل عصبی خود را از دست داد و سکندری رفت. بوی خون و جنایت همیشه در دماغ مرد بود. خسته شده بود اما راه طولانی بود. از در خارج می شد اما صدای هق هق یک دختر و صدای از پله پایین آمدن را از پشت سرش می شنید. به راهش ادامه داد و از خانه خارج شد. غروبی دلگیر بود. آسمان پرخون مثل همان روز نفرین شده. وارد کوچه شد. صورتش را آرام برگرداند و با گوشه ی چشم به انتهای کوچه نگاه انداخت. سه هیکل پوشیده در شنل های سیاه و نقاب انتهای دیگر کوچه را بسته بودند. چوب های افسونگریشان مغرورانه در دست هایشان.

***

– لونا عزیزم درو باز کن!

شب شده بود و اندکی سوز هم در هوا وجود داشت. مرد مجروح در حالیکه به شدت می لرزید سرش را به دیوار تکیه داده بود و چشم هایش را بسته بود. صدای باز شدن در آمد و دستانی کوچک و نرم دستان خشک، زمخت و بزرگ او را گرفت. صدای نازک با نگرانی گفت:

– پدر بزرگ؟ دوباره تنها رفتید؟

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

پیرمرد آرام چشم های را باز کرد و چهره ی نوه ی دلبندش را دید. با سر تایید کرد و با راهنمایی نوه اش وارد خانه شد.

خانه ی لاوگودها همیشه یادآور خاطره های خوش برای او بود به غیر از فقدان دختر مهربانش. روی میز غذا خوری آقای لاوگود با دیدن پیرمرد از جایش بلند شد و به سرعت جلو آمد.

- پروفسور ون هلسینگ. به خانه ی خودتون خوش آمدید.
- متشکرم پسرم. لطفاً کمکم کن روی صندلی بنشینم.

آرام روی صندلی نشست و به غذاهای روی میز نگاه کرد.

- زخم های بدی برداشته اید. باید آنها را درمان کنم.

چوبش را به سمت زخم ها گرفت و زیر لب اورادی را می خواند. سر پیر مرد پایین افتاده بود و به خواب عمیقی فرو رفته بود.

روی کتابی قدیمی و گوشه ی اطاق جمله ای با جوهر پایین همه ی متن، تازه نوشته شده بود:

((زمانیکه همه ی قهرمانان خوابند، قهرمانی دیگر از خواب بلند می شود))

کمتر از یک مال آنطرف تر هری پاتر چشم هایش را گشود. گویی کسی او را بیدار کرده باشد.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

فصل پنجم: جنایت

عینک دایره ای شکل بصورت مورب روی دماغش قرار گرفته بود. احساس سوزش بسیار شدیدی در کنار لبش می کرد. زخم روی پیشانی اش امانش رو بریده بود و حتی نفس هم به سختی می کشید. در محیطی فاقد نور قرار داشت. سکوت مرگبار حاکم بر اطاق هر لحظه بیشتر اونو نگران می کرد. هنوز نتوانسته بود موقعیت را ارزیابی کند. در طول اطاق شروع به قدم زدن کرد. هر چند قدمی که بر می داشت هجوم افکار و تصاویر موهوم دوباره شروع می شدند. تصاویری وحشتناک و دردآور از چیزی... چیزی مانند جنگ!

جنازه ها هر طرف بودند... بعضی ها قایم شده بودند. بعضی ها اندام هایشان را از دست داده بودند و در حال جان دادن بودند و بعضی ها بدون هراس می کشدند! سرش تیر می کشید و هجوم افکار را پایانی نبود. با هر دو دست سرش را گرفته بود و با زانو روی کف سنگی و نم دار و بشدت سفت اطاق افتاد. (– چوبش را محکم گرفته بود و سعی می کرد که لرزش دستانش باعث نشود هدفش خطا رود. مستقیم به قلب یک زن جادوگر هدف گرفته بود. نفرت تمام وجودش را پر کرده بود. زمین زیر پاهایش می لرزید. دیواره ی چشمانش مرتعش شده بود، حرارت از پوستش بیرون میزد. باید اورا می کشد.– ***آواداکدِ آورا***. بی حال شده بود. نور سبزی را می دید که از چوبش خارج شده و به طرف زن پیش می رود اما نتوانست سرانجام کار را ببیند چون روی زانوانش افتاد. و با صورت به زمین خورد.–)

عرق کرده بود، تمام لباسش خیس و به تنش چسبیده بود. بوی خاک روی کف پوش را می تونست احساس کند. قلبش تند و تند می زد. منتظر ماند. اما هیچ اتفاقی نیافتاد. زمانیکه مطمئن شد یک حمله ی کوتاه عصبی بوده سعی کرد بلند شود. به سختی ایستادن روی سوزن بود. تمام بدنش درد می کرد و نمی توانست علت را در خاطراتش

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بیابد. ذهنش خالی خالی بود. دیر زمانی بعد از بهوش آمدن سعی می کرد بیاد آورد که چه شده اما هیچ! کامل ایستاده بود با وجود تمام سرگیجه سعی کرد خودش را جلو ببرد تا شاید بتونه موقعیت را ارزیابی کنه. چند متری جلو نرفته بود که به یکباره نوری بشدت کور کننده تمام اطاق را روشن کرد. حمله ی عصبی بار دیگر شروع شد.

(- اخگری به شدت کور کننده در طول سالن پخش شد. نمی توانستد جایی را ببینند. اما به خوبی می تونست صدای بلند دامبلدور را بشنود که تند و تند طلسم می خواند. سعی کرد خود را به گوشه ای بکشاند و زمانیکه بینایی اش عادی شد دوباره به محل مبارزه باز گردد. همانطور که نشسته بود خود را عقب می کشاند. هیچ چیز غیر از سفیدی جلو چشمانش نبود. صداهای فریاد های آرور ها و صداهای درد کشیدن ها در تمام طول سرداب پر شده بود. بلاخره پشتش به یک ستون برخورد کرد سعی کرد در پشت آن پنهان شود. ترس تمام وجودش را گرفته بود چون حتی صدای دامبلدور هم دیگر نمی آمد. صدای ضربان قلبش را هم می توانست بشنود. کم کم تصاویر و رنگ ها در حال بازگشتن بودند. می تونست سایه ها را ببینه. سایه هایی که از یک روزنه ی نور خارج می شدند. دیواره ی تاریکی پایین افتاد و پلک هایش روی هم قرار گرفت.

امپریوس!

در طول سرداب می دوید. به شدت احساس ضعف و درماندگی و بدختی می کرد اما باید ادامه می داد. چیزی در ذهنش دائم تکرار می کرد. (هر آنکسی را توانستی شکنجه کن! هر آنکس از دشمنان را بکش) صدایی بینهایت سرد و بینهایت آشنا. بلاخره به محل مبارزه رسید. دو شخص در لباس های وزارت خانه و مرگ خواران که احتمالا یکی دامبلدور و دیگری ولده مورت بودند جهنمی به پا کرده بودند. مرگ خواران دیگر و ماموران محفل ققنوس و وزارت جادوگری به شدت بر هم آتش می کردند. صحنه ی عجیبی بود. یک لحظه چشمش به چشمان قرمز همچون خون ولده مورت برخورد کرد.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

هجوم افکار شروع شد. (– بیکار نایست). هری چوبش را می چرخاند و با هر طلسم یکی از ماموران وزارت خانه و یا محفلی ها را از پای در می آورد. هیچ کس توان مقاومت در برابر طلسم های شوم و بشدت قدرتمند هری پاتر را نداشتند. حتی مرگ خواران هم خود را عقب کشیده بودند. صدای خنده های سرد و بی روح لرد ولده مورت تمام سرداب را پر کرده بود. دچار تردید شده بود دستانش می لرزید. چوبش را محکم گرفته بود و سعی می کرد که لرزش دستانش باعث نشود هدفش خطا رود. مستقیم به قلب یک زن جادوگر هدف گرفته بود. نفرت تمام وجودش را پر کرده بود. زمین زیر پاهایش می لرزید. دیواره ی چشمانش مرتعش شده بود، حرارت از پوستش بیرون میزد. باید اورا می کشد.– ***آواداکد آورا***. بی حال شده بود. نور سبزی را می دید که از چوبش خارج شده و به طرف زن پیش می رود اما نتوانست سرانجام کار را ببیند چون روی زانوانش افتاد. و با صورت به زمین خورد.–)

تصاویر کم کم رنگ پیدا کردند. اطاق سرد و مرطوبی که چند دقیقه پیش در آن قرار گرفته بود الان روشن بود. گوشه ی اطاق زنجیر هایی به دیوار بسته شده بود. علت خیسی کف سنگ پوش را اکنون می فهمید. او در یک سلول زندان قرار داشت! روبرویش دیواره ای تمام فلزی و محکم بعنوان درب سلول قرار داشت. دنبال چوب جادوگری اش گشت اما چیزی پیدا نکرد. دور تا دور سلول را هم بررسی کرد هیچ! باید کاری می کرد. به سمت در سلول رفت و سعی کرد خارج آنرا ببیند با نزدیک شدن به درب ناگهان تصویر خارج سلول تاریک شد. فقط می توانست داخل سلول را ببیند. نمی تونست هیچ توضیح قانع کننده ای برای این موقعیت پیدا کند؟ چه شده بود؟ چرا زندانی شده بود؟ مگر جنایتی مرتکب شده بود؟

آره، اون خاطرات می گفتند که او خیلی ها را کشته و شکنجه کرده بود. اما چرا؟ هیچ ذهنیتی در مورد دلیل این مسئله پیدا نمی کرد و حتی خاطره ای نداشت و تنها همان

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

خواب یا حمله عصبی! نمی توانست قبول کند که جنایت کرده. در حالیکه دستانش را روی میله های سلول گذاشته بود فریاد زد:

یکی منو بیاره بیرون!

صد متر آنطرف تر روفوس اسکریم ژور در اطاق رئیس زندان آزکابان به طنین صدای هری پاتر گوش کرد و بعد از یک سکوت طولانی کوتاه و متقاطع گفت:

- مثل اینکه بهوش آمده.
- بله جناب وزیر ۱۵ دقیقه پیش خبر دادند که بهوش آمده.
- چه بد! ایکاش می مرد.
- جناب وزیر؟ اجازه هست سوالی بپرسم؟
- هرچند فرصتم کمه اما بپرسم آرتور.
- فکر نمی کنید که هری پاتر تحت طلسم ایمپریوس اینکارو کرده باشه؟ یعنی اینکه آخه اصلا جور در نمی آید چنین جنایاتی با هری پاتر؟ آخه چرا؟ به چه دلیل؟
- نه امکان نداره. خودت بودی وقتی تست جادوی تیره را روش انجام دادیم! نتیجه می گفت که تحت هیچ طلسمی نبوده.
- اما ممکنه که تحت طلسم بوده و خود به خود لحظه ی آخر خارج شده باشه.
- امکان نداره. تا بحال کسی را سراغ داری که برایش چنین اتفاقی افتاده باشد ؟ هیچ کس نتوانسته خود به تنهایی از زیر طلسم ممنوعه خارج شود. هیچ کس!
- اما ...
- من دیگه باید بروم آرتور. به شدت تحت نظرش بگیرید و سعی کنید به هر شیوه ای که شده از زیر زبانش بکشید برای چه سه تا از بهترین ماموران ما را کشته؟
- بله قربان.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

***

آلبوس دامبلدور کمی تامل کرد تا تمام اعضای محفل ققنوس سرجاهایشان بنشینند و بعد شروع کرد:

- دوستان. همانطور که می دونید هری پاتر را به جرم استفاده از هر سه طلسم ممنوعه درست روبروی ماموران وزارت جادوگری دستگیر کرده اند. هری الان توی یکی از سری ترین و امن ترین سلول های زندان آزکابان زندانی شده و قراره تا سه هفته ی دیگه دادگاه مجازاتی برایش تشکیل بدهند. همه ی شماها بهتر از من هری پاتر را می شناسید و مطمئنا به این نتیجه رسیده اید که مطمئنا هری تحت طلسم امپریوس بوده. اما چیزی که باعث شده کار ما به شدت سخت و عملا غیر ممکن شود این است که اینطور که به نظر میرسه هری در لحظه ی آخری که از هوش می رود از طلسم امپریوس خارج می شود. درست زمانیکه که اون دود وحشتناک تمام اطاق رو گرفت. وقتی ماموران وزارت خانه بالای سر هری پاتر که دویست متر آنطرف تر افتاده بود رسیدند متوجه شدند که احوالش کاملا طبیعی است و تحت هیچ طلسم فرمانی قرار ندارد. اینجا یک نکته وجود داره و اون اینکه ولده مورت ترجیح داده بجای اینکه هری پاتر را بکشد نام او را نابود کند و باید بگویم متاسفانه کاملا موفق هم شد. هری پاتر در دادگاه مجازاتی سه هفته ی بعد از لحاظ قانون هیچ شانسی ندارد و اگر همین نیمه شناخت ما هم نسبت به او نبود ما هم باور می کردیم که هری این کار را مرتکب شده. حال کاری که فرقه ی ققنوس باید به پاس تمام زحمات هری پاتر به جامعه ی جادوگری انجام دهد چیست؟ دامبلدور بزرگ برای اولین بار با کلافگی نفسش را بیرون داد و ادامه داد: ابتدا باید اونو فراری بدهیم. بعد بتوانیم بی گناهی اونو ثابت کنیم! اینکار آنقدر مهم است که من می تونم بگویم از زندگی تمام ماها

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بیشتر ارزش داره. هری پاتر برای هزارمین بار می گویم تنها کلید رهایی جامعه جادوگری از چنگ لرد ولده مورت می باشد. فقط یک سوال می ماند؟ چرا لرد ولده مورت نتوانست هری پاتر را بکشد و مجبور به اینکار شد؟

– شاید می توانست و نخواست آلبوس؟

– نه مینروای عزیز نه! لرد ولده مورت به هر قیمتی که شده سعی می کند هری پاتر را بکشد، حتی اگر نیمی از خودش را در هری پاتر می گذاشت! وجود هری پاتر نوعی شکنجه ی دائمی برای اوست. الان اون فرصتی پیدا کرده. داره نفس می کشه. چون مطمئنه که هری پاتری وجود نداره تا مانع کارهایش بشه. به نظر من تنها راهی که ولده مورت به فکرش می رسیده برای رهایی از شر هری پاتر همین بوده که انجام داده.

– اما آلبوس یک سوال وجود داره و اون اینکه هری پاتر چطور میتونه از زیر طلسم ایمپریوس خارج بشه؟

– فکر نکنم اولین بار باشه که هری تونسته اینکار رو انجام بده ریموس.

ریموس لوپین سرش را به نشانه ی تایید چند بار تکان داد.

آلبوس دامبلدور برای بار دوم از سر کلافگی نفسی بیرون داد و ادامه داد:

– متاسفم که باید اینو بگویم اما بدون هری پاتر باید منتظر روزهای تیره ای باشیم.

– اما آلبوس فکر نمی کنی داری زیاده روی می کنی؟ یعنی منظورم اینه که آخه هری پاتر یک بچه است. منظورم اینه که از دست یک بچه ای مثل اون مثلا چه کاری بر می آید که از دست ماها بر نمی آید.

– آه نیمفرودای عزیز، روزهایی را به یاد می آورم که جادوگران جرات نداشتند از خانه هایشان خارج شوند. روزهایی که لرد ولده مورت هر روز سه یا چهار تا از آرورهای وزارت خانه را به طرز فجیعی به قتل می رساند. روزهایی که آرورها به

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

تعداد انگشتان دست رسیده بودند. روزهایی که امید در دل مردمان یخ بسته بود. زمانیکه گمان می رفت خدا هم بندگانش را فراموش کرده است. اما یک اتفاق ساده باعث شد کورسویی از امید در دل ما بوجود آید. یک راه حل، شاید یک امید کوچک. کودکی که زنده ماند.

همه سکوت کرده بودند و منتظر ادامه ی حرف های دامبلدور ماندند:

– شانزده سال پیش هیچ کس امیدی برای زندگی روشن نداشت. هری پاتر شانزده سال به همه ی جادوگران زندگی آزاد بخشید. شانزده سال با حضورش در میان جادوگران آنها را حفظ کرد، به آنها امید بخشید. آنها را در برابر شیطان صفت ترین جادوگر تاریخ حفظ کرد. خود را فدا کرد. مشکلات را به جان خرید. بد ترین و دردناک ترین سختی هایی که ممکن از بر یک بشر وارد شود تحمل کرد. بدوش کشید و آنرا حمل کرد. بی پدر، بی مادر، بی خانواده، بی محبت و اکنون بی یار! آنهایی که دوستشان داشت یک به یک از پیشش رفتند. همه! حال آنهایی که دوستش داشتند فراموشش کردند. از امروز باید منتظر نفرین طبیعت بخاطر سهل انگاریمان در برابر یک نعمتش باشیم! او یک نعمت است.

آلبوس که به شدت مشغول صحبت شده بود نگاهش را بالا آورد و به صورت اعضای محفل نگاه کرد. اشک در چشمان بیشتر آنها حلقه زده بود. آنها هر آنچه را که در این سالها داشتند مدیون یک پسر بچه ی هفده ساله بودند و هیچ وقت متوجه این موضوع نشده بودند.

– اکنون موقع جبران است. من نقشه ای دارم گوش کنید:

***

سلول هری پاتر

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

- مطمئنم که منو فراموش نکرده اند؟ چی می گویی تو جنایتکاری! جنایتکارم؟ اونها تو رو فراموش کرده اند. اونها یک جنایتکار را دوست ندارند. تو هیچ دوستی نداری! نه در میان آنها و در میان اینها. تنهای تنهایی. در کنج این سلول خواهی مرد. افسانه ی هری پاتر برای همیشه از اذهان و کتب پاک خواهد شد. تو مردی!

نگهبان خصوصی سلول هری پاتر صدای گریه های سوزناک یک کودک را می شنید. گریه هایی را که پایانی نداشت. یک سمفونی با معنا. گاهی هق هق در گلویش خفه می شد. عجیب بود اما قهرمان افسانه ای جادوگران هم گریه می کرد. پیش خود فکر کرد شاید اولین کسی است که گریه های او را می شنود. دوست داشت پیشش می رفت و در آغوشش می گرفت. این بی رحمانه بود. او فقط یک نوجوان بود! یک بچه.

سه هفته بعد – سلول اختصاصی هری پاتر

آرام گوشه ی سلول نشسته بود. نگاهش خالی از روح، درست به روبرویش نگاه می کرد. نگهبان سلول با دیدن او وحشت کرد، هرکس او را می دید مانند نگهبان گمان می برد که او مرده. اما آرام پلک می زد، لحظه ای با دست راستش زخم روی پیشانی اش را خاراند و بعد به نگهبان نگاه کرد.

آنقدر نگاه این پسر بچه نافذ شده بود که در عمق جان مرد خنجر وارد می کرد. چه شده بود؟ هیچ دلیل وجود نداشت. احتمالا فکر و خیالاتی شده بود. از بس که با این سلول های تاریک با زندانی های عجیب سر و کار داشت. باید هر چه سریعتر طبق دستور هری پاتر را دست و پا بسته به محل محاکمه مجرمین خطرناک در شعبه ی دوم سرداب مجازاتی می برد.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

نگهبان دوم وارد سلول شد و با بی رحمی دست و پای هری را با زنجیر ها محکم بست. نگهبان اول با تاسف صحنه را بررسی می کرد و در حالیکه چوبش را بی اختیار به داخل سلول هدف گرفته بود در حال مشاهده ی صحنه بود.

- خوب جناب آقای هری پاتر. ارباب بزرگ لطفاً اون نیم تنه ی گندتون رو تکون بدهید و بلند شوید بریم ببنیم قرار چه خاکی تو سرت بریزند.

نگهبان دوم اینها را با بی رحمی تمام گفت. نگهبان دوم یک جوان مو قرمز با عینک شاخدار بود. سابق بر این منشی وزیر کرنولیوس فاج بود اما اکنون در کابینه ی اسکریم ژور برای بیشتر از نگهبان زندان های آزکابان نمی ارزید.

- جاه طلبی تو رو به اینجا کشوند پرسی ویزلی!

صدای دورگه، خشن و سوهان نخورده ی هری پاتر از زیر لب های خشکیده اش خارج شد.

- به به. ارباب پاتر بلاخره دهن گندشون رو باز کردند. خوب بلبلی می کنی هری پاتر؟

اینرا گفت و با بی رحمی تمام مشتی به دهان هری پاتر کوبید.

شاید سه یا چهار دندان هری خرد شد. اول آنها را تف کرد و بعد خون بار به پرسی نگاه کرد. پرسی ویزلی عصبی نگاهش را برگرداند.

- تلافیشو می بینی ویزلی!
- مثلا چطوری؟

مشتش را بار دیگر بلند کرد اما اینبار نگهبان اول مشتش در میان هوا گرفت.

- نمی خواهی که به رئیس زندان گذارش بدهم؟
- چیه؟ از یک زندانی حبس ابد می ترسی؟ بی خیال. این دیگه غیر از یک تکه گوشت ارزشی نداره! وگرنه حد اقل توی اون یورش سه روز پیش مرگ خواران

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

که همه ی زندانی ها را آزاد کردند می تونستند اینو هم آزاد کنند. مـی بینـی کـه برای هیچ کس این پسر ارزش نداره.

- شاید برای هیچ کس نداشته باشه اما برای من داره. پس تا اون دهن گنـدتو خـرد نکردم پاشو گورتو گم کن از جلو چشم هایم دور شو.
- بروی چشم آقای لیندوود. برو چشم. اما بدون که نمی تونی بـه مـن امـر و نهـی کنی!
- برو گمشو!

پرسی ویزلی از سلول خارج شد. خیلی مغرور. هنوز همان سر بر افراشته بالا را داشت.

- من معذرت می خواهم جناب پاتر؟ کاری هست که قبل از رفتن به دادگـاه برایـت انجام دهم؟ مثلا یک لباس تمیز یا دوش یا چیز دیگری؟
- نه دوست من. نیاز نیست.

هری دست های بسته اش را به لباس های کثیفش اشاره کـرد. بـه یکبـاره لباسـهایش تمیز و پاک شدند.

- برویم.

لیندوود به شدت تعجب کرده بود. آب دهانش را لحظه ای به شدت قورت داد و بعد جلو راه افتاد.

همان دالان دراز به سمت همان سردابی که دو سال قبـل در آن دادگـاه داشـت! همـان اطاق متروک وایزن گاموت که هیچ وقت بطور رسـمی در آن دادگـاه مجـازاتی تـشکیل نمی شد.

پرسی ویزلی روبروی در بسته ایستاده بود به محض آمدن آنها به شدت بـه سـمت آنهـا دوید و سر هری را گرفت. اونو با سختی و خشونت به سـمت در دادگـاه هـل داد و در را باز کرد. با باز کردن در هری هجوم یکباره ی شاید هزاران نگـاه را روی خـودش حـس

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

کرد. پرسی ویزلی به طرزی که می توانست بیشتری حالت تحقیر کننده را داشته باشه زنجیر را در حالیکه درو سر هری پیچانده بود اونو به سمت میز محاکمه می کشاند.

- مجرم جنایتکار را آوردیم!

اولیوور لیندوود بهت زده و خشمگین وارد تالار شد. نمی تونست تحمل کنه اما مطمئنا هرگونه مخالفت باعث توجه معکوس علیه خودش می شد. پس همانطور عصبانی کنار ستون کنار در ایستاد و یکی از پاهایش را به دیوار تکیه داد و به صحن نگاه کرد.

پرسی محکم هری را ول کرد به طوریکه سر او محکم به سنگی که محکوم بدان بسته می شد برخورد کرد. زخمی عمیق در قلب هری ایجاد شده بود. صدای خنده و گریه در هم گم شده بود. بعضی ها زوزه می کشیدند از عزا بعضی ها بی روح می خندیدند. خرمن موهایش جلوی دیده هایش را گرفته بود به سرش تکانی داد و موهایش را بالا ریخت. به سمت صحن قضات نگاه کرد. اما توقعی نداشت که آنها به فکر ادای حقوق محکومان باشند. فاج، اسکریم ژور و ده یا دوازده جادوگر نا آشنای دیگه در صحن اصلی قضات نشسته بودند و بی تفاوت در حال مشاهده ی منظره بودند.

اسکریم ژور در حالیکه با بی تفاوتی در حال ورق زدن سر سری چند ورقه ی روی میز بود شروع کرد:

- خوب خوب، بهتره با آمدن متهم جلسه را رسما شروع کنیم. خوب در ابتدای امر قرار بود هیچ دادگاهی با حضور متهم تشکیل نشود اما به دلیل شکایت بعضی از خانواده ها.

با تنفر به جایی که خانواده ی ویزلی کامل در کنار هم نشسته بودند نگاه کرد. هرمیون گرانجر هم در میان آنها بود.

- مجبور شدیم تا (با حالتی مسخره) برای احقاق حقوق مجرمین هری جیمز پاتر را در یک جلسه قانونی محاکمه کنیم.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل اول تا پنجم

- هری جیمز پاتر اینجانب کورنولیوس فاج بعنوان وزیر جادوگری بهمراه جمعی از بزرگان وایزن گاموت این جلسه را برای محاکمه ی شما به جرم استفاده از هر سه طلسم ممنوعه آنهم به دفعات در برابر ماموران وزارت خانه تشکیل داده ایم. اعضای هیات منصفه نیاز به معرفی ندارند چون همه ی آنها از چهره های آشنای دنیای جادوگری هستند. به دلیل اینکه هیچ جادوگری حاضر به قبول وکالت شما نشدند؟ (روفوس با تمسخر به دور و ورش نگاه کرد) شما مجبورید خودتان از خودتان دفاع کنید. آیا حرفی برای دفاع از خود دارید؟

روفوس ساکت شد. در حالیکه اصلا توجهی به متهم نداشت آرام در گوش فاج پچ پچ می کرد. هری گلویش را صاف کرد و نگاهی به دورتا دور کرد. زیر پایش خالی میشد. محسوس پاهایش می لرزید اما توی این چند مدت خودش را برای اینروز آماده کرده بود. می دونست شرایط چگونه خواهد بود و چه باید بگوید و چطور. پس سعی کرد تمرکز خود را باز یابد.

- اهم... خوب جناب به اصطلاح وزیر جادوگران. آقای روفوس اسکریم ژور! فکر کنم حرف هایی مهم تر از محاکمه ای به این رسمی ای دارید که در حال گفتن آن با آقای فاج هستید، پس مزاحمتون حرف هایتون نمی شوم و سریع سراغ اصل مطلب می روم. من هیچ جنایتی را مرتکب نشده ام!
- شما در حال انجام جنایت دیده شده اید. حتی تست جادوی سیاه هم از شما گرفته شد و نتیجه منفی بوده پس شکی نمی ماند که شما تحت اختیار کامل اینکار را انجام داده اید. و این مطمئنا جواب دندان شکنی به اون طرفدارهای دو آتشه ی شما هستند که فکر می کنند شما تحت طلسم امپریوس بوده اید. جوابی برای این موضوع دارید؟

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

- بله، خوب اول باید بگویم کاملا حق با شماست! من تحت هیچ طلسم شومی نبودم.

صدای هویی از میان جمع برخواست. جادوگران هیاهویی عجیب می کردند. جادوگر با کوبیدن چکش بر روی میز نظم را به دادگاه بازگرداند.

- پس شما قبول دارید که مرتکب جنایت شده اید؟ خوبه اینکار کار شما را راحتر می کنه.
- نه هرگز.
- پس چی؟
- خوب لرد ولده مورت (لحظه ای سکوت کرد تا سکوت مرگبار تر شود) هم شخصا سعی کرد تا منو تحت طلسم امپریوس قرار دهد اما نتوانست و ...
- مسخره است. بهتره ادامه ندهی.
- اما من که هنوز شروع نکردم.
- قراین کاملا واضح هستند. دعاوی شما هم بی اساس و فقط سبب گرفتن وقت دادگاه می شود. (صدای خروش از میان جمعیت حضار برخواست. فاج بار دیگر با کوبیدن چکش خود بر روی میز و گفتن خشن : ساکت. جو دادگاه را خاموش کرد). طبق تصمیم شورای خوش قلب وایزن گاموت به خاطر سن کم شما و البته بخاطر اینکه شما عملا وارد سن قانونی شده اید پس بدون هرگونه تردید محکوم شناخته شده و باید به حبس ابد محکوم گردید. اما به خاطر خوش قلبی هیت منصفه تصمیم بر این شد که: (روفوس نگاهی دقیق به صفحه از نزدیک انداخت)، که به پاس خدمات بسیار گسترده ی شما در قبال جامعه ی جادوگری. روفس ابروهایش را بالا انداخت. این مدت به ۳۵ سال حبس بدون تجدید نظر

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

تغیر یابد. شما از هم اکنون محکوم شناخته می شوید و حکم در باره ی شما اجرا می شود. حرف آخر؟

هری نگاهی به دور ور انداخت الان زمانش بود. پرسی ویزلی نگهبان هری کاملا حواسش پرت بود. داشت با بی دقتی کفشش را با یک پارچه برق می انداخت. چوب جادوگری اش را با حواس پرتی روی زمین رها کرده بود.

هری نگاهش را از چوب لحظه ای برداشت و با بی تفاوتی گفت:

– بله، اینکه تو و فاج چیزی جز دو بشکه پهن نیستید!

همه چیز با انفجار خنده شروع شد. هری دستش را به سمت چوب روی زمین دراز کرد چوب با شتاب در دستانش ظاهر شد. آنرا چرخاند و زنجیر های دور دستش را پاره کرد. هنوز سه ثانیه از این ماجرا نگذشته بود که انفجاری زیر میز متهم رخ داد و آنرا به هوا پرتاب کرد. فاج و روفوس تازه می خواستند از جاهایشان بلند شوند که دو بلوک دود و آتش به موازات مسیر هری به خارج از فضا ایجاد شد. در وسط های راه بود که صفیر اخگر را می شنید. به درگاه رسید. تنها کسی که در درگاه ایستاده بود نگهبان سلولش اولیور لیندوود بود. اولیور با مهربانی اشاره به بیرون از اطاق کرد. هری به سرعت از اطاق خارج شد و خود را غیب کرد. اولیور خود را روی زمین انداخت و شروع کرد به سرفه کردن و درست به موقع چون ماموران و جادوگران در همان لحظه از میان دود و آتش ظاهر شدند.

روفوس در حالیکه به شدت نفس می زد به اولیور روی زمین نگاهی انداخت و فریاد زد:

– منتظر چی هستید؟ هر جور شده می خواهم پیدایش کنید.

چند متر آنطرف تر اکثر اعضای فرقه ی ققنوس دور یک پیرمرد سیه چرده با چشم های آبی و محاسن بلند جمع شده بودند.

– چطور این اتفاق افتاد آلبوس؟

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

- هری پاتر دستور داشت تا همیشه یک کتاب جیبی و قدیمی بنام جادوهای باستانی را که به او در شب تولدش هدیه داده شده بود همیشه در شنلش نگه دارد. یک کتاب که فکر کنم ارزش توقیف شدن توسط ماموران وزارت خانه را نداشت!
- حالا تکلیف چیه؟ چکار باید بکنیم؟

– هیچی، هری وظیفه ی ما را کم کرد. باید اونو پیدا کنیم قبل از اینکه دوباره دستگیر بشه.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

فصل ششم: سرداب روح

غروب دلگیری بود. خورشید مغرورانه تمامی غـصه هـای دنیـا را در دلهـا می کاشت. دریاچه ی ماتم زده یاد آور هرآنچیزی بود که از دست رفته بود. موج آرام بر شن های ساحل می کوفت. غبار ماسه و ذرات آب تـنفس را سـخت کـرده بـود و هوای عجیبی را ایجاد کرده بود. پیرهنش جای به جای پـاره شـده، شـنلش کثیـف و خاکی، پایین پاچه ی راست شلوارش کامل جر خورده و کفش هـایش از رنـگ و رو رفته بود. چند جا روی صورتش احساس سوزش شدیدی می کرد و از آسـتین دسـت راستش آرام قطرات خون بیرون می چکید.

با تاریک شدن هوا منظره ی تیره ای از یک قلعه ی بزرگ و سرد پـشت سرش معلوم شد. چراغ های قلعه یکی پس از دیگری روشن می شدند. با فرا رسیدن شب سوز وحشتناکی در هوا بوجود آمد و تحمل را دشوار می کرد. مشتی از شن های ساحل را برداشت و به دریا پاشید. آخرین نگاه ماتم زده ی خـود را بـه آن انـداخت و راهش را به سمت محوطه بزرگ ادامه داد. هوا کاملا تاریک شده بود و دیگه بیمی از بابت مخفی کردن خود نداشت. پاهایش جای به جای می لنگیـد بـا هـر قـدم درد از کف پا تا نوک سرش را می پیمود. مدت ها بود که مریضی سختی گرفته بـود. سـینه اش از درون چرک کرده بود. گاهی شب ها خون بالا می آورد و بیشتر اوقات گرسـنه می خوابید. راهش را برای سومین بار کج کرد. از دور نمای درخت بید مجنـونی کـم رنگ معلوم شد. نمای درخت تار و روشن می شد. گاهی آنقدر تار می شد که مجبـور می شد بایستد. کمی که جلو رفت دردمندانه زوزه ای کشید. پوستش به سختی ترک می خورد و بعد از چند ثانیه گوزنی نحیف روی چمن ها افتاد. گوزن به زحمت خود را بار دیگر بلند کرد و به سمت بید مجنون که آرام تر شده بود رفت.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

داخل قلعه خیلی شلوغ بود. دانش آموزان از آخرین کلاس های بعد از ظهر خود فارغ شده بودند و هرکدام مسیری را می پیمود. بعضی ها می خواستند قبل از شام کمی در اطاقهایشان استراحت کنند. بعضی ها جایی را گیر آورده بودند و شروع به مطالعه و یا بازی های جادویی کرده بودند. رونالد ویزلی خواهرش جینی ویزلی و دوستش هرمایني گرانجر آرام و خسته از آخرین کلاس خود که گیاه شناسی بود به داخل سالن قدم زدند. توی سالن به خاطر جشن ولنتاین شور و شوق زیادی بود. از فردا تا سه روز کلاس سومی ها به بالا اجازه داشتند به هاگزمید بروند. پسر های سال هفتمی یا یک گوشه ای کادو به دست کمین کرده بودند و یا بی خیال پاهاشون رو روی هم انداخته بودند و داشتند خمار به سقف سالن هاگوارتز نگاه می کردند. وقتی سه دوست روی نزدیک ترین صندلی خالی گریفیندور نشستند رون گفت:

- حدس بزن چی برایت خریدم هرمایني؟

هرمایني که سرخ شده بود گفت:

- برای من رون؟ چی؟

رون چشمکی به جینی زد و جینی بلافاصله از کیفش جسمی بزرگ بیرون آورد. چیزی شبیه ی یک جعبه ی فلزی بود.

- فکر می کنی چی باشه؟

هرمایني ابروهایش را بالا انداخت و دقیق تر به جسم نگاه کرد.

- یالا جینی. امتحانش کن.

جینی لبخند زنان جسم نسبتا سنگین را روی زمین گذاشت و دکمه ای روی آنرا محکم فشرد و خودشو عقب پرت کرد و درست به موقع چون به یکباره از اون جسم هزار جور بند و بساط خارج شدند. بعد از چند ثانیه

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

تغیر و تحول یک کتابخانه ی فلزی و نقره ای رنگ با هشت قفسه روبرویشان ظاهر شد.

رون در حالیکه به آن اشاره می کرد گفت:

- کتابخانه ی قابل حمل، کتاب هایت را توش بگذار و بعد اون دکمه را یکبار دیگه بزن، همه همانطور که دیدی جمع می شوند و به همون اندازه و وزن در می آیند. اینطوری دیگه لازم نیست که از کتاب هایی که دوستشون داری دور بمونی.

هرمایِنی با چشم های گرد و متعجب به آن نگاه می کرد، لحظه ای آب دهانش را قورت داد و بعد به رون نگاه کرد.

- یعنی اینو خودت خریدی رون؟ (لحظه ای دست هایش را از شادی به هم کوبید و بعد گفت:) چقدر تو خوبی رون.

رون سرش را در حالیکه قیافه می گرفت تکان داد و گفت:

- البته می خواستم برایت عینک بخرم اما اون ورقه ی مشخصات چشمت را که دیروز یواشکی ازت کش رفته بودم رو خودم هم گم کردم به همین خاطر اینو خریدم، البته با کمک جینی.

هرمایِنی پرید و سر رون را آرام بوسید.

- خیلی خیلی ازت ممنونم!

جینی اوفی کرد و کلشو انداخت اونور.

بعد از چند ثانیه سکوت هرمایِنی ادامه داد.

- عجیب نیست؟ الان سه ماه است که از شروع مدرسه می گذره اما حتی یک حمله ی کوچک هم در هزارمایلی قلعه رخ نداده؟ سه ماه

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

داریم خوش می گذرونیم! من که تابحال هیچ وقت اینقدر توی هاگوارتز خوش نبودم.

قبل از اینکه کسی جواب دهد صدای جیغ جغدی را شنیدند و حتی قبل از اینکه به بالا نگاه کنند سه کادو به ترتیب توی سر هر کدومشون خورد. روی هر کادو با دستخطی خرچنگ غورباقه اسم صاحب کادو نوشته شده بود. بعد از یک جابجایی کادویی هر کدام به ترتیب شروع کردند به باز کردن کادوهایشان که به طرز عجیبی بد سلیقه بسته شده بود.

هرمایِنی در همان حالی که خوشحال داشت کادوهای جدید را باز می کرد گفت:

- به نظرتون از طرف کی می تونه باشه؟ هر کی هست از طرف یکیه چون خطش یکجوره.

با گفتن این کلمه دل جینی هوری ریخت! احساس بدی داشت. احساس گناه می کرد. می دونست این کادو از طرف کیه. دست خط این پسر را که سالها پیش طرفدار پرو پا قرصش بود می شناخت. سال پیش اینقدر کنار هم بودند که این بوی عرق برایش آشنا باشه. دست هاش میلرزید. نمی تونست باز کنه.

رون کادوی خود را باز کرد. توی کادو بطری بزرگی پر از معجون خوش شانسی بود زیرش همان دست خط بد نوشته شده بود: به بهترین دوستم. امیدوارم درست ازش استفاده کنی. رون کمی توی فکر رفت.

هم زمان هرمایِنی کادوی خود را باز کرد. عینکی دایره ای شکل با قاب نقره ای و دسته هایی تزئین شده بسیار زیبا. زیر عینک کاغذی که دکتر

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

چشم پزشک مشخصات چشمش را نوشته بود قرار داشت. کاغذ تا خورده تر کهنه تر و گوشه اش جای چند قطره خون بود. رون و هرمایِنی به هم نگاه مفهوم دار اما گنگی کردند. هر دو به یکباره به طرف جینی که هنوز نصف کادویش را هم باز نکرده بود نگاه کردند. منتظر تا باز کند.

توی کادوی جینی گردن بندی از جنس طلا بود که وسطش طرح عیسی مسیح بر روی صلیب قرار داشت. جینی با دست های لرزان کاغذ زیر آنرا برداشت و روی آنرا خواند:

عذاب سخت است! باشد تا دیگران در آرامش باشند.

هر سه ی آنها بعد از گذشت چیزی نزدیک سه ماه یاد یک اسم غریب اما آشنا افتادند: **هری پاتر.**

رون به هرمایِنی نگاه کرد. جینی به صلیب.

- هر سه کادو از طرف یک نفر است. کاغذ عینک هر کجا گم شده باشد مطمئنا خارج هاگوارتز نیست. بهترین دوست من هم یک نفر بشتر نیست!

رون اینرا گفت و خاموش شد، هرمایِنی ادامه داد:

- عینک دایره ای. (و در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود عینک را بالا آورد)

جینی فقط آرام پیش خودش زمزمه کرد:

- دیگران در آرامش باشند.

سکوت مرگباری بود. همه تالار داشتند خود را برای خوردن شام حاضر می کردند معلم ها یکی پس از دیگری سر جایگاهشان قرار می گرفتند

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

اما میان آن سه دوست سکوتی عمیق قرار گرفته بود. هرکدام در حال دست و پنجه نرم کردن با افکار جورواجور خود بودند که ناگهان کروک شنکس گربه ی هرمیون به زور خود را با بد خلقی از دستان هرمیون خارج کرد و به طرف خارج سالن دوید.

- برگرد اینجا!

هرمیون سریع برخواست و به دنبال گربه اش رفت به دنبال اون رون و جینی هم برخواستند و راه افتادند.

جایی گوشه ی حیاط هاگوارتز کنار درخت بید مجنون لاشه ی یک گوزن لاغر افتاده بوده. کروکشنکس مستقیم به سمت آن لاشه رفت و خودشو به بدن گوزن می مالید. خودشو پوش می کرد و ناله می کرد. سه دوست زمانیکه از دور درخت با اون اوضاع دیدند متوجه شدند که اتفاقی عجیب در حال رخ دادن است. گربه ی هرمیون تنها حیوانی نبود که اونجا بود. هر موجود جادویی که در قلعه بود دور اون لاشه جمع شده بودند درست زیر درخت بید. بالای سر آنها توی آسمان شاید هزاران جغد در هوا می چرخیدند. آسمان مهتابی شب را تیره کرده بودند. همه به طرز عجیبی ناله می کردند. گویی همه ی موجودات جادویی سعی می کردند چیزی را نشان بدهند. سه دوست سرعتشون را کم کرده بودند اما جینی می دوید. خودش را پرت کرد کنار گوزن. سر گوزن را در دامنش گذاشت. روی صورت گوزن علی رغم تمامی زخم های عمیق زخمی عجیب تر قرار داشت. درست جایی که شاید بشه گفت پیشانی اش. زخمی صاعقه مانند. رون و هرمیون فقط صدای زوزه ی دخترانه ای میان انواع صداها تشخیص دادند. وقتی به محل حادثه رسیدند پیکر لاغر پسری را دیدند

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

که بیهوش روی زمین افتاده بود و جینی سرش را در دامنش گرفته بود و تند و تند گریه می کرد.

- نبضش خیلی ضعیفه. اما ...

رون سرش را به سمت بالا گرفت و فریاد زد:

- اون زنده است!! هنوز زنده است.

گویی به موجودات جادویی دلداری می داد. جغد ها در هوا چرخی زدند و هرکدام به سمتی که باید می رفت پراکنده شدند.

مردی نسبتاً بلند قد با خرمنی از مو های چرب که مانند پرده ای بلند جلوی صورت و چشم هایش را گرفته بود اندکی خم شد و گفت:

- همه چیز حاضره ارباب.

سه متر جلوتر از مرد، جادوگری بلند قد تر، با صورت و هیبتی اسکلت مانند لبخند بزرگی زد و بعد از کمی بازی با چوب جادوگری اش برگشت و به صورت خدمتگذارش نگاه کرد.

- خوبه سوروس. خوبه. امشب! (کمی مکث کرد) تو فرصت اینو داری که اشتباه قبلی خودت را جبران کنی.
- مطمئنا نا امیدتان نخواهم کرد.
- نخواهی کرد، چون من هم خواهم آمد.

بعد از یک سکوت.

- گری بک هم خودشو آماده کرده؟
- بله ارباب الان از پیش آنها می آمدم.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

- آماندا و گردون؟
- آنها هم قول دادند تا سه دقیقه دیگه اینجا حاضر باشند ارباب.
- خوبه. خوبه.
- ...

لرد ولده مورت بار دیگر برگشت و به صورت سوروس اسنپ نگاه کرد، کمی ابروهایش در هم رفت و سعی کرد دقیق تر نگاهش کند. و ادامه داد:

- مطمئناً پسره دخالت خواهد کرد. یعنی امیدوارم که اینطور شود.

لرد تاریکی با جاه طلبی و سرخوشی چوبش را بصورت عصبی به کف دستش می کوبید که این از نگاه اسنپ دور نماند.

صدای ده ها آپارات کردن خفیف آمد و پشت سر آنها بیشتر از بیست جادوگر در رداهای سیاه و با نقاب ظاهر شدند.

همه ی آنها زانو زده بودند و منتظر دستور بودند.

چشم های قرمزش روی تک تک آنها می چرخید و آنها را بررسی می کرد. وقتی که مطمئن شد کسی کم نیست شروع کرد:

- بیشتر از دو هفته می شه که ما تمرین می کنیم و نقشه را هزاران بار مرور کردیم، نکات بسیار زیادی را گوشزد کردم و تمام توان خود را جمع کردیم. پس می بینید که برای من چقدر مهمه که این عملیات با موفقیت تموم بشه. **هرگز**، و تکرار می کنم هرگز، هیچ گونه اشتباهی را امشب نخواهم بخشید. هیچ کس تحت هیچ شرایطی حق فرار ندارد مگر اینکه من اجازه دهم. به هیچ وجه اجازه نمی دهید

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

کسی از هاگوارتز خارج شود. گردون! وظیفه ی نگهبانی از دروازه ی هاگوارتز با توست. هیچ جغدی نباید از هاگوارتز خارج شود. وظیفه ی اینکار با توست آماندا. قبل از شروع حمله باید توی جغد خونه ی قلعه باشی و اونجا منتظر هر کسی باشی که سعی کنه خبر را به خارج از هاگوارتز لو بدهد. مطمئنا نگرانی از اعضای سابق فرقه ی ققنوس نداریم چون فرستادیمشون سراغ نخود سیاه. پس هیچ دشمنی مقابل ما نیست مگر معلمان هاگوارتز که باید دونه به دونه توی اطاق هاشون کشته بشوند. **به هیچ وجه** نباید صدایی از کسی خارج بشه. اگر اونطور که براتون توضیح دادم رفتار کنید مطمئنا هیچ دانش آموزی صد دفاعی تشکیل نخواهد داد. پس قلعه تماما در اختیار ما خواهد بود. ما بیشتر از هزار گروگان توی هاگوارتز داریم و من فرصت آنرا خواهم داشت تا اهدافم را با فرصت پیاده کنم. مطمئن باشید اولین کسی که عملیات را لو دهد شخصا توسط من کشته خواهد شد.

ولده مورت سکوتی کرد و با رضایت به چهره های فوق العاده ترسیده ی مرگ خوارانش نگاه کرد.

- سوالی نیست؟

سکوت مرگباری میان حلقه ی مرگ خواران در حاشیه ی جنگل ممنوعه وجود داشت.

- سوروس!
- بله ارباب.
- اگر اخگر قرمز را دیدی باید به سرعت برگردی و گروه گری بک را خبر کنی.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005

هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

- حتماً.
- خوب. حمله طبق نقشه دو ساعت دیگه یعنی یک ساعت بعد از ساعت خاموشی سراسری هاگوارتز شروع خواهد شد.

پسر جوانی لاغر اندام آرام روی تختی کهنه دراز کشیده بود. شمعی کوچک و کم نور گوشه ی کوری از اطاق روشن بود. شومینه ی گوشه ی اطاق خاموش بود. اطاقی که همیشه پر از فضولات و کثافت بود اکنون تمیز و مرتب بود. چند دست لباس نو کنار تختش قرار داشت و لباس های پاره و کثیفش با لباس هایی تمیز و نو عوض شده بود. انواع مختلفی از معجون ها و داروهای جادویی که ساعاتی پیش از درمانگاه هاگوارتز برداشته شده بودند اکنون روی میزی چوبی و قدیمی قرار داشت. پنجره های کلبه که همیشه جابجا شکسته و خراب بودند اکنون سالم سر جاهاشون قرار داشتند و از نفوذ کوچکترین سرمایی به داخل خودداری می کردند. دختر نوجوان مو قرمزی در حالیکه روی کف چوبین زمین نشسته بود و سرش را روی گوشه ی تخت گذاشته بود خواب رفته بود.

صدای زوزه ی شوم گرگی پسر جوان را بیدار کرد. به یکباره از جایش پرید و به اطراف دقیق نگاه کرد. اولین چیزی که متوجه آن شد سر دختر مو قرمز بود که درست کنارش روی تخت آرام با ناله ای دخترانه تکان خورد و هنوز خواب بود. هنوز حواسش سر جایش نیامده بود و داشت دقیق شرایط را بررسی می کرد. با نهایت سعی خود آرام ملحفه ی تمیز را کناری زد و از تخت بیرون رفت. چوب جادوگری اش به طرز مسخره

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

ای منظم کنار آینه ای که هیچ وقت وجود نداشت قرار گرفته بود. آنرا برداشت و شنل نامرئی اش را آرام روی تخت درست روبروی جینی ویزلی قرار داد. از پله های کلبه ی فریاد کش پایین رفت و هم زمان خود را به یک گوزن تبدیل کرد. احساس شادمانی ای از درون داشت. دوستانش او را فراموش نکرده بودند و مراقبش بودند. مثل همیشه! بعد از ماه ها مریضی احساس سلامتی می کرد و این باعث می شد شاداب در حیاط هاگوارتز بدود. دویدن بصورت یک گوزن به مراتب لذت بخش تر و راحتر بود، مخصوصاً که هوای سرد بیرون اندکی از گرمای درونش را کم می کرد.

***

درست رو بروی درهای قلعه ی هاگوارتز خود را ظاهر کرد.

آه مدرسه ی محبوبش! قلعه ای که سالها در آن درس داده بود و مدیریت آنرا داشت. جایی که در آن بیشتر از هر جای دیگر دنیا احساس آرامش و مفید بودن می کرد. چوبش را اندکی تکان داد و دروازه های بلند هاگوارتز آرام وبی صدا اندکی باز شدند. تازه وارد شده بود و هنوز چند قدمی بر نداشته بود که متوجه شد شخصی در شنل سیاه در حال دویدن به سمت دروازه های هاگوارتز است، اما آن شخص داشت به جای دیگری غیر از مکان او نگاه می کرد. به ساحره ای سوار بر جارو که به سرعت در حال رفتن به سمت قلعه هاگوارتز بود. کمتر از چهار متر با آن شخص فاصله داشت که جادوگر سیاه سرش را برگرداند و تازه متوجه ی او شد. جوانی با ریش های بلند و عینکی نیم حلالی روی بینی اش که در نور اندک ماه می درخشید. قبل از اینکه بخواهد چوبش را آماده کند

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

طلسمی قدرتمند اونو از جایش کند و با شتاب در هوا اونو به سمت دروازه های هاگوارتز برد. با صدای نسبتا بلندی او را به دروازه کوباند و قبل از اینکه بخواهد زمین بیافتد به همان دروازه ها با طلسم هایی عجیب زنجیر شد.

دامبلدور جوان با پریشانی برگشت تا به سراغ ساحره رود اما قبل از اینکه بخواهد قدمی بردارد طلسمی قرمز رنگ را دید که به هوا رفت و ساحره را از روی چوبش پرت کرد. تنها چیزی که می توانست ببیند سقوط ساحره بود چون سطح زمین از آن فاصله دیده نمی شد. پس شروع به دویدن کرد. هنوز اندکی از مسیر را نرفته بود که متوجه حلقه ی بزرگی از مرگ خواران شد که به آن سمت می آمدند.

***

- چی شد؟

والده مورت با مشاهده ی سقوط ساحره از روی چوب پروازش از دیگران پرسید. لحظه ای دقیق تر نگاه کرد و بعد:

- سوروس با من بیا. بقیه هم با فرماندهی لوسیوس مالفوی به سمت دروازه های هاگوارتز.

سوروس به همراه لرد ولده مورت به سمتی و بقیه ی حلقه ی مرگ خواران به سمت دیگری رفتند.

هنوز نیمی از راه را نرفته بودند که ققنوسی نسبتا بزرگ و با هیبت از سمت دروازه های خروجی هاگوارتز به آسمان اوج گرفت و درست به سمت همانجایی که آنها می رفتند.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

برای سوروس اسنپ سخت بود که به پای لرد ولده مورت برسد. بی نهایت سریع و با قدرت می دوید. افتضاح شده بود گروه مرگ خواران اعزامی به سمت دروازه های هاگوارتز به شدت و با سرو صدای بسیار زیاد در حال مبارزه با یک ساحره که لرد ولده مورت تشخیص داد مینروا مک گوناگال باشد ویک نیمه غول که می بایست هاگرید باشد و دو نفر دیگر که احتمالاً دانش آموز بودند. مطمئناً آنها هیچ شانسی نخواهند داشت در برابر مرگ خواران و صد درصد جنگ به داخل هاگوارتز کشیده می شد و این برای لرد والده مورت در آن شرایط مایه ی خوشحالی بود. اما به جلوی خودش نگاه کرد. جایی حدود صد متر جلوتر جادوگری لاغر اندام ایستاده و منتظر آنها بود.

دو صدا پشت سر هم گفتند:

- **آواداکد آورا.**

اخگر های سبز با سرعت خیره کننده ای به سمت هری پاتر جوان می رفتند و او متحیر در حالیکه چوبش به سمت پایین اشاره می کرد در حال تماشا بود. چیزی شبیه معجزه، آخرین لحظه اخگری دیگر مسیر هر دو طلسم مرگ را عوض کرد.

لرد سیاه با تعجب و حیرت دور ورش را نگاه کرد. جایی میان سایه ها هیبت جوانی نسبتا بلند قد نمایان شد. چوب جادوگری اش هنوز مرتعش بود.

- تو؟

دامبلدور جوان سرش را تکان داد و به سمت هری رفت.

- اما این امکان نداره!

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

لرد ولده مورت نگاهی عضب ناک بـه دسـتیار کنـارش سـوروس اسـنپ انداخت. گویی در آن شرایط توقع دارد تا برایش توضـیح دهـد. سـوروس اسنپ رنگ پریده فقط از زیر خرمن موهایش به صحنه ی روبرویش نگاه می کرد.

ولده مورت با پریشانی چند بار سرش را به طرفین تکـان داد. سـعی مـی کرد منطقش را کمک بگیرد. هزاران اما و اگر ها را بررسـی کنـد و شـش دانگ حواسش به نقشه اش و پیشبرد موفقیت آمیز آن بود.

- اما چطور؟ چطور تونستی اینکارو بکنی؟
- همیشه راه هایی برای بازگشت وجود داره تام! البتـه اگـر کـسی رفتـه باشه.

لرد سیاه در حالیکه با دقت به جانب حرکت می کرد زمزمه کرد:

- اگر کسی رفته باشه؟

بعد با از یک نگاه خونین به سوروس اسنپ و بعد انداختن مجدد نگـاهش به صحنه ی روبرو گفت.

- خوب من خودم بارها و بارها ذهن سـوروس رو بررسـی کـردم. جـای شکی ندارم که مطمئناً طلسمی که اونشب روی تـو اجـرا شـد طلـسم مرگ بوده.

دامبلدور حتی چوبش را هم آماده باش نگرفته بود و دستهایش را پـشتش گره کرده بود. به طرز عجیبی خونسرد و فوق العاده نیرومند بـه نظـر مـی رسید.

- شاید اصلاً درست بررسی نکردی.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

- امکان نداره! من هیچ وقت اشتباه نمی کنم.

ولده مورت میان حرفش پرید و عصبانی این جملات را گفت.

- خوب تامی. پسرک بینوا پس حضور الان منو چطور می تونی توجیه کنی؟ یا بگذار برات یک تجدید خاطره کنم. اون روز توی وزارت خونه فکر می کنی چه کسی بود که بیشتر از نیم ساعت با تو مبارزه می کرد؟

از ورای صورت آرام ولده مورت خشمی بسیار زیاد در حال تشکیل شدن بود. تمام تلاشش بر آرامش و کنترل خود و خیلی زود تونست اینکارو بکنه.

- در هر صورت. امشب من اینجا نیامدم که به حرف های تو یا هر کس دیگری گوش بدم. امشب من برای پیروزی آمدم و اگر این پیروزی نیازمند کشتن تو و هر کس دیگری باشه با کمال میل انجامش می دهم.

دامبلدور در حالیکه گره دستانش را باز می کرد و به چوبش کش و قوس می داد گفت:

- مطمئناً سعی خواهی کرد، اما گمان نکنم من هم بخواهم شکست بخورم یا حتی بی رحم تر از اون بمیرم.

دو چوب در دو سمت آرام بالا آمد و بصورت آماده باش قرار گرفت.

- صبر کنید. ... صبر کنید. آلبوس فکر نکنم این جنگ هیچ فایده ای داشته باشه. همانطور که هیچ وقت نداشته. جنگ اصلی میان منو و اونه. این جنگ سالهاست که بی رحمانه علیه من شروع شده و ادامه داشته. شاید امشب بتونم فرصتی پیدا کنم تا به اون خاتمه بدهم.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

هری اینرا گفت و آرام از پشت دامبلدور به جلو آمد. دامبلدور جوان اندکی فکر کرد و بعد مودبانه کنار رفت. نیازی نبود که چیزی گفته شود چون سوروس اسنپ از نگاه بی نهایت نافذ دو شخص یعنی آلبوس دامبلدور و لرد ولده مورت فهمید که او هم در اون صحنه زیادی است پس کنار کشید خودشو.

- من هنوز نفهمیدم چرا؟ ولی امشب سعی می کنم جوابش را پیدا کنم.

لرد ولده مورت اینرا گفت و اخگری بزرگ بدون گفتن هیچ کلمه ای از چوبش خارج شد. اخگر با صدای بنگی به سپر دفاعی هری خورد و منحرف شد. قدرت آن به اندازه ای زیاد بود که هری را چند متر عقب تر تلو داد. وقتی که توانست تعادل خود را حفظ کند که اخگر دوم و سوم پشت سر هم به سمتش می آمدند، بهتر دید که جا خالی دهد پس شیجره ای به سمت زمین رفت و فریاد زد: اکسپلی آراموس.

دو اخگر از بالای سر هری بیهوده گذشتند اما طلسم هری با سرعت به سمت ولده مورت می رفت. لرد سیاه با تنبلی فقط یک سپر دفاعی تشکیل داد اما نتیجه خیلی خیلی عجیب بود. سپر دفاعی با یک انفجار در هم شکسته شد و غباری بسیار زیاد تمام صحنه را پر کرد. ذهن هری به شدت کار می کرد. چوبش را چرخاند و با یک حرکت تمامی غبارها را جمع کرد و به جایی دیگر منتقل داد. وقتی صحنه صاف و قابل روئیت شد. هری می توانست پیکر مردی را ببیند که چیزی حدود ده متر آنطرف تر سعی می کرد به زحمت از میان تاریکی بلند شود. سعی کرد امانش ندهد و طلسمی دیگر به سمتش بفرستد اما موفق نشد چون گویا چند لحظه قبل طلسم سکوت به او خورده بود. پس ذهنش را متمرکز کرد تا

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

افسون بی صدا ادا کند و موفق شد اما لرد ولده مورت کاملا ایستاده بود و چیزی که هری می دید قابل درک نبود. در حالیکه زبانه های آتش جایی دورش را احاطه کرده بودند به سمت هری گام برمی داشت. به زبان مارها سخن می گفت:

- *باید ازت تشکر کنم که قدرتم را آزاد کردی.*

هری به شدت ترسیده بود، چون اون صدای غیر انسانی سرد تر از همیشه سخن می گفت. به طرز وحشت آوری قدرت در صدایش موج می زد.

هنوز نتوانسته بود اتفاقات را هضم کند که طلسمی بی اندازه قدرتمند به بدنش خورد. تقریبا در همان ضربه ی اول بدنش را خورد کرد و بدن هری به سمت بالا به پرواز در آمد و جایی میان هوا ایستاد. درد در حد بی نهایت بود. همه جای بدنش را دردی غیر قابل درک برداشته بود. حواسش کاملا از بین رفته بودند و هیچ نیرویی در تمرکز حواس در خود نمی دید. فقط باید منتظر می ماند تا ببیند این عذاب بی پایان آیا پایانی دارد یا نه؟ گویا هیچ وقت نمی خواهد از بین رود. تصاویر به شدت و با سرعت در ذهنش عبور می کردند از سال اول تا سال ششم در ذهنش مرور می شد. حتی زمان هایی که دادلی توی راه دبستان او را دنبال می کرده و سنگ میزده. هاگرید به هری می گفت که جادوگر است. ولده مورت در آینه ی آیزاردز ازش می خواست که به او ملحق بشه تا پدر و مادرش را برگردونه. تام ریدل چوبش را به سمت او گرفته بود و می خندید در حالیکه انعکاس صدایش در تالار اسرای می پیچید. صدها شیطان جنون دور مردی لاغر اندام را گرفته بودند و او را به غنیمت می

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بردند. سدریک دیگوری جایی میان او و لرد ولده مورت روی زمین مرده افتاده بود. سیریوس از میان پرده می گذشت بدون هیچ گونه اراده برای بازگشت. دامبلدور ضعیف روی زمین هاگزمید افتاده بود و هری دستش را چسبیده بود. فریادی بلند در ذهن هری کوبید و سعی کرد به عقب برگرداند اما چیزی مانع می شد. چشم های لرد ولده مورت اینبار از شدت تمرکز بسته شد و دندان هایش به هم فشرده شد. باز هم موفق نمی شد. تنها می توانست تصویری سیاه را ببیند. درد آنقدر اضافه شد که چوب جادوگری از دست هری پاتر که هنوز در میان هوا شناور بود افتاد. اما اینبار چشم های هری باز شده بود و به شدت با تقلا داشت به اینور و اونورش نگاه می کرد. باید کاری می کرد اما ذهنش خالی خالی بود. دستش هم خالی بود. در ذهنش فریاد زد پروتوگو.

ولده مورت لحظه ای متوجه اتفاقی که افتاده بود شد اما دیگر دیر شده بود چون ارتباطی که سعی می کرد قطع شود قطع نشد. و معکوس ادامه پیدا کرد. اینبار هری روی زمین افتاده بود و با تمرکز به پیکر در حال مبارزه ی ولده مورت نگاه می کرد. تمام حواس خود را جمع کرد. نفرت در درونش موج می زد و این باعث می شد دردی عجیب و غیر منطقی در لرد سیاه ایجاد شود. لزوم لیگمنسی تمرکز بود و این با خشم هری اصلا جور در نمی آمد.

سال اول بود، همه ی دانش آموزان سر جاهاشون نشسته بودند و اون گوشه ای بدون هرگونه دوست و هم صحبت نشسته بود. تنها چهره ی آشنایی که می دید چهره ی آلبوس دامبلدور بود که جوان و مو خرمایی جایی میان صف میز معلمان نشسته بود.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

یک دختر بلوند گریفیندوری به او گفت تام بی ریشه. آنقدر عـصبانی بـود که نتوانست خود را کنترل کند. چوبش را به سمت او گرفته بـود و بـدون اینکه چیزی بگوید افسونی را به او تازوند. دختر محکـم بـه دیـوار سـالن خورد. سال دوم بود و اینبار دور تام ریدل پر بود از دوست هایی که سـعی می کردند خود را به او بچسبونند و خود شیرینی الکـی از خـود در کننـد. نگاه تام به تنها رقیب گریفینـدوری خـود بـود. الکـس پـاتر. پـسری کـه تونسته بود با اون رقابت کند. او تونسته بود توی چند مورد اونـو شکـست بدهد و برای اون اصلا قابل درک کردن نبود.

سال ششم بـود و رازی بـزرگ را متوجـه شـده بـود. او نـواده ی سـالاز اسلیترین بزرگ بود. این حقیقت آنقدر برایش سنگین بود کـه روزهـا بـی هدف فقط به آن فکر می کرد تا هضمش کند.

سال هفتم بود. ساعتی قبل اولین هورک راس که اولین تکـه ی روحـش بود را سـاخته بـود. خیلـی خیلـی خوشـحال بـود و دفترچـه ی جـادویی خاطراتش را در جیب ردایش می گذاشت تـا در اولـین فرصـت در جـایی پنهان کند.

دامبلدور ایستاده بود و بی نهایت آرام به او نگاه می کرد و منتظر بـود تـا به دعوت بیرون رفتن او گوش بدهد. دستش روی چوبدستش بـود و بـی نهایت دوست داشت تا آنرا بیرون بکشد و برای همیـشه کـار دامبلـدور را یکسره کند اما چیزی مانع می شد. لحظه ای تصویر تیره شد اما بـا یـک تقلا هری توانست باز تصاویر را بازگرداند.

ولده مورت نحیف و جنین مانند سعی می کرد آخرین هورک راس خود را بسازد. لحظاتی قبل ورم تیل را فرستاده بود دنبال نخود سیاه و اکنـون بـا

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

ناجینی مار خود تنها بود. تصاویر کاملا از بین رفتند. اینبار دید هری به حالت عادی برگشت و توانست ولده مورت را ببیند که لنگ می زند. هری با افسون فراخوانی توانست چوبش را به پرواز در آورد و آنرا بگیرد، زمانیکه خواست نفرینی را آماده کند. اخگر سرخی را دید که به آسمان رفت و دید شعله های ضخیمی از اخگر ها به سمتش می آیند. دود آتش و طلسم. دامبلدور به دنبال سایه ای می کرد که سعی داشت به سمت جنگل ممنوعه برود. ولده مورت ناپدید شده بود و هری هنوز درگیر طلسم ها بود. زمانیکه از پس همشون بر آمده بود دیگه دیر شده بود. چون ولده مورت فرار کرده بود.قفسه ی سینه اش به طرز عجیبی درد می کرد و نفسش به صورت خس خس بیرون می آمد. خواست تا دنبالشان برود اما نتوانست و روی زمین افتاد. بی حال به دور ور نگاه می کرد و منتظر ماند تا اولین چهره ی آشنا را ببیند. صدایی گفت:

- هری.

اما هری هرچقدر دور و برش را نگاه کرد کسی را ندید. اما صدا را می شناخت.

صدای خش خشی آمد و بعد چهره ی مضطرب دختر مو قرمز نمایان شد. در حالیکه با هیجان نفس نفس می زد کنار هری افتاد و دستان هری را با دست هاش گرفت و گفت:

- تو چکار کردی هری؟ تو... تو ول ... ولده مورت رو فراری دادی؟

تنها کاری که هری می توانست انجام دهد اندکی لبخند مصنوعی و تکان دادن سر بود. به چهره ی نیمه ظاهر شده ی جینی پوشیده در شنل

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

نامرئی نگاه کرد و بعد سعی کرد بلند شود. با کمک جینی توانست بر خیزد و روی پاهایش قرار گیرد.

- تو رو به خدا هری؟ چه اتفاقی برایت افتاده؟ چرا اینقدر ضعیف شدی؟

هری بدون اینکه جوابی بدهد به سمت در ورودی قلعه دوید. تنها صدایی که در آن شرایط و با آن اعصاب تحریک شده می توانست بشنود صدای خس خس خود و نفس زدن های جینی در پشت سرش بود که سعی می کرد پا به پای او بدود. سه چهار متری دروازه ی بزرگ ورودی هاگوارتز بودند که با صدایی بلند مردی تنومند پوشیده در شنل سیاه از چهارچوب در به بیرون پرتاب شد. قبل از اینکه بدنش به زمین بخورد توسط افسون های هری در میان هوا دستگیر و به گوشه ای از دیوار هاگوارتز زنجیر شد.

- شنل جینی. شنل را روی سرت بکش.

و بعد وارد تالار شد. منظره ی وحشتانکی بود. درست وسط تالار گرواپ اسیر ده ها طلسم میخکوب کننده ی جادوگران سیاهی که احاطه اش کرده بودند شده بود. پروفسور مک گوناگال هرمیون گرانجر و رون هر کدام در قسمتی متفاوت سخت در حال مبارزه بودند. پیکر چند نفر از معلمان هاگوارتز و مرگ خواران جای به جای صحنه ی وسط تالار پخش شده بودند. با صدای نعره ی گرواپ هری اولین حرکتش را شروع کرد. سعی می کرد با هر حرکت چوبش یکی از مرده خورهای ولده مورت را با طلسمی مناسب خلع سلاح کند. به دلیل قدرتی که طلسم های هری داشت و البته بخاطر اینکه از امتیاز حمله ی ناگهانی بهره می برد هیچ یک از مرده خورها حتی فرصت مقاومت هم پیدا نمی کردند.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

هری می تونست صدای جیغ های جینی را بشنود که از زیر شنل نا مرئی طلسم می خواند. صدای دورگه ی رون برای لحظه ای خفه شد و هری می تونست رون رو ببینه که زیر طلسم شکنجه گر یک مرده خور در حال تقلا کردن و به خود پیچیدن است. نمی دونست که چی باید بگوید اما فقط چوبش را تکانی داد و با اینکارش مرده خور در ضرب میخکوب شد و چند متر آنطرف تر روی سنگ فرش سر خورد. رون بعد از چند ثانیه تقلای بی جا با هوای اطرافش متوجه شد که از دست طلسم رهایی پیدا کرده. سریع چوبش را از روی زمین قاپید و در حالیکه با گوشه ی ردایش کف های گوشه ی لبش را پاک می کرد به روبرویش نگاهی انداخت می تونست شخصی را ببیند که تا زانو از کمر خم شده مثل اینکه می خواهد بالا بیاورد. چند لحظه صحنه را بررسی کرد تا متوجه مراتب کار شود. صدای شوم گرگ هایی از سمت جنگل ممنوعه به گوش می رسید. شاید ده و شاید صدها گرگ انسان! هراس در نقطه نقطه ی صورت رون چنگ می انداخت و در جایش میخکوب شده بود. یعنی همه همین کارو رو کرده بودند و داشتند به دروازه های تالار نگاه میکردند. حتی مرگ خواران هم دست از مبارزه با اعضای محفل که به دستور دامبلدور مخفیانه در هاگوارتز حضور پیدا کرده بودند برداشته بودند. صدای پای ده ها موجود اهریمنی هر لحظه نزدیک تر می شد. زمین قلعه اندک می لرزید. رون ویزلی درمانده به اطراف برای یافتن پاسخ نگاه کرد و تنها چیزی که متحرک می دید همان مرد خم شده بود. مرد دولا اندکی سرش را چرخاند و به دروازه نگاه کرد و بعد به یکباره ایستاد و به سمت در می دوید چوبش را در هوا می چرخاند و به سمت در بزرگ قلعه

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

می گرفت. درهای ورودی به شدت تکان می خوردند و شروع به بسته شدن کردند. با آخرین حرکت، شیرجه ای رفت و درست روبروی درهای قلعه پایین افتاد قبل از اینکه درها بهم برسند دسته ی گرگ انسان ها خود را به آن کوبیدند و جا درجا بازش کردند. هری روی وسط زمین افتاده بود بصورت درازکش و گرگ انسان ها با سرعت از رویش می پریدند و وارد قلعه می شدند.سعی کرد بیاستد اما قبل از اینکه روی پاهایش بصورت نصفه نیمه بیاستد موجود پلیدی بهش ضربه زد و اونو یکدور چرخاند. قدرتش تمام شده بود و پاهایش سست در حال خالی شدن بود که صدای جیغی اونو به خودش آورد. لحظه ای برگشت اما دیگه دیر شده بود. یکی از گرگ انسان ها با چنگال به صورتش کوبید و قبل از اینکه به زمین بخورد اونو با خودش به یغما برد. جینی ویزلی تند و تند پشت سرش افسون هایی می فرستاد اما دیگه دیر شده بود و گرگ انسان هری را به بیرون محوطه ی هاگوارتز می برد.

جایی که گرگ انسان روی ساعدش گاز گرفته بود به شدت درد می کرد. تقریبا خیلی از عضله های دستش پاره شده بود و الان فقط از درد چشم هایش باز بود و می دید که گرگ نما در حالیکه اونو محکم بغل کرده به سمت دروازه های خروجی هاگوارتز می رود. بی حال دروازه را تماشا می کرد که لحظه به لحظه تار تر می شد و زمانیکه نظر می آمد بی هوش می شود اتفاق افتاد.

صدای مهیبی تمام محوطه را پر کرد. بوی دود عجیبی بینی هری را پر کرده بود. سعی کرد به ایستد. روبرویش مردی در شنل بلند و چکمه های چرمین و نسبتا بزرگ ایستاده بود. کلاهی با وقار گوشه ی صورتش بود و

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

با چشم های براق و درخشان هری را نگاه می کرد. کنار دست هری گرگ نما غرق در خون افتاده بود و حرکت نمی کرد. احساسی سعی می کرد سر هری برگردد و هری هم سرش را آرام آرام بی اختیار بر می گرداند اما قبل از اینکه پلکش را باز کند دستان مرد جلوی دیدگانش را گرفت.

- نه پسر! به ماه نگاه نکن.

مرد با خشونت سر هری را برگداند و خودش هم در طرف مخالف نور ماه روبروی هری قرار گرفت.

- گرگ انسان تو رو گاز گرفته. اگر دیر بجنبیم یا به ماه نگاه کنی دیگه همه چیز تموم میشه.

مرد زهر خندی زد و قبل از اینکه هری بخواهد چیزی بگوید یا چیزی را درک کند چوبش را به سمت زخم هری گرفت و طلسمی زیر لب خواند. خون با شدت از دست هری بیرون می زد. مثل فواره ی کوچک. هری ترسیده بود و می خواست جلوی اینکار رو بگیره اما قبل از اون مرد به حرف آمد.

- ممکنه درد بگیره. ممکنه بیهوش بشی اما باعث میشه تبدیل به اون موجود پلید نشی. پس اعتماد کن و آروم بشین.

اگر هری می خواست هم کاری نمی تونست بکنه. احساس می کرد که هوشیاری آرام آرام از سرش می رود. تمام بدنش یخ شده بود. لرزشی از درون احساس می کرد. به نظرش اومد که سبک شده و دیگه چیزی را نمی دید. آخرین چیزی که حس که درد دیگری در بازو دیگرش بود و بعد تاریکی.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

***

گرمای شدیدی روی صورتش احساس می کرد و شاید به همین خاطر بود که بیدار شد. تصویر اطاق بصورت وحشتانکی دور سرش می چرخید. اطاقی که معلوم نبود کجا هست اما هرجا بود به نظر مدور و قرمز رنگ می رسید. یعنی فوق العاده قرمز رنگ. قرمز مثل آجر پخته. انگار حتی رنگ ها هم باعث می شد احساس گرما کند. با اینکه چیزی جز یک زیر پوش تنش نبود اما عرق کرده بود و همان زیرپوش خیس عرق به تنش چسبیده بود. عجیب بود اما در آن هوای گرم و پر بخار که بیشتر هری را یاد اطاق تریلاوانی و یا چیزی بد تر از اون می انداخت، هری خوبی داشت. نظرش می آمد که هر لحظه بیشتر و بیشتر حالش سر جایش می آید و قدرت هر لحظه بیشتر در رگ هایش جریان می یابد. وقتی که مطمئن شد دیگه می تونه خودش بدون کمک سرپا به ایسته بلند شد. سعی کرد به سمت دستگیره ی در که تماما قرمز دیده می شد برود. دستگیره را چرخاند و در را باز کرد. به ناگاه سرما به بدنش وارد شد. احساس لرزش می کرد. خواست که دوباره به اطاق برگردد اما بهتر دید به سرما عادت کند. حد اقل رنگ اطاق عادی بود. البته گرمایش هم عادی بود اما بدن هری عادت نداشت. دست هایش را بهم گره کرده بود و می لرزید. چشم هایش را بسته بود پس متوجه نشد چه کسی و کی روی شانه اش پتو انداخت.

- بلاخره بلند شدی ها؟ خوبه. خوبه. بشین لطفاً تا انرژی ات تحلیل نرفته.

هری این دعوت را از غریبه دوستانه تشخیص داد و نشست.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

- چه اتفاقی برای من افتاد؟
- وای دوست جوان من. چقدر عجله داری.

هری شگفت زده شده بود. چون خود مرد زیاد از او سنش بیشتر نبود ولی اونو به دوست جوان نام برده بود. شاید سنش زیاد بوده و استاد تغیر چهره است. هری مطمئن شده که همینطور است.

- شما منو شب گذشته نجات دادید؟
- بله. اما باید بگویم دو شب گذشته.
- دو شب؟ یعنی من دو روزه بیوشم؟
- یک روز تمام و نیم روز با این حساب شاید بشه گفت 35 ساعت.

هری بهت زده لحظه ای نگاه کرد و منتظر ماند تا مرد خودش شروع کند.

- خوب هری عزیز. بهتره همه چیز را از اول برایت تعریف کنم. اسم من گابریل هیزاردز است. نام حقیقی ام گابریل هیزاردز اما توی این سالها نام های خیلی زیادی به من دادند. آلفرد جانی. سایه ی شب. قاتل خون آشام. شیطان سفید و ون هلسینگ. فکر کنم مردم خیلی بیشتر منو با نام ون هلسینگ می شناسند. اوه آره. دلایل خاص خودشو داره ولی مهم نیست. توی تمام این سالهایی که از عمر من گذشته من روشی نصبتاً مناسب برای درمان گاز گرفتگی گرگ نما ها پیدا کردم. می دونی به خاطرکارهایی که می کنم خیلی بیشتر از اونیکه فکر می کنی من گرگ نما دیدم و البته کشتم. توی تمام این سالها عزیزان

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

زیادی را از دست دادم و چیزهای بسیاری آموختم. روش درمان گاز گرفتگی گرگ نما ها هم یکی از این چیزهاست.

- ببخشید اما من متوجه نمی شوم. مگر شما چقدر سن دارید؟
- آه پسرم. به صورتم نگاه نکن. من خیلی خیلی بیشتر از اینی که می بینی سن دارم. شاید بیشتر از پنج قرن.
- پنج قرن؟
- بله البته. من متولد 1443 هستم. چیزی حدود 550 سال عمر دارم.
- اما؟
- اما چرا اینقدر جونم؟ چرا اینقدر سن کردم؟ خوب جواب این سوالها خیلی پیچیده است. باید بگویم خودم هم تقریباً نمی دونم. به نظرم آخرین نفری که از گذشته ی من خبر داشت سالهاست که مرده. اسمش کنت دراکولا بود. حتما برایت اسمش آشناست. زمانی اون مهم ترین خون آشام و یکی از تهدید ها به شمار می آمد چه برای جادوگران و چه برای هر موجود دیگر. تا اینکه بلاخره پرونده اش توسط من برای همیشه بسته شد. کنت دراکولا تنها کسی بود که می تونست دوای زد گرگ نما شدن را بسازد. اون مقداری از خون ناپاک خود را هم در اون معجون عجیبش می ریخت که البته با مرگش هم دیگه راز این سرش برای همیشه از بین رفت. به نظر من تنها شخصی هستم که از اول تاریخ به وسیله ی این دارو تونستم به دنیای آدم ها برگردم. من طی این سالهای مبارزه با گرگ نما ها راه حلی نصفه و نیمه را پیدا کرد. به این ترتیب که اگر مصدوم گاز گرفته

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

مانند تو قبل از اینکه به ماه نگاه کند خونش را عوض و تمیز کند دیگر هیچ وقت گرگ نما نخواهد شد. خون ناقل گرگ نماها فقط و فقط در صورتیکه به نور ماه نگاه کنی فعال می شود.

سکوتی اندک در گرفت.

- یعنی الان هم اگر من به ماه نگاه کنم گرگ نما می شوم؟
- نه احمق جان. من دیشب تقریبا تمام خون تو رو با خون خودم عوض کردم. من در خونم پادتنی ابدی برای ضد گرگ انسان شدن دارم. به این ترتیب که اگر خونی مانند خون تو وارد رگ هایم شود به زودی تصفیه و پاک میشود. یکم پیچیده شد. بگذار برات راحت تر کنم.

الان تو نیمی از خون خودت و نیمی از خون منو در رگ هایت داری. این باعث یک جور مصونیت در تو میشه. توی این یک شب و نصف گذشته تو در عالم رویا و در حالت استراحت به طور کامل بر این نیروهای ناپاک درونی مبارزه کردی. اکنون خون توی رگ های تو پاک و مثل من مصون هستی.

هری هنوز هم مثل احمق ها به ون هلسینگ نگاه می کرد.

- آه بگذریم هری. فقط لازمه بدونیکه که تو دومین نفری هستی که نجات پیدا می کنی. مردم همیشه قبل از اینکه من بالای سرشون برسم به ماه نگاه کردند.
- اولین نفر چه کسی بود؟
- بگذریم هری. بگذریم.

ون هلسینگ اینرا گفت و محزون به گوشه ی اطاق نگاه کرد.

هری خواست تا ادامه دهد اما بهتر دید موضوع صحبت را عوض کند.

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

- شما چطور به هاگوارتز اومدید؟ یعنی چرا؟
- خوب همانطور که گفتم یکی از وظایف من ایجاب می کنه که دنبال گرگ انسان ها باشم. هرکجای دنیا که می روند و هستند. اونشب هم ردشون را تا اون قلعه دنبال کردم.

بعد از یک سکوت دیگر هری ادامه داد:

- شما از وضعیت قلعه خبری دارید؟
- متاسفانه بعد از اون کار آنقدر ضعیف شده بودم که نتونستم کاری جز انتقال تو و خودم به خونه انجام بدهم. اما امروز تصمیم داشتم اگر به هوش آمدی با هم به اونجا برویم.

***

دور ورش پر از کتاب های نیمه باز و اکثرا کهنه و قدیمی بود. پرده های اطاقش را کشیده بود و از نور ضعیف خورشید که از ورای پرده های قهوه ای رنگ به داخل اطاق می تابید و نور اندک شمعی که درست پشت سرش بود کتاب ها را می خواند. اندکی عینک نمی حلالی روی بینی اش را بالا داد و مطمئن شد که این کتاب هم نبوده. پس آنرا در قسمت کتاب های بررسی شده اش گذاشت و سراغ آخرین کتاب رفت. تیتر کتاب اونو به چیزی حدود پنجاه سال پیش برد (نام کتاب هست: قدرت روح در مقام انسان) . زمانیکه برای اولین بار این کتاب را دیده بود و کلی پول برایش داده بود و ظرف کمتر از دو روز تمامش را جز به جز حفظ کرده بود. الان از گذر این سالها بیشتر جزئیات کتاب را از یاد برده بود اما با هر ورقی که میزد چیزهای فوق العاده ای که فراموش کرده بود به یاد می آورد. اگر حسابش درست از آب در بیاید توی یکی از فصل ها که

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

بنام خداوند بخشنده ی مهربان

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

عکس یک ناندو کشیده بود صفحه ی بعدش در مورد چیزی کـه الان در موردش می گشت مطلب بود. خیلی احساس جالبی بـود کـه بعـد از ایـن همه سال هنوز هم یادش بود کجا و درست کدوم صفحه است.
پس وقتی صفحه را پیدا کرد با تمرکز شروع کرد به خوندن کتاب.

سرداب روح

سرداب روح یک اصطلاح بسیار دور افتاده میان جـادوگران اسـت. شـاید نشود اونو دقیق معنی کرد اما میشه بـا یـک یـا چنـد مثـال توضـیح داد: زمانیکه یک انسان انـسان دیگـری را مـی کـشد روح مقتـول ضـربه ی سهمگینی به روح قاتل وارد می کند. آنقدر سهمگین که مـی گوینـد روح قاتل را می شکند. بسته به شخصیت قاتل از آن لحظه به بعـد رفتـار اون شخص تغیر می کند. آنهایی که قبل از قتل احساسات را در خـود کـشته باشند روحشون از بین نخواهد رفت و تاثیری جز شکستن پیدا نمی کنـه. روح این افراد مانند شیشه ایست که هزار ترک بر می دارد اما هرگز خـرد نخواهد شد. این جور انسان های بزرگ در هم نخواهند ریخت. اینهـا بـه کمک خرد و فرزانگی می توانند روح خود را در اختیار خود در بیاورند. اگر ما روح را همان احساس در نظر بگیریم اینجور افراد سالها قبـل از اولـین قتل خود روحشون را زندانی بدنشان کرده اند. به نحوی که روح این افراد نمی توانند از پیکرشون خارج شوند. سالها پیش جادوگرانی سعی کردند با زندانی کردن روحشون در یک مکان امن به یک جور عمـر زیـاد و شـاید فنا ناپذیری همیشگی دست یابنـد امـا هـیچ یـک موفـق نـشدند. چـون زمانیکه می مردند روح اسیر آنها قدرت آزاد کـردن خـود را نداشـت. روح

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

هری پاتر و سرداب روح

فصل ششم (سرداب روح)

آنها تا ابد در همان جایی که مخفی کرده بودند اسیر خواهد ماند و هنوز هم احتمالا مانده. عده ای دیگر توانستند با افسون هایی بسیار پیچیده به روحشون اجازه ی آزاد شدن بدهد مادامیکه بدن اولشون از بین رفته باشه و عجیب اینکه این جادویی عجیب موفق واقع شد. زمانیکه بدن آنها از بین می رفت تکه های روح های بعدی (هورک راس ها دیگر) آزاد می شدند اما مشکل آنها این بود که نمی توانستند بدنی گیر بیاورند و به همین خاطر وارد سرداب روح می شوند. سرداب روح اینجا معنی پیدا می کند. یعنی زمانیکه یک روح پلید و شکسته و تیره در فضایی مادی بدون تجسم و جسم قرار می گیرد منجمد می شود. منجمد به معنی سردی نه. یعنی یکجور عذاب ابدی که از آن رهایی وجود نخواهد داشت مگر پیدا کردن یک جسم برای حلول در آن. روحی که در سرداب روح قرار بگیرد هر لحظه فلج تر می شود آنقدر فلج می شود که میل به بازگشت در او خواهد مرد. در چنین شرایطی است که دیگه آن تکه روح هرگز بازنخواهد گشت. من به عنوان نویسنده ی این مقاله ی علمی با توجه به تاریخ و شواهد علمی به شما توصیه می کنم هرگز سعی نکنید روحتان را دچار این نفرین بکنید. هرگز آنرا خرد نکنید مگر اینکه مطمئن شوید راهی برای این مسئله ی غیر ممکن گیر آورده اید.

دامبلدور سرش را از کتاب بالا آورد. او دنبال همین معنی می گشت. سرداب روح. چیزی که معنی اش از خاطرش رفته بود. و الان توانسته بود آنرا بفهمد.

پایان فصل ششم

All Right Reserved By Http://www.albusandharry.mihanblog.com © 2005
هرگونه کپی برداری از حوادث و وقایع این داستان از لحاظ اخلاقی غیر قانونی تلقی می شود.

فصل هفتم: انقلاب درون

مردی در ردای خاکستری در حالیکه با دقت سعی می کرد به نحوی در را ببند که سر و صدایی ایجاد نشود و شخصی از خواب بیدار نشود در را بست. هرچه که تلاش می کرد آرام تر قدم بردارد نمی توانست و کمی سرو صدا می شد. صدای آرام ناله ی زنانه ای را می تونست از تنها منبع روشن خانه ببیند. هیچ صدای دیگری همراهیش نمی کرد پس احتمال داد تنها باشد. با صدای قیژی که کفشش لحظه ای ایجاد کرد ایستاد تا اثر صدا را تشخیص بدهد، وقتی مطمئن شد نظر کسی را جلب نکرده آرام به حرکتش به سمت جلو ادامه داد. آنروز توی روزنامه خوانده بود که در حمله ی اسمش و نبر به هاگوارتز یکی از دانش آموزان دزدیده شده و والده مورت در ازای جان آن شخص تقاضاهای خود را مطرح کرده است. تقاضاهایی که به دلایلی در روزنامه ها چاپ نشده بود و هری سعی می کرد بفهمد که این شخصی که دزدیده شده کیست و ولده مورت چه تقاضایی دارد که اینقدر سری است که نمی توانستند در اذهان عمومی بیان کنند.

تنها اعضای فرقه ی ققنوسی که هری می شناخت و می دانست کجا می تواند پیدایشان کند خانواده ی ویزلی بود. شاید تنها خانواده ی او. خانواده ای که او را به عنوان یکی از فرزندان خود قبول کرده بودند.

توانسته بود به دیوار پشت آشپزخانه خود را بچسباند، تازه داشت جرائتش برای دید انداختن به داخل آشپزخانه زیاد می شد که صدای مردی را از داخل اطاق شنید.

- بسته مولی. خواهش می کنم ازت. با قصه خوردن چیزی درست نمیشه و کاری حل نمیشه. منم کم کم داره گریه ام میگیره.

صدای مرد هم اندکی لرزید و مرتعش شد. سکوتی اندک با صدای هق هق مولی شکل گرفت.

- به نظرت باید چکار کنیم آرتو؟؟ پسر رره رووو کجا می تنیم پدا کنیمم م م؟

مولی این کلمات شکسته و بغض آلود را گفت و منتظر لحظاتی سکوت کرد.

مرد پوشیده در ردای خاکستری و خیس در حالیکه آرام به دیوار پشت آشپزخانه تکیه داده بود کم کم نگران می شد. نکنه یکی از اعضای خانواده ی ویزلی بود؟ رون؟ نه!!!! باید صبر می کرد.

- چکار می تونیم بکنیم عزیزم. هیچی به خدا هیچی. هیچی کاری از دستمون بر نمی آید.
- یعنی باید دست روی دست بگذاریم تا اون شیطان دختر منو بکشه؟

همراه با شیهه ی مولی قلب هری از جا کنده شد. چشمانش بی اختیار گشاد شده بود و به لوازم اطاق در تاریکی نگاه می کرد و سعی می کرد مطالب را درک کند.

http://albusandharry.mihanblog.com http://kazemsoft.com

- خوب نه. ولی به خدا که هیچ راهی نداریم بکنیم. نه می خواهیم و نه می تونیم. هری مانند بچه های خودمون برامون عزیزه. نمی تونیم که اونو بدست اون لاشخورهای کثیف بدهیم... بدهیم تا دخترمون را آزاد کنند. فکر می کنی اینکار رو می کنند؟؟؟ فکر می کنی جینی را زنده می گذارند. بر فرض هم که چنین شود چطور می خواهیم هری را گیر بیاوریم؟ چطور می خواهیم ازش بخواهیم که خودشو فدا کنه؟ نه مولی من نمی خواهم هری را هم از دست بدهیم.
- من نمی دونم (جیغ عصبی و نسبتا بلندی کشید). من فقط می خواهم دخترم زنده بمونه. حتی اگه شده به پای هری هم می افتم و ازش می خواهم اینکار رو برایمون بکنه. اگه می شد جون منو بخواهد با کمال میل می دادم.
- اما مولی ... مولی تو قبول کردی که هری را مثل پسرمون دوست داشته باشیم. فراموش کردی؟

مولی چند لحظه فقط گریه کرد و از میان گریه گفت:

- هری .... هری بهترین فرزندی است که یک پدر و مادر می تونه داشته باشه. شاید بهتر از رون اما اون هرگز نمی تونه به اندازه ی یک ..... به اندازه ی بچه ی آدم شیرین و دوست داشتنی باشه.

جیغ مولی بالا و بالا تر می رفت و هری می تونست صدای آرتور ویزلی را بشنود که از سر جایش بلند شد تا به او دلداری بدهد.

دیگه جای اون آنجا نبود. دنیا دور سرش می چرخید و همه جا را تار و در حال فرو ریختن می دید. لحظه ای چنان گیج خورد که روی میز افتاد. مطمئنا صدای جیغ های مولی اون سر و صدا را محو کرده بود پس همچنان در همان حال غریب و دشوار به سمت در خانه رفت. سست شده بود. بعد از یک دو روز استراحت آمده بود تا خبر سلامت خود را به تنها خانواده ی خود .... خانواده؟ ... آه که زندگی او یک تراژدی غم ناک است. او هیچ کس را نداشت تنها کسی که او را خانواده می نامید، سیریوس چند سال است که مرده و او الان یتیم تر از روز قبل بود. او دیگه حتی مادر هم نداشت. مادری که تا دیروز با دیدن او آغوشش باز می شد امروز دنبال فرزندان واقعی اش بود.

در خانه بعد از مدتی که شاید یک عمر طول کشید باز شد و خودش را بارون سپارد. شلاق باران باعث می شد درد درونش کم شود. سرش مانند سنگ سنگینی از یکور به طرف دیگری می لغزید و تعادلش را به زور نگه می داشت. اون بلاخره بعد از سالها کابوس هری را محقق کرده بود. سالها کابوسش این بود که ولده مورت جینی ویزلی را گرفته و شکنجه

می کند. شاید بعد از سال دوم هر چند وقت یکبار زمانیکه احساس می کرد به او زیادی نزدیک شده این خواب ها و کابوس ها سراغش می آمد.

شلپ شلپ کنان در حالیه در گل و بارون حیاط بارو قدم می زد و از آن خارج می شد نا متعادل هر چند لحظه یکبار سکندری می رفت. لحظه ای صدایی شنید و زمانی به خودش آمد که دیگر دیر شده بود. فقط تونست تشخیص بدهد اندکی بلند شد و محکم وارد گل و لای شد.

سعی کرد افکار و احساساتش را متمرکز کند تا بفهمد چه شده. چوبش دیگر در دستانش نبود و به پشت داخل گل و لای حیاط ویزلی ها شده بود. خواست بلند شود و هنوز اندکی کمرش را بلند نکرده بود که یکی محکم با ته کفشش به قفسه ی سینه اش کوبید و اونو به زمین میخ کرد.

- به به. هری پاتر قهرمان. داشتیم دنبالت می گشتیم قهرمان حالا خودت بودی و خودتو به ما نشون نمی دادی؟
- درون هری خشم شعله می کشید و نمی تونست درک کند چرا. او از پرسی ویزلی متنفر بود. و نمی تونست کاریش بکنه.
- فکر میکنم بهتره برویم خانه. یا شاید هم بگذار فکر کنم زندان؟ آها آره خونت که زندانه. ولی یک کار بهتر؟ ها؟ دفعه ی بعد که ماموران اسمش را نبر آمدند فکر کنم بهتره پیشکش ما رو با خودشون ببرند؟ آره. آره وقتشه که یک خدمتی به اسمش و نبر کرده باشیم. و چه بهتر از اینکه کسی رو بهش بدهیم که حتی یک نفر بخاطر مردنش ناراحت نخواهد شد؟ها؟ راستش رو بگو هری. کسی برات گریه می کنه؟ فکر نکنم مامان هم زیاد برایت گریه کنه. نه. نه بیشتر از دو سه دقیقه و بعد در آغوش بابا آروم میشه و دیگه اصلا به یادت نمی آره. ها چی می گی؟ ها؟ د خوب یک چیزی بگو. هری پاتر؟ قهرمان. (پرسی خم شد و نشست تا از نزدیک تر هری را نگاه کند) هری پاتر قهرمان با اون زخم مسخره.

در حالیکه نشسته بود دستش را دراز کرد و روی زخم هری گذاشت. دیگر نتوانست درک کند که چیز اتفاق افتاد. صاعقه ای تمام وجودش را پر کرد. می لرزید و از کور سویی که معلوم نبود کجا صدای خفه ی خنده ای می شنید.

صحنه های به سرعت و مدور مدور رد می شدند. هری در سرداب قرار داشت و در حالیکه خودش را به گوشه ای کشانده بود و چشم هایش رامی مالید صدای دامبلدور را می شنید که تند و تند ورد می خواند. صحنه رد شد و توانست ولده مورت را ببیند که افسونی قدرتمند به او تاخت و او تسلیم افسون شده بود. درد تمام وجودش را گرفته بود و به خود می پیچید.

صحنه به سرعت ورق خورد و خود را دید که در سرداب می دود. لحظاتی پیش لرد ولده مورت بعد از شکست در کشتنش سعی کرده بود بطور فیزیکی اونو بکشه و هنوز هم جای دسته ی موهایش را که از لای خرمن موهایش ولده مورت کنده بود درد می کرد. به ته سالن نرسید که خورد زمین و بیهوش شد. بار دیگر برخواسته بود اما اینبار احساساتی متفاوت داشت. بدنش همان بود اما می خواست که بکشد. هرکسی را که می دید. جای روی زخمی که هرگز وجود نداشت می سوخت درست روی پیشانی اش. خیلی ها را از پای در آورد آنهایی که چهره هایش برایش آشنا بود و آنها را زمانی دوست صدا می کرد ولی حالا بر اثر میلی غریب سعی می کرد و می خواست آنها را بکشد و یک به یک راحت می کشد. مبارزه ی میان لرد سیاه و جوان تنومند سیاه پوست با محاسن بلند برای لحظاتی قطع شده بود. جوان سیاه پوست سعی می کرد دور تا دور دنبال کسی بگردد تا پیدا کند. لرد سیاه مستقیم به او نگاه می کرد.

با صدایی سرد اضافه کرد:

- کارتو خوب انجام دادی آنتونی گورکوف. آرور با لیاقت وزارت خانه. کی می دونه شاید بهتره بگویم هری پاتر. **آواداکد آورا.**

صاعقه ی سبز به او نزدیک شد و حفره ای در تنش ایجاد کرد. قبل از اینکه از درد و ترس اتفاقی که افتاده بود بمیرد دودی عجیب همه ی سرسرا و سرداب را فرا گرفت.

صد متر آنطرف تر هری پاتر بار دیگر بهوش آمده بود. به سختی خود را بلند کرد و سعی کرد ببیند چه شده. آخرین چیزی که بخاطر می آورد ولده مورت بود که به علتی غریب نتوانسته بود اونو طلسم کنه و هری فرار کنه. تصویر سریع گذشت و ولده مورت را دید که سریع از کنارش گذشت.

- اقامت خوبی را در آزکابان داشته باشی قهرمان.

هری فقط فرصت کرد چوبش را به سمت ولده مورت بگیرد اما قبل از ا ینکه طلسمی بخواند هفته هشت طلسم میخکوب کننده تنش را خرد کردند.

تصاویر رفت و با درد در قفسه ی سینه از هجوم افکار رهایی یافت. هنوز پرسی ویزلی بالای سرش بود و بارون مستقیم روی شیشه ی گلی عینک هری و چشم هایش سوزن می زد.

- چیه خیلی درد گرفت؟ نباید به زخمت دست می زدم؟ آخه طفلکی. ولی چه اهمیتی داره.

احساس انفجار می کرد از درون. این همه درد سر را نمی تونست هضم کند و تحمل کند. در درونش چندین انفجار عظیم رخ داد و نتیجه آنرا پرسی ویزلی احمق می توانست در

لهیب چشم هایش ببیند. آنقدر وحشت آور بود که چوب جادوگری در دستانش به لرزه افتاد. قبل از اینکه بخواهد عملی برای نجات خود انجام دهد هری با پاهایش محکم بـه کمـرش کوبیده بود. پرسی با سر مستقیم وارد گل شد و بیهوش روی زمـین افتـاد. هـری پرسـی را برگرداند و روی پشتش با طلسمی به رنگ زرد چیزی نوشت وبعد یقه ی پرسی را گرفت و با طلسمی روی هوا بلند کرد.

مالی ویزلی به کمک شوهرش بلند شده بود و سعی می کرد علـی رغـم تـوانش بـه اطـاق خواب بروند شاید خواب دردش را تسکین بدهد و خاطرات بد را از یادش ببرد. از میان اطاق می گذشتند و آرتور با چوب جادوگری اش اطاق تاریک خوابشان را روشن کرد امـا قبـل از اینکه بخواهند وارد اطاق بشوند در خانه ی شان با صدایی شوم و بلند کنده شد و شخـصی نسبتا بلند قد گوله شده و مچاله به داخل خانه پرت شد. مالی دستانش را از دستان آرتور در آورد و کنار گوش هایش گذاشت و جیغ کشید. بی خود و بی جهت ولی جیغ کـشید. آرتـور سریع به سمت در رفت اما کسی را بیرون نتونست ببیند. سریع بـه طـرف پـسرش رفـت و وقتی برش گرداند تونست تشخیصش بدهد. روی شنلش درست پشتش با رنگ زرد نوشـته شده بود:

نگران نباشید، دخترتون را بر می گردونم.

***

سه روز گذشته بود. خانواده ی افسرده ی ویزلی سخترین روزهای زندگی شان را بـسر مـی بردند. هنوز هیچ اطلاعی از تنها دخترشان نبود در آن شرایط حتی خبر مرگ دخترشان هـم برایشان بهتر از بلاتکلیفی و سرزنش مداوم خودشان بود. مالی ویزلی مانند دیوانه ها شده و موهایش پریشان بود. صورت همیشه بشاش و فربه اش اکنون کمی لاغر و گود افتاده بـود. آرتور ویزلی هیچ یک از این سه روز را به سر کار نرفته بود و اصلا به هیچ یک از فراخـوان های فوری وزارت خانه جواب نداده بود. تنها گوشه ای از بارو نشـسته بـود و ماننـد انـسان های از درون تهی به در خانه نگاه می کرد. دوقولو های همیشه خندان ویزلی طی این سه روز هرگز نخندیده بودند. حتی صحبت هم به زور می کردند. رونالد ویزلی اغلب اوقـاتش را توی اطاقش کنار پنجره می نشست و به دور دست ها نگاه مـی کـرد. گـاهی وقتـی بـرای هدویک در قفسش دونه و کرم میریخت بی اختیار اشک از چشمانش جاری می شد. رونالد ویزلی از همه دردمند تر بود. هیچ کس به راستی نمی دانست در قلبش چه آتشی برپاسـت. از طرفی تنها خواهرش در چنگال بی رحم ترین انـسان روی زمـین بـود و از طرفـی دیگـر بهترین دوستش که از یک برادر برایش عزیزتر و قابل فهم تر بـود سـه روز بـود کـه در راه

خطرناکی گام برداشته بود. راه بی بازگشت قربانی شدن. بی شک باید یکی از آنها را از دست می داد. یا شاید هر دو.

با این فکر بار دیگر اشک از چشمانش پایین ریخت و دیواره ی اشک باعث شد دنیا تار شود.

اما آلبوس دامبلدور:

خیلی دیر رسیده بود. صحنه ی غریبی بود. همه چیز بهم ریخته بود. درخت ها از ریشه هایشان بیرون آمده بودند. روی زمین جای گودال های بزرگ بود. خون، تکه های بدن، استخوان و تکه های لباس همه جا پخش بود. بی شک میدان مبارزه ای شوم اونجا بوده.

اما سوال مهم این بود: بین کی و کی؟

کمی جلوتر رفت. به دقت اطرافش را بررسی می کرد. اگر جنازه ای می دید با نوک پایش محکم به تنش ضربه می زد تا ببیند زنده است یا نه؟ همه کشته شده بودند. در شنل های سیاه.

گردون گنزو، استیون دیپ، سوزانا هنریش، توماس هدر و ... و ... و ... . دامبلدور ایستاد. چون شخص غریبه که آنرا نمی شناخت تکان می خورد و هنوز زنده بود. شخص غریبه دست راستش را از دست داده بود. با صورت روی زمین افتاده بود و درد می کشید. به سختی نفس می کشید و تقریبا آخرین لحظه های زندگی خود را می گذراند.

دامبلدور صورتش را برگرداند. چوب جادوگری اش را به سمت صورتش گرفت و چیزی زمزمه کرد. مرد خسته تنها توانست از میان چشم های نیمه بسته ی خود نوری کور کننده را ببیند و بعد به دنیای اوهام رفت.

***

ریموس لوپین و نیمفرودا تانکس آرام وارد خانه شدند و در را پشت سرشان بستند. جو سنگینی در خانه ی ویزلی ها حاکم بود. آرتور به زحمت به سلام آنها جواب داد مولی که اصلا فراموش کرد. بچه ها هم اصلا بروی خودشان نیاوردند شخصی تازه وارد خانه شده است. چارلی در میانه های راه بود تا برود با لوپین و تانکس سلام کند که اتفاق افتاد. انفجاری سبز در میان اطاق رخ داد و چارلی به شدت به داخل آشپزخانه پرت شد. رون و دوقولو ها و مادرشان به یکباره از جایشان پریدند و چشم هایشان گرد شد. لوپین و تانکس بی اختیار روی زمین پریدند و آرتور هم به دیوار چسبید. جایی میان اطاق درست وسط هوا اتفاقات عجیبی در حال رخ دادن بود. اخگرهایی به هر طرف پخش می شد. جرقه های سبز پهن و مدور دورهم می چرخیدند و به ناگاه بسط یافتند. مانند یک حباب بزرگ. درست جایی میان حباب دختری مو قرمز آرام مانند اینکه روی تختی نامرئی دراز کشیده بود. حباب

بزرگ آرام پایین آمد تا زمانیکه سر جینی روی زمین قرار گرفت و بعد به یکباره محو شد، دود شد و از سقف خانه گذشت.

همه ی به جینی که آرام دراز کشیده بود و سینه اش آرام بالا و پایین می رفت نگاه کردند. تنها صورتش گویی اندکی در هم رفته است و در حال دیدن خواب های ترسناک است. شنلش خیس بود اما نه از آب بلکه از خون. روی صورت جینی هم قطرات خون پاشیده شد بود و این نگرانی همه را بیشتر می کرد. هیچ کس نفهمید که مالی خود را چگونه از ته اطاق به آنجا رساند ولی اولین نفری بود کنار دخترش بود. اونو تنگ در بغلش گرفت. سیل اشک از چشمانش را پایانی نبود. آرتور ویزلی با دیدن این صحنه اولین لبخند تلخش را طی این چند رو زد. فرد و جورج هنوز احمقانه نگاه می کردند. رون هم به سمت طبقه ی بالا رفت تا به پرسی خبر برگشت جینی را بدهد. چارلی به سختی تن گوله کرده اش را از وسط آشپزخانه بیرون آورد و همانطور که چهار دستو پا راه می رفت به درون اطاق و اتفاقات داخلش نگاهی انداخت.

***

صد مایل آنطرف تر. درجنگلی انبوه و سیاه. هری پاتر خسته درمانده و شاید بهتره بگویم مرده بی رمق روی دو پایش ایستاده بود و دور ورش را نگاه می کرد. دور تا دورش گله ای بزرگ از گرگ انسان ها بودند همه دور دیوار بزرگی از آتش که هری دور خود کشیده بود انتظار می کشیدند تا اثر جادوی هری فروکش کند. همه گرسنه خرخر می کردند. بعضی ها کمی بالا می پریدند و سعی می کردند از دیواره ی آتش رد شوند اما هنوز زبانه های آتش آنقدر قدرت داشت نگذارد هیچ کدام به داخل بپرند. دقایقی قبل هری در اوج نا امیدی جارویش را احضار کرده بود و بعد این دیواره ی آتش را ایجاد کرده بود. اکنون هر لحظه منتظر بود شاید جادویش هدر نرفته باشد و جارویش برسد. آنقدر ضعیف و درمانده بود که حتی نمی توانست آپارات کند. نمی توانست ذهنش را متمرکز کند و فقط به زحمت آتش را احیا نگاه می داشت. با صداهای پشت سر هم جادوگرانی سیاه هم به جمع گرگ انسان ها پیوستند، بلافاصله با چوب های جادوگریشان شروع به آب ریختن روی آتش کردند هری فریاد می زد و به زحمت آتشی که تقریبا در حال فروکش بود را زنده نگاه می داشت. روی صورت ده ها جادوگر سیاه تازه نفس لبخندی شکل گرفته بود و این ته دل هری خالی میکرد. بی شک پایان کارش فرا رسیده بود. زمانی رسید که دستان هری از زور خستگی پایین افتاد و اخگر آتشش فرو نشست. آتش دورش تماما خاموش شده بود و دود همه جا را پر کرده بود. گرگ انسان ها همه به یکباره به هوا پریدند. همین لحظه هری صفیر کر کننده ی جاروی پروازش را شنید که با سرعتی فوق العاده به سمتش می آمد. شاید لحظه

ای زمان ایستاد. حیرت آور بود گرگ انسان ها در میانه ی راهشان در هوا بودند. هری شیرجه رفته بود و جاروی اش فایر بولت تقریبا رسید بود. زمانی همه چیز به حالت عادی رسیده بود که گرگ انسان ها همه روی هم افتادند و هری در میانه های هوا بود. سیل اخگر های سبز پشتش راهی شد اما او فرار کرده بود. در لحظه ای خطیر و غیر ممکن.

***

دختر! به آغوش گرم خانواده بازگشته بود.

خانواده ی ویزلی بعد از بیشتر از سه روز افسردگی شدید و دل مردگی به طرز غیر انسانی ای خوشحال، گویی بزرگترین هدیه ی دنیا به تک تک اعضای خانواده ی ویزلی داده شده بود. در این جمع شاد ریموس لوپین. مد آد مودی، مینروا مک گوناگال، نیمفرودا تانکس، هرمیون گرانجر و خانم و آقای دیگوری هم حضور داشتند. دامبلدور به دلایلی از قبول میهمانی سر باز زده بود و ریموس در جواب سوال مولی تنها گفت:

- اون بعنوان رئیس کل چیزهای بسیار زیادی در دست اقدام و در سر دارد. نمیشه خرده گرفت مولی.

و به شکرانه ی سلامت جینی بار دیگر جام شرابش را بالا برد.

در بارو هر کسی در گوشه ای از اطاق پذیرایی کوچک در حال کاری بود. رونالد ویزلی در حالیکه سعی می کرد با نهایت دقت با کمک چوبش کثافات زیر ناخنش را تمیز کند از جینی پرسید:

- جینی نگفتی چطور فرار کردی؟ ها؟

جو شاد و پر سرو صدای خانه به یک باره سکوت مرگباری گرفت. همه بدون هر حرفی با چشم هایی خیره به جینی نگاه کردند و منتظر ماندند.

جینی که تا لحظاتی پیش در حال کرکر و خنده با هرمیون گرانجر بود به یکباره خشک شد. اصلا انتظار این سوال ناگهانی را از رون نداشت. نگاه زهر آگینی به رون که هنوز متوجه ناخن هایش بود و متوجه سکوت نشده بود کرد. مولی خواست دخالت کند.

- فکر نکنم الان وقت مناسبی باشه رون برای ...

- نه مامان! بلاخره باید بگویم دیگه؟!

جینی به چهره های مشتاق حاضران که نا خود آگاه اندکی سرشان را به نشانه ی تایید تکان می دادند نگاه کرد و بعد ادامه داد:

سه روز پیش، وقتی منو اون جادوگر سیاه گروگان گرفت مستقیم به مکانی درست در وسط جنگل ممنوعه برد. (جینی اصلا دوست نداشت بخش هایی را که مرده خور به او گفته بود که او مامور بوده تا تنها او را بدزدد را در حضور خانواده اش و حاضران بگوید پس از آن

طفره رفت) دو روز اونجا بودم. روی در و دیوار سلولم طلسم سکوت زده بودند. فقط بهم آب دادند تا زنده بمونم. شب دوم یکی از مرده خورها که برای تحویل گرفتن پست نگهبان من آمده بود به دوستش گفت که لرد سیاه به شدت مریض شده و بهتره پسره دیرتر بیاید. همچنین لرد سیاه دستور داده بود تا حتماً منو زنده نگه دارند و کاری نکنند که باعث بشه من از دست بروم. البته هنوز که هنوزه دلیل این حرف لرد سیاه را نفهمیدم و چرا اون شیطان دلش برای یک نفر به رحم آمده و یا اصلا؟ نمی دونم.! در هر صورت سومین شب وقتی تازه می خواستم بدون خوردن غذا بخوابم سر و صداهای بدی شنیدم ...

''''''

جینی ویزلی گوشه ی کوچک سلول نم زده و خیسش نشسته بود. به دلیل اینکه مرگ خواران به او اجازه ی خروج از سلول را برای رفع حاجت نمی دادند و چوب جادوگری هم نداشت بوی به شدت متعفن و گندی سلول چند وجبی اش را گرفته بود. علی رغم اینکه تنفس برایش سخت شده بود و مطمئن نبود چند روز دیگر و شاید چند ساعت دیگر می تواند دوام بیاورد سعی می کرد لااقل بخوابد. یواش یواش داشت چشم هایش گرم می شد که صداهای عجیب و غریبی شنید. سعی کرد با تمرکز و دقت کمی از حرف ها و ماجراهای در حال رخ دادن بیرون را بشنود.

- من الان از مکان .... می آم (صدای شخص بریده بریده و نفس نفس زنان بود) هر لحظه ممکنه هری پاتر اینجا بیاد و .... گفته تا نیرو های ..... مراقب باشیم و .... گروه لوسیوس .... .

نگهبان تازه نفس سریع به سمت سلول دوید و در آنرا باز کرد و جینی را در همان حالت نیم خیز برای گوش ایستادن یافت. سریع و بدون هر کلامی دستانش را محکم گرفت و از سلول بیرون کشید. وقتی از حفره ای که سلول در آن بود خارج شدند نگهبان که هنوز جینی را می کشید مرده خور دیگر را دید که بصورت یکور و بی حرکت روی زمین افتاده قبل از اینکه بخواهد حتی مژه بزند فریادی شنید.

- **اکسپلی آراموس.**

اخگری بی نهایت قدرتمند هر دوی آنها جینی ویزلی و مرده خور را از جا کند و چند متر آنطرف تر پرت کرد. هری دست پاچه شده بود و نمی تونست ذهنش را جمع و جور کند. از طرفی می دانست تا لحظاتی دیگر ماموران تازه نفس لرد سیاه به آنجا خواهند ریخت و شاید همین الآن. و از طرفی مطمئن بود که جینی ویزلی بیهوش شده است. به سمتش دوید. اگر فقط می توانست انگشتش را به جینی ویزلی برساند مطمئنا می توانست او را آپارات کند. با نوک پا نیمه لاشه ی پخش شده ی مرده خور را از روی تن جینی رد کرد.

دستش را روی دست جینی گذاشته بود و تازه می خواست تمرکز را شروع کند که ضربه مهلکی به صورتش وارد شد. یک گرگ انسان در آخرین لحظه هایی که هری قصد آپارات کردن را داشته جهیده بود و پنجه های تیزش را به صورت هری کوبیده بود. شدت ضربه به قدری بود که هری چرخی در هوا زد و با صورت خونی روی سر جینی افتاد.

فرصتی برای غفلت و بچه ننه بازی و درد نداشت. قبل از اینکه بخواهد ثانیه ای بگذارد جهید و با کمک چوبش و با یک حرکت دایره ای دیواره های بزرگی از آتش را بوجود آورد. رفته رفته به تعداد گرگ انسان های پشت دیواره ی آتش افزوده می شد. شاید ده ها گرگ انسان سعی می کردند از آتش به درون بجهند. در کور سوی نا امیدی فکری به ذهنش رسید. در حالیکه با یک چوبش دیواره ی آتش را پا برجا نگه داشته بود با دست دیگرش به جینی اشاره می کرد. زیر لب چیزی را آرام زمزمه کرد و بدن جینی ویزلی شروع به درخشیدن کرد. با رنگ سبز و شعله های کوچک آبی. هری مطمئن نبود اما قبل از اینکه بخواهد پاسخی بگیرد اتفاق افتاد. جینی ناپدید شده بود. زمانیکه مطمئن شد اون دیگر آنجا نیست با خیال راحت چشمانش را از زمین برداشت و به جو موحش و وحشت آور دور ورش نگاه کرد. صدای زوزه های وحشیانه ی گرگ انسان ها همه ی جنگل را پر کرده بود.

''''''''''

جینی ویزلی ساکت شد. همه به دقت گوش می کرده بودند و اکنون پر از سوال بودند. هیچ کس مطمئن نبود که سوالش را بپرسد یا نه. اینبار هم رون جو را شکست:

- یعنی تو بعد از اون طلسم قدرتمند هری چیزی دیگر را متوجه نشدی؟
- نه ... نه.

جینی با حواس پرتی در حالیکه به کفش هایش نگاه می کرد سرش را به اطراف به نشانه ی نفی تکان داد.

- اما اون چه طلسمی می تونسته باشه که هری روی جینی بکار برده که اونو به اینجا آورده؟ ممکنه کسی کس دیگری را آپارات کنه به جای دیگه ولی خودش در آن مکان حضور پیدا نکنه؟ یا نکنه هری مخفی بوده؟

ریموس جواب داد:

- در مورد آپارات که غیر ممکن است. تنها در صورتی که یک شخص به مکانی آپارات می کند می تواند همراهی را هم با خود ببرد و عکس آن ممکن نیست. مگر اینکه... مگر اینکه هری طلسم پورت کی را در مورد جینی بکار برده باشه؟
- پورت کی؟

http://albusandharry.mihanblog.com http://kazemsoft.com

مک گوناگال اینرا با حیرت پرسید و نگاه عاقل اندر سفیهی به ریموس انداخت.

- بله پورت کی. اما بسیار هوشمندانه. شاید نادر. درسته درسته. اون شعله های آبی با نورهای سبز. اون انفجار! بله هری جینی را به یک پورت کی تبدیل کرده بود. پورت کی ای که طی یک مدت معین خود به خود منتقل می شود. توی این طلسم جینی خود پورت کی بوده.

همه در حال بررسی این احتمال سخت بودند.

- اما چرا؟ چرا هری نخواسته به اینجا آپارات کنه؟ او که می دونه ما در موردش چگونه فکر می کنیم. ما اونو مثل برادر خودمون می دونیم و ما هرگز نسبت به یک برادر نگاه سو ظنانه نداریم. مگه اون خودشو جزئی از خانواده ی ما نمی دونه؟

رون به اطراف نگاه کرد و تنها روی صورت دو نفر می توانست جواب خودش را ببیند. پدرش که سرش را با افسوس به اطراف تکان می داد و مادرش که دست هایش را جلوی چشم هایش گرفته بود.

- شما کاری کردید؟ چیزی گفتید؟ شما بودید که به هری گفتید؟

رون از جایش برخواست و با پرخاش بر سر پدر و مادرش فریاد زد.

- چی به او گفتید؟
- ما هیچی رون. اون خودش همه چیز رو شنیده؟
- چی رو شنیده؟
- اون شب مادرت خیلی ناراحت بود. او هضیان می گفت. چرت و پرت می گفت. آنقدر برای جینی نگران بود که نمی فهمید چه می گوید. به همین خاطر در میان حرف هایش در جواب من گفت که فرزند دیگری، فرزند خود آدم نمیشه و حاضره به پای هری بیافته تا ... .

رون منتظر پایان حرف هایشان نشد و در کمال بی شرمی وسط اطاق تفی انداخت و از پلکان خانه بالا رفت تا در اطاقش تنها باشد.

مادر رون دیگه نتونست طاقت بیاورد و زد زیر گریه. بخاطر بد بختی هایش. بخاطر خود خواهی هایش. بخاطر همه ی خوی های غیر انسانی اش.

چند دقیقه بعد همه ساکت یک گوشه ی اطاق نشسته بودند و به هم نگاه های پرسش گرانه می انداختند . اینبار ریموس سکوت را شکست:

- من هنوز یک چیز را متوجه نمی شوم. چرا؟ چرا باید لرد ولده مورت اینقدر ضعیف باشد و به قول جینی مرده خوره گفته که لرد سیاه مریض شده. برای چی؟
- **سرداب روح ریموس!!!**

http://albusandharry.mihanblog.com http://kazemsoft.com

همه برگشتند و به چهره ی خسته ی دامبلدور جوان که در آستانه ی در ظاهر شده بودند نگاه انداختند.

- سرداب روح؟

دامبلدور در حالیکه سعی می کرد شنل خیسش را تکان بدهد روی اولین صندلی نشست و گفت:

- بله سرداب روح مریضی اوست.
- اما سرداب روح دیگه چیست؟ یعنی چی سرداب روح مریضی اوست؟
- سرداب روح یک اصطلاح بسیار قدیمی و کم کاربرد است. به نوعی بیماری روحی اطلاق می شود که در آن بیمار دچار نوعی شکنجه ی مدوام خواهد شد. یک جور تکه تکه کردن تدریجی یک شخص. این روند در مورد روح یک نفر آنقدر اتفاق می افتد که روح که نماد شخصیت آن طرف است وارد سرداب روح می شود. یعنی شاید بشه گفت منجمد می شود. مطمئناً شخصی که به مرحله ی فریز یا یخ در این اصطلاح برسد امیدی به بازگشتش نخواهد بود.

دامبلدور نگاهی به صورت های جمع انداخت و مطمئن شد که حتی یک نفر از آنها هم متوجه منظور او نشده و پی برد برای چه هیچ نویسنده ای سعی نکرده بود این اصطلاح را توضیح بدهد. پس خاموش شد و مودبانه یکی از جام های روی میز را برداشت.

- فرضاً که اینهایی که گفتی درست باشد. آیا والده مورت می تونه از این مرحله ی فریز بگریزه؟

دامبلدور آرام جامش را پایین آورد و در حالیکه همه ی جوانب را بررسی می کرد گفت:

- جواب این سوال را دیگر باید در هری پاتر جستجو کرد.

دختر به آغوش خانواده باز گشته بود ...

http://albusandharry.mihanblog.com http://kazemsoft.com

پسر تنها بود ...

بارون شدت گرفته بود. کوچه ای نسبتاً باز و به شدت کثیف بود. دور تا دورش خانه هایی کوچک پراکنده و بسیار قدیمی بودند. بین خانه ها گاها نی زارهایی کم پشت قرار داشت. رودخانه ای کوچک از آب های فاضلاب از مکانی که معلوم نبود از کجا شروع می شود به مکانی که معلوم نبود به کجا منتهی می شود از وسط کوچه می گذشت. خلوت، گل و لجن زده و به شدت متعفن خصوصیات دیگر این کوچه ی تنفر انگیز بود.

پسر به شدت مجروح و فلک زده با صورت یکوری توی گل و لای رفته بود. جاروی پروازش ده متر آنطرف تر از خودش در مجرای فاضلاب افتاده بود و جریان آب آنرا با خود می برد. قطرات بزرگ و در عین حال شدید باران مانند تیر به پشتش می خورد و بدن ناتوان او را ناتوان تر می کرد. او زنده بود ... اما قدرتی برای برخواستن در خود نمی دید. در همان حال با آن شرایط کثیف و ترحم آور او تنها در یکی از کثیف ترین مناطق دنیا بر خلاف همه ی مردم این گیتی به خود به گذشته و زندگی اش فکر می کرد. اینکه در این دنیا چه چیزی برای او مهم بود و چه چیزی تا بحال او را زنده نگاه داشته. عشق یا نفرت؟ بیهودگی یا سودای متعالی؟

او وقت زیاد داشت پس اندکی بیشتر با خود فکر کرد.

چه کسی تا بحال دست او را در زندگی گرفته بود؟ چه کسی آغوشش را برای گریه هایش باز کرده بود؟ چه کسی عشق والا و غیر مادی را به او هدیه کرده بود؟ چه کسی بود که در زندگی اش به او تکیه می کرد؟ کدام خانواده ای او را جزئی از خود می دانست؟ چه کسی حاضر بود برایش بمیرد؟ چه کسی برای نجات جانش جان خود را به خطر می انداخت؟ چه کسی بعد از مرگش برای او می گریست؟ هیچ کس. هیچ کس. در زندگی آموخته بود که عشق پدر و مادر، همسر به همسر، دوست به دوست و همه و همه بخاطر خود شخص است. هیچ کس برای دیگری حاضر نبود دوستش داشته باشد. آنهایی عشق را احساس می کردند که راه خدمت به خود را یافته بودند. تمام زندگی اش پر شده بود از عشق به دیگران. آن زمان که احساس می کرد خود نیز می تواند عاشق کسی باشد طعم تلخ شکست کامش را زهر آگین می کرد. رفتن سیریوس، جدایی از دوستان خانواده جامعه و دشمنی و نفرت. نفرت نفرت و کینه. قلبش تکه تکه شده بود. شاید این شکست ها تنبه هایی برای او بودند و خود متوجه نبود. گاهی فکر می کرد آنها که درهای قلبشون را به کسی باز نمی کنند انسان های خوشختی هستند. مدت ها بود که به یک دو راهی رسیده بود. در خواب هایش در رویاهای روزانه اش و در افکارش.

دو راهی (۱) عشق (۲) آنجا که عشق نیست.

مطمئن بود که نیاز نیست همان شب به همه ی سوالات ذهنش پاسخ دهد. او هنوز زنده بود و باید بر می خواست. به زودی باید راهش را از این دو راهی انتخاب می کرد، پس تا آن موقع باید زنده می بود و فکر می کرد.

سرش را آرام از میان گل و لجن بیرون آورد. در دست راستش هنوز به طرز عجیبی چوب جادوگری اش قرار داشت. سعی کرد بلند شود و توانست چهار دست و پا و با زحمت خودش را به کنار دیوار کوچه بکشاند. به دیوار تکیه داد و گذاشت تا سرش مسیر خود را بیابد. چشم هایش از پشت شیشه های کثیف و گلی عینکش آسمان تاریک شب را می دید. تنها چیز روشنی که می توانست ببیند درخشش عجیب یک ستاره تنها بود. شاید ستاره ی قطبی و شاید یکی از هزاران ستاره ی دیگر. اما اون ستاره تنها ستاره ای بود که دیده می شد. شاید هرگز نامش را نفهمد و شاید هم هرگز نامی نداشته باشد و نخواهد داشت اما یک چیز مهم بود و آن این بود که فقط او می درخشید.

پسر تنها بود ...

http://albusandharry.mihanblog.com http://kazemsoft.com

روی زمین افتاد و در حالیکه از میان شکاف نیمه باز چشم هایش به هیبت بزرگ دامبلدور نگاهی می انداخت گفت:

- شما کی هستید؟
- من آلبوس داملبلدور هستم. اما به نظر من چیزیی که الآن مهمه اینه که شما کی هستید و اونجا چه کار می کردید؟ چیزی که مسلمه شما با هری پاتر باید آشنایی داشته باشید و من می خواهم بدانم چگونه و اینکه او اکنون کجاست؟
- چه دلیلی وجود دارد که من می توانم به شما اعتماد کنم؟

مرد خونی اینرا گفت. به آرامی بدن مجروحش را روی کف زمین اندکی غلطاند و چشم هایش را که از زور درد بسته شده بودند مجدد باز نمود.

دامبلدور اندکی تامل کرد و بعد در حالیکه تبسم بر لب داشت برشمرد:

- شاید به دلیل اینکه شما هنوز زنده هستید. شاید به دلیل اینکه می توانستم آنچه را می خواهم به روش های دیگری از شما بیرون آورم ولی اینطور نکردم. در هر صورت فکر نکنم شما جزئی از ما جادوگران باشید؟
- چرا اینطور فکر می کنی؟
- خوب ساده است. چون از زمانیکه با هم آشنا شدیم خیلی بی اطلاع تر از اونیکه باید به نظر می رسید نسبت به مسایل دنیای جادوگری.
- شاید. (مرد آهی از درد کشید و غلطی دیگر زد) و شاید هم نه. باید بگویم که من خیلی بیشتر از آنچیزی که تصورش را بکنی سن دارم و خیلی بیشتر از آنکه در ذهن هرکسی می تواند بگنجد دانش جادوگری و غیر جادوگری دارم.

دامبلدور با احترام ابروهایش را بالا انداخت به معنای اینکه باور نکرده است.

- پس امکان داره که من اسم شما را بپرسم و بدانم که چرا من تا بحال افتخار آشنایی با شما را نداشتم؟

مرد برای لحظاتی خاموش شد و دامبلدور مطمئن شد که لحظاتی از حال رفته است. پس او را به حال خود رها کرد و سعی کرد اقداماتی که لازم است را انجام دهد.

***

یک ساعت بعد مرد پوشیده در لباسی سفید هم رنگ صورت رنگ پریده اش. روی تختی بزرگ و تمیز دراز کشیده بود. در اطاقی مدور قرار داشت و سقف اطاق به طرز اسرار آمیزی می درخشید. جایی شاید دو الی سه متر آنطرف تر آلبوس دامبلدور پشت میز تحریر خود نشسته بود و در حال تورق کتابهای قدیمی ای بود. کتاب هایی آن چنان قدیمی که آن مرد احتمال داد مربوط به دوره های دوران کودکی خود باشد.

- بهوش آمدید جناب ون هلسینگ؟

دامبلدور اینرا گفت و با آرامش سرش را صد و هشتاد درجه چرخاند تا جاییکه بتواند آن مرد را ببیند. چیزی که می دید قابل باور نبود. ون هلسینگ که نیم ساعت پیش جوانی ۲۸ الی ۲۹ ساله به نظر می رسید اکنون بیشتر از ۸۰ ساله به نظر می رسید. تمامی موهای سرش سفید شده بود. پوستش چروکیده بود و به سختی تنفس می کرد.

به تندی از جایش برخواست و به سمت مرد رفت.

- چه اتفاقی برای شما افتاده؟
- اون انگشتر. آه بله. گمان می کنم مربوط به آن انگشتر می باشه.
- در مورد کدام انگشتر حرف می زنید؟ میشه بپرسم.

مرد برای لحظاتی خاموش شد و به گوشه ای از اطاق تامل کنان خیره شد.

- پرسیدن بله. بله البته که میشه پرسید اما من چه می توانم پاسخ بدهم. باید از کجا شروع کنم؟ فکر کنم بهتره خودت همه چیز را ببینی. آره اینطوری راحت ترم.

http://albusandharry.mihanblog.com http://kazemsoft.com

خاطرات ون هلسینگ.

آغاز و پایان یک اسطوره.

سال ۱۹۰۳ بعد از میلاد مسیح.

لندن – یکی از کوچه های فقیر نشین و کثیف. محقر ترین خانه محله:

آه خدای من. آقای هیزاردز شما بهتره بروید بیرون. اینطوری بهتره و ما می تونیم کارهامون را بهتر و راحتر انجام بدهیم. این برای خانومتون هم بهتر است.

یکی از چند خواهر روحانی ای که چند دقیقه ی پیش شتابان برای کمک به اون و خانمش به خانه اش آمده بودند اینرا به گفت و او را از خانه ی خود به بیرون از آن راهنمایی می کرد.

تام هیزاردز کارگر جز یک کارخانه ی ورشکسته در لندن بود و زمان درازی بود که بد می آورد. آخرین بد شانسی او تولد ناگهانی و نا به هنگام فرزندش بود که در بدترین اوقات زندگی اش که حتی آه هم در بساط نداشت در حال رخ دادن بود. او هنوز نمی دانست که فرزندش چه خواهد بود. دختر و یا پسر و به راستی هم برایش تفاوت چندانی نداشت. تنها آرزوی دیرینه ای که داشت این بود که می توانست فرزندش را خوشبخت کند و این آرزو در شرایط کنونی به یک هدف غیر ممکن می نمود و این اعماق قلبش را به درد می آورد. فرزند ملینای زیبای او بی شک هیبت و سیمای زیبای مادرشان را به ارث می برد و ایکاش، ایکاش که هیچ وقت حماقت را از پدرشان به ارث نمی برد. تام اینرا با صمیم قلب در دلش آرزو کرد و بعد از خم کوچه ی کثیف گذشت. باید تلاش می کرد تا پولی بدست بیاورد و هیچ راه درستی در مقابل خود نمی یافت. در آن کشور فقر مساوی بود با مرگ و یا دزدی.

در همین افکار بود که سر و صدایی عجیب و هولناک او را به خود آورد. زمانی به خود آمد که دید شخصی محکم خود را به او کوبیده بود و قبل از اینکه بخواهد اصلا شخص یا صورتش را ببیند کیفی را دید که محکم به صورتش خود و اونو به زمین پرت کرد. سر و صداها هر لحظه نزدیک تر و نزدیک تر می شد تا اینکه درست بالای سرش رسید. زمانی که تونست خودش را جمع و جور کند و بلند شود متوجه ی حصار محکمی از مردم شد که دور تا دورش جمع شده بودند.

- خانم؟ همین بود که کیفتون را قاپید؟

زنی که پشت حصار جمعیت بود خودش را از میان آنها رد کرد و قبل از اینکه اصلا صورت تام و یا حتی کیف خود را ببیند با صدای جیغ جیغویش گفت:

- بله بله. همین دزد کثیف بود. ای بی همه چیز.

http://albusandharry.mihanblog.com http://kazemsoft.com

و تفی روی صورت تام از همه جا بی خبر انداخت. تام مات و مبهوت از همه چیز و همه ی اتفاقات ناگهانی زمانی به امورات واقف شد و فهمید که ماموران دولت هم از راه رسیده بودند و داشتند او را به بازداشتگاه می بردند.

***

– تبریک می گویم ملینای عزیز. یک پسر. اونهم چه پسر خوشگلی.

خواهر روحانی در حالیکه با گوشه ی آستین لباس خود عرق روی پیشانی اش را پاک می کرد و با دست دیگرش پسری برهنه و بی نهایت زیبا را در هوا گرفته بود اینرا گفت.

مادر خسته و بی حال که خون زیادی ازش رفته بود لبخند ضعیفی زد و آرام زمزمه کرد: تام دوست داشت اسمش گابریل باشد.

خواهر روحانی در حالیکه هنوز لبخند بر لب داشت پسر را اندکی پایین آورد و از بالای سرش به مادرش نگاه کرد در حالیکه می گفت:

– چی گابریل؟

اما چیزی که دید قلبش را به درد آورد. چشم های خسته ی ملینا آرام بسته شد و قفسه سینه اش از حرکت ایستاد.

***

گابریل هیزاردز دانش آموز سال آخر دوره ی متوسطه ی مدرسه ی نمونه دولتی تیزهوشان سنت پیر در حالیکه برگه ی قبولی کالج خود را در دستش گرفته بود و کیفه کهنه و رنگ پریده و مندرسش بر دوشش بود با صورتی خوشحال و لبی خندان به سمت خارج از شهر حرکت می کرد. جایی که همیشه آخرهای هفته می رفت. یعنی به سر مزار مادرش. صلیبی چوبین و بسیار محقر گوشه ی قبرستان برای او بسیار آشنا بود. صلیبی که رویش نوشته شده بود ملینا هیزاردز. جلو رفت و زانو زد.

– مادر. مدت درازی است که من پیشت نیامده بودم. آخه خاله بتی هر وقت که به کلیسا می روم و منو می بینه بهم می گوید که دیگر به اینجا نیام. میگه باعث میشه از عالم زنده ها و امورات آن غافل بشوم. امروز آمدم تا خبر خوشحال کننده ای را بهت بدهم. من بعنوان دانش آموز نمونه در سری آزمون های ورودی کالج قبول شدم. می دونی پول نداشتم برایت گل بخرم و کنار مزارت بکارم . دیگه روم هم نمیشه که پیش خاله بتی بروم و ازش پول بخواهم. آخه می دونی خاله بتی بعنوان یک خواهر روحانی که حقوق چندانی در نمی آورد و من رویم نمی شود که همین اندک درآمدی که در میآورد را به من بدهد. چون هیچ گلی نتونستم بخرم

http://albusandharry.mihanblog.com http://kazemsoft.com

فقط این ورقه ی قبولی ام را کنار قبرت می گذارم تا شاید روحت در آن دنیا همراه با پدر شادمان بخرماد. آه مادر خودت بهتر از من از درونم آگاهی که خیلی دلم برایت تنگ شده. به امید روزی که همدیگر را در دنیای دیگر ببینیم.

گابریل از روی زمین برخواست. نوک زانوی کهنه و مندرسش را که خاکی شده بود اندکی تکان داد و به راهش به بیرون از قبرستان و به سمت شهر ادامه داد.

***

– پروفسور ون هلسینگ. پروفسور!!! همین الان نامه ای از لندن برای شما رسیده است.

بیا تو آلفرد.

پسری کوتاه قد بشاش و بی نهایت پر انرژی وارد کلاس درسی پروفسور شد و نامه را به دست ایشون دارد.

– با من امری ندارید پروفسور؟

– نه عزیزم. زحمت کشیدی و متشکر.

آلفرد خوشحال و خندان تعظیمی کرد و از کلاس خارج شد. بی شک استاد ون هلسینگ یکی از بی نظیر ترین انسان هایی بود که یک شخص در زندگی اش می توانست با او روبرو شود. شخصی که انسان از مصاحبت با او اصلا خسته نمی شد و اگر اکنون به دلیل کلاس هایش نبود پیشش می نشست و از دریای بی کران علم و دانش استاد بهره مند می شد.

گابریل هیزاردز سالها بود که نام خود را تغیر داده بود و برای خود نام ون هلسینگ را انتخاب کرده بود. اکنون کمتر کسی بود که نام واقعی او را می دانست و شاید تنها کسی که می دانست خاله ی ناتنی اش بتی بود که خواهر روحانی یکی از کلیسا های لندن بود.

گابریل خیلی آرام نامه را گشود. توی نامه با دست خطی بسیار زیبا نوشته شده بود:

پروفسور ون هلسینگ عزیز:

من یکی از دانشجویان سابق شما در کالج سنت آنتوان بودم. نام من جاناتان هارکر است و بیشتر از سه سال با شما درس داشتم. می روم سراغ اصل مطلب و آن اینکه من مطلع شدم که شما اخیرا مقالات بسیار زیادی در مورد خون آشامان و انسان ها و یا موجودات خون آشام داده اید. با توجه به شناخت اندک اما کاملی که به دامنه و گستردگی علمی شما دارم و با توجه به شرایط عجیبی که اکنون قصد دارم برایتون توضیح بدهم از شما درخواست می کنم که به من در شرایط مذکور کمک کنید.

من اکنون در یکی از شرکت های بزرگ ساختمان سازی و معامله ی ساختمان کار می کنم. کمتر از ۶ ماه پیش درخواستی فوق محرمانه به شرکت ما شد. شخصی بنام کنت دراکولا از ما بعنوان یک بنگاه معاملاتی ساختمان تقاضای عجیب اجاره ی یک امارت در کنار یکی از کلیسا های شهر لندن کرد. سخن را به درازا نمی کشانم و بگویم که من از طرف هئیت شرکا به عنوان جوش دهنده ی این معامله به ترینسیل وانیا فرستاده شدم. در اونجا من با اتفاقاتی عجیب و غریب روبرو شدم. این اتفاقات عبارتند از:

...

پروفوسور ون هلسینگ با خواندن هر سطر از آن نامه ی بلند و بالا بیشتر و بیشتر جذب آن می شد. ماجراهایی که توضیح می داد که چطور جاناتان هارکر توسط کنت دراکولا دستگیر شده بود و اینکه او متوجه شده است که کنت دراکولا یک خون آشام است و از قصر بزرگ او فرار کرده بود. مهم ترین نکته ی ذکر شده در نامه این بود که او می گفت که کنت دراکولا را چند شب پیش در لندن دیده بود و اکنون یکی از بهترین دوستان همسرش مینا مورد حمله ی همین خون آشام واقع شده بود و اکنون سخت بیمار بود. جاناتان از او بعنوان یکی از بهترین اشخاصی که می شناخت تقاضای کمک سریع کرده بود.

چند دقیقه بعد که دانش جویان وارد کلاس درس می شدند اثری از استاد خود که همیشه قبل از دانش جویان در کلاس حاضر بود ندیدند و تنها چیزی که روی میزش قرار داشت تکه های خاکستر شده ی احتمالا یک نامه بود.

***

آخرین شعاع خورشید پشت کوه ها مخفی شد. ون هلسینگ شمشیر آخته ی خود را که با آب مقدس آنرا تر کرده بود عقب برد و وارد قلب کنت دراکولای فنا ناپذیر کرد. کنت فریادی کشید و همراه با شمشیر روی زمین افتاد. صورت غیر انسانی او هر لحظه انسانی تر می شد تا اینکه به طور کامل به یک انسان تبدیل شد. خورشید کامل غروب کرده بود این مرگ خیلی دیر اتفاق افتاده بود. مینا همسر گزیده شده ی جاناتان به یکباره آتش گرفت و جلوی چشمان نا باور همسر خود از بین رفت.

***

واتیکان – روم

جاناتان هارکر به همراه یکی از دوستان خود زیر بقل شخصی با هیبت بزرگی را گرفته بودند و او را به داخل کلیسای بزرگ وارد کردند.

یکی از طلبه های کلیسا سریع حاضر شد و شرایط را جویا شد.

http://albusandharry.mihanblog.com http://kazemsoft.com

- این شخص پروفسور ون هلسینگ است. باید با پاپ صحبت کنیم. لطفا هر چه سریعتر اونو صدا کنید وگرنه او از دست خواهد رفت.

بعد از سه ساعت جلسه ی خصوصی بین ون هلسینگ بیمار که چند روزی بود به عالم دیوانگان رفته و پاپ واتیکان و سه ساعت استرس و اضطراب برای جاناتان هارکر و دوست همراهش بلاخره ون هلسینگ از اطاق اعتراف خارج شد.

سر حال زنده. با چشم هایی درخشان و گیرنده تر از همیشه و همه وقت. اصلا بسیار جوان تر از اونیکه باید سنش نشان میداد. شاید هیچ وقت جان وقت نداشت دقت کند اما اکنون می توانست روی انگشت اشاره ی دست چپ ون هلسینگ انگشتری با سنگی درشت و بیضی شکل که رویش شمایل یک مار طراحی شده بود را ببیند.

***

سیصد سال بعد ترینسیل وانیا – قصر کنت دراکولا.

ون هلسینگ بعد از اینکه کنت دراکولا را برای اولین بار کشت و انگشتر او را به دست کرد صاحب قدرتی عجیب شد. قدرتی که به او سنی بی پایان و یا طولانی می داد. سالها پیش که با دنیای جادوگران آشنا شده بود به گفته بودند که این انگشتر روی خود سنگ جادو یا سنگ عمر را با خود دارد که صاحب آنرا عمر طولانی می بخشد اما عجیب ترین اتفاق این بود که ون هلسینگ نمی توانست گذشته ی خود را از واتیکان روم به بعد بیاد بیاورد. اینکه نامش در حقیقت چه بوده. آیا خانواده ای داشته و یا نه و در گذشته چه کارهایی کرده است؟ او تقریبا سیصد سال بود که در خدمت کلیسا ها و فرمانروایان آن بود و هرجای دنیا که موجودی پلید و شرور شروع به کشت و کشتار می کرد ون هلسینگ چون یک سایه ی شوم دنبالش راه می افتاد تا او را از بین می برد. اکنون بعد از سیصد سال کلیسای روم به او خبر داده بودند که موجودی شریر و خون آشام در ترینسیل وانیا بنام کنت دراکولا برخاسته و مردم این کشور و شهر را عاجز کرده. ون هلسینگ بدون هر گونه آشنایی با خاطرات گذشته اش به ترینسیل وانیا می رود آنجا می فهمد که کنت دراکولا توسط شوالیه ای بنام گابریل هیزاردز سیصد سال پیش کشته شده بود. پدر کنت دراکولا که مردی بسیار مقدس بود به واتیکان می رود و سی روز معتکف می شود بعد از سی روز از خداوند می خواهد تا به کنت عمر دوباره بدهد. خداوند این دعای او را نمی پذیرد اما شیطان این قدرت را از خدا می گیرد. به دارکولا عمر مجدد می دهد به شرط اینکه اگر تا هفت نسل بعد خونی خود را از بین نبرد عمر جاویدان نخواهد داشت و اگر این چنین کند به شرط انجام کار گذشته اش یعنی خون آشامی عمری ابدی خواهد داشت.

http://albusandharry.mihanblog.com http://kazemsoft.com

ون هلسینگ در ماجرای تعقیب و گریز دراکولا توسط یک گرگ انسان زخمی می شود و اکنون با مشاهده ی نور ماه به یک گرگ انسان مبدل خواهد شد. در درونش تب عجیبی است و رگ ها و پوست هایش در حال ورم کردن است. کنت دراکولا از گوشه ی قصر داره به سمت او می آید.

- اوه گابریل. گابریل. پسر بد. فکر کردی این نیرنگ صلیب نقره آب مقدس و خنجر در قلب هنوز هم کارگره؟ اوه کوچولوی بیچاره ی من. تو خیلی نترسی این تحسین بر انگیزه. من همیشه وقتی به کسی نزدیک می شوم می توانم صدای ضربان قلبش را از چند متری اش بشنوم اما مثل اینکه در مورد تو اینطور نیست. گابریل اگر تو قول بدهی اون انگشتر را به من بازگردانی و از من اطاعت کنی مطمئن باش باهات کاری ندارم و شاید حتی خاطرات ننگین گذشته ات را هم به تو بازگردانم.

ون هلسینگ به انگشتر روی دست چپش نگاهی انداخت. انگشتری که هرگز نمی دانست از کجا آمده و این اسم گابریل خیلی خیلی برایش آشنا بود.

- بعضی خاطرات بهتره هیچ وقت بیاد آدم نیاد.

گابریل از مخفی گاهش بلند شده بود و این جمله را گفته بود. پیرهنش را درید و در زیر نور ماه به یک گرگ انسان تبدیل شد. در صورت کنت دراکولا ترس موج می زد.

- اوه گابریل. نگفته بودی که گرگ انسان شده ای. ببین. (کنت دست در ردایش کرد) من تنها دارو مداوای گرگ انسان ها را دارم. من می تونم اونو به تو بدهم تا درمان بشوی کافیه که به جانب من بیایی.

ولی بی فایده بود چون گمان کرد که این گرگ انسان وحشی تر از آن است که بخواهد اصلا کلام او را متوجه بشود. کنت هم به یک خفاش بزرگ و ترس آور تبدیل شد و جنگ خونین شروع شد.

دو ساعت بعد. همه چیز پایان یافته بود. نفرین کنت دارکولا پایان پذیرفته بود و پیش گویی های کشته شدن توسط یک گرگ انسان محقق گشته بود. ون هلسینگ خسته و درمانده بدون هرگونه لباس بر تن در حالیکه بخاطر مخفی شدن ماه زیر ابرها هیبتی انسانی یافته بود به سمت نیم لاشه ی کنت دراکولا قدم می زد. از جیب ردای او معجون را بیرون آورد و آشامید.

دویست سال بعد. قلعه ی هاگوارتز.

ون هلسینگ بعد از کشتن مجدد کنت دراکولا بار دیگر به کلیسا رفت و اعترافات خود را تسلیم کرد. او اکنون بار دیگر با روحی آزاد از گناه به سراغ دنیای وحشی رفت و افتخار آفرینی کرد.

http://albusandharry.mihanblog.com http://kazemsoft.com

سالها و سالها نام های متفاوتی از او در سرزمین های متفاوت به او می دادند. او اکنون رد یک گله ی بزرگ از گرگ انسان ها را در سرزمین مادری خود یعنی انگلستان می گرفت.

جنگل بزرگ و مخوفی بود. اما راه خروج از آن چندان سخت نبود. گله ی بزرگ گرگ انسان ها در هر مسیری از جنگل که رفته بودند آنجا را صاف و ردی عظیم از خود به جای گذاشته بودند و این برای ون هلسینگ که گویا در آن جنگل مسیر خود را گم کرده بود خوب بود. تازه از جنگل خارج شده بود. در مقابل خود قصری بزرگ و جادویی می دید. بی شک اینجا هاگوارتز افسانه ای بود که همیشه در مورد آن چیزهایی می شنید. قبل از اینکه بخواهد حرکتی کند گرگ انسانی را دید که پسر جوانی را گرفته و به سمت او می آید. اسلحه اش را با آرامش از جیبش بیرون آورد. گلوله ای نقره ای در آن گذاشت و نشانه گرفت. آخرین لحظه ای که گرگ انسان می خواست بر سر او پرد شلیک کرد. و هیبت بزرگ روی زمین پخش شد. پسر جوان خونی آلود با بازوی دریده شده. سعی کرد بیاستد اما دوباره افتاد. چوبش را مستقیم طرف ون هلسینگ گرفت اما دیگر نایی در خود نداشت پس تسلیم شد. ون هلسینگ جلوی دیدگان او را به سمت نور ماه گرفت و شروع کرد ...

***

سه روز بعد هری پاتر دوباره سراغ دوست جدید خود آمده بود.

- تمام عمرم را در مبارزه با موجودات اهریمنی بودم و گمان نکنم این دشمن تو یعنی لرد ولده مورت بدتر از آنها دیگر باشد.
- به مراتب بدتر خواهد بود گابریل. می دانم که دارم ازت تقاضای غیر معقولی می کنم و مطمئنم که هیچ کس درخواست منو قبول نمی کنه. اما با توجه به شناختی که از تو دارم و به واسطه ی دل پاکت از تو درخواست می کنم به من کمک کنی. من چند ساعت پیش تونستم مخفی گاه جینی را پیدا کنم. اما یک مشکل وجود داره و اون اینکه اگر من تا سه الی چهار دقیقه دیگر به مکانی که لرد ولده مورت تعین کرده نروم جینی خواهد مرد. من فرصت چندان ندارم دوست من اگه می خواهی کمکی کنی دست منو بگیر.

http://albusandharry.mihanblog.com http://kazemsoft.com

ون هلسینگ لبخندی زد. به سمت جعبه ی کوچک و دراز روی طاقچه ی خانه اش رفت و از آن چوب ساحری خود را بیرون آورد. هری با توجه به شناختی که از او داشت تعجب نکرد. ون با گرفتن دست هری به مکانی دور دست همراه با او آپارات کرد.

دور تا دور آنها را ساحره هایی پوشیده در لباس سیاه و موجودات اهریمنی چون قول های کوهستان و جن های شرور گرفته بودند. در انتهایی دیگر لرد ولده مورت خسته در ردای سیاه خود ایستاده بود.

- پس بلاخره آمدی هری پاتر؟
- خوب حتما توقع داری در ازای جون تو اون دوست دخترت رو آزاد کنم ها؟ خوب نه. من اینکار رو نمی کنم. چرا؟ اول به این خاطر که من اصلا هیچ وقت به قول هایی که می دهم وفادار نیستم دوم به این خاطر که او خانواده اش خواه ناخواه به زودی کشته خواهند شد و سوم به این خاطر که دوست توست. در مورد اومدنت به اینجا باید بگویم اوج حماقتت بود. می بینم که یک نفر دیگرو هم با خودت آوردی ها؟
- پس اون لرد ولده مورت احمقی که هری می گفت تو هستی؟ اما هری این که خیلی خیلی نفرت انگیز تر و قابل ترحم تر از اونی هست که تو به من می گفتی.

لرد ولده مورت چیزی نگفت و مستقیما چوبش را بیرون کشید. طلسم مرگی به سمت او فرستاد اما ون هلسینگ آنقدر چابکی داشت که همه ی حاضران انگشت به دهن ماندند. در آن واحد هم چوبش و هم اسلحه ای عجیب از جیبش بیرون آورد با چوب جادوگری اش طلسم را لرزاد و مسیرش را منحرف کرد و با یک چرخش با مسلسل خود شروع به گشتن و شلیک کردن کرد. از زیر دندان های بهم فشرده اش فریاد زد:

- هری تو برو! بهت می گویم برو.

با چرخ بعدی ون هلسینگ دید که هری غیب شده است و سیل موجودات اهریمنی به سمت او سرازیر است.

کم کم همه جا در حال تاریک شدن بود و دامبلدور حدس زد که زمان برگشتن است و چه به موقع! زمانیکه از خاطرات ون هلسینگ خارج شد با پیکر ضعیف و بی حرکت پیرمرد روبرو شد. روی صورت آرام پیرمرد نوعی از لبخند تشکیل شده بود. لبخندی جنتلمندانه و نجیب. دامبلدور در حالیکه لبخندی زیبا بدرقه ی مرد مرده می کرد کتابی کوچک که روی شیرازه ی آن نوشته شده بود مکتوب را از جیب ردایش بیرون آورد و اتفاقی صفحه ای از آنرا باز کرد و شروع به خواندن کرد:

- آری به راستی مردان خدا اینگونه زندگی را به قصد مقام والا ترک مـی گوینـد. بـا لبخندی روی لب و خاطراتی نیکو.

شاید یکی از نوادر مواقعی بود که دامبلدور اشک می ریخت. جلو رفت دسـتانش را بـاز کرد و پیکر چروکیده و نحیف پیرمرد را بلند کرد و با خود برد.

***

دو ساعت بعد. جشن بازگشت جینی ویزلی در بارو

سکوت بار دیگر حاکم شده بود. در همین حین آلبوس دامبلـدور آروم در را بـاز کـرد و وارد اطاق شد. شنلش تماما خیس بود و از تمام بدنش قطرات باران به زمین چوبین کف بارو می چکید.

ریموس سکوت را شکست:

- من هنوز یک چیز را متوجه نمی شوم. چرا؟ چرا باید لرد ولده مورت اینقدر ضعیف باشد و به قول جینی مرده خوره گفته که لرد سیاه مریض شده. برای چی؟
- **سرداب روح ریموس!!!**

همه برگشتند و به چهره ی خسته ی دامبلدور جوان که در آستانه ی در ظاهر شـده بودنـد نگاه انداختند.

- سرداب روح؟

دامبلدور در حالیکه سعی می کرد شنل خیسش را تکان بدهد روی اولین صندلی نشـست و گفت:

- بله سرداب روح مریضی اوست.
- اما سرداب روح دیگه چیست؟ یعنی چی سرداب روح مریضی اوست؟
- سرداب روح یک اصطلاح بسیار قدیمی و کم کاربرد اسـت. بـه نـوعی بیمـاری روحـی اطلاق می شود که در آن بیمار دچار نوعی شکنجه ی مدوام خواهد شد. یک جور تکـه تکه کردن تدریجی یک شخص. این روند در مورد روح یک نفر آنقدر اتفاق می افتد که روح که نماد شخصیت آن طرف است وارد سرداب روح می شود. یعنی شاید بشه گفـت منجمد می شود. مطمئناً شخصی که به مرحله ی فریز یا یـخ در ایـن اصـطلاح برسـد امیدی به بازگشتش نخواهد بود.

دامبلدور نگاهی به صورت های جمع انداخت و مطمئن شد که حتی یـک نفـر از آنهـا هـم متوجه منظور او نشده و پی برد برای چه هیچ نویسنده ای سعی نکرده بود این اصـطلاح را توضیح بدهد. پس خاموش شد و مودبانه یکی از جام های روی میز را برداشت.

- فرضاً که اینهایی که گفتی درست باشد. آیا والده مورت می تونه از این مرحله ی فریز بگریزه؟

دامبلدور آرام جامش را پایین آورد و در حالیکه همه ی جوانب را بررسی می کرد گفت:

- جواب این سوال را دیگر باید در هری پاتر جستجو کرد.
- اما یعنی چی که باید در هری پاتر جستجو کرد؟ ما تا کی باید دنبال هری پاتری بگردیم که هر لحظه و هر مکان سعی داره خودش رو از همه ی ما ها مخفی کنه؟

دامبلدور جام مشروبش را پایین آورد و به مشروب داخلش نگاه انداخت. صورتش غمناک درهم رفت و لب های را ورچید.

- چه چیزی باعث میشه هری پاتر خودش را از همه ی ماها دور کنه؟ ها؟

لحن دامبلدور همیشه صبور کمی زمخت تر شده بود و هر لحظه صدایش بلند تر می شد؟

- خوب بگذارید راهنماییتون کنم. هرچیزی که مربوط به او میشده از بین رفته. پدر و مادرش. آینده اش. سیریوس پدرخوانده اش. عشقش و چند لحظه پیش یکی از بهترین دوست هایش که به **جرم** وفادار ماندن به او برای همیشه از جمع فنا ناپذیران خارج شد و زندگی را بدرود گفت. خوب سوال اینه که چرا اون خودش رو از ما دور می کنه؟ فکر می کنم خیلی ساده است. چون فکر می کنه هرکس با او باشه دچار این نفرین گره خورده در زندگی اش می شود.

دامبلدور بعد از چند لحظه سکوت بار دیگر توانسته بود بر خود و لحنش تسلط یابد.

- چرا باید در هری پاتر جستجو کنیم جواب این سوال رو؟ بخاطر اینکه تنها ضارب روح که در حال حاضر در کل جهان می شناسم اوست.
- ضارب روح! اوه خدای من یعنی او یک ضارب روح است؟

تانکس در میان جیغ جیغ هایش اینرا گفت.

- متاسفانه بله نیمفرودا. البته نه ذاتی و موروثی. بلکه تا اونجایی که من بخاطر می آورم کمتر از یک ماه است که اون این قدرت را به دست آورده و اگر این قدرتش هرچه سریعتر کنترل نشود...

سکوت مرگباری کل خانه را گرفته بود.

- و این ضارب روح چیست و چه اتفاقی می افتد اگر... اگر سریعتر ... چی آها کنترل نشود؟

هرمیون جویده جویده این کلمات را گفت.

دامبلدور از پاسخ دادن طفره رفت و به جایش ریموس آرام پاسخ داد.

http://albusandharry.mihanblog.com http://kazemsoft.com

– ضارب روح شخصی است که می تواند در مواقعی که میل دارد طلسم ها و جادو هایش را با یکی از قدرتمند ترین طلسم های بشری مخلوط کند. این طلسم به شخص ضارب قدرت اینرا می دهد تا برای لحظاتی روح خود را از جسم جدا کند و همراه با یک طلسم تلفیقی قدرتمندترین ضربه را به یک شخص وارد کند. این ضربه ی روح آنقدر می تواند مهلک و خطرناک باشد که پیکر شخص مورد حمله را متلاشی کند.

– پس اون طلسم خلع سلاح هولناکی که علیه ولده مورت بکار برد و یا طلسم خلع سلاحی که با اون نگهبان مرده خور و من را از جا کند از همین نوع بوده احتمالا ها؟

جینی با تردید پرسید و دور تا دور خانه را برای گرفتن پاسخ با نگاهش گردید.

فقط دامبلدور با سر حرف هایش را تایید کرد.

هرمیون اعتراض کنان پرسید:

– اما همه ی اینها که خوبه. یعنی عالیه. کیه که دوست نداشته باشه یک طلسمی تا این حد قدرتمند ایجاد کنه؟

– نه هرگز (ریموس فریاد زد) تمام کسانی که از این قدرت به صورت غیر موروثی و غیر مادر زادی بهره مند شده اند و نتوانستند این نیرو را کنترل کنند کمتر از یک هفته مرده اند. من اطلاع چندانی در مورد ندارم اما گمان می کنم که بعد از هر بار خارج و وارد شدن روح که شاید کمتر از یک دهم ثانیه صورت میگیره چنان ضربه ی مهلکی به تن شخص ضارب وارد میشه که تقریبا اونو از پای در میاره. و با این اوصاف اصلا متوجه نمی شوم که چطور ممکن است هری پاتر یک ماه باشد که این قدرت را پیدا کرده باشد و هنوز زنده باشد؟

– اون تقریبا اون شب توی هاگوارتز مرده بود. یعنی چیزی از مرده ها کمتر نداشت.

همه برگشتند. رون ویزلی داشت آرام از پله ها پایین می آمد. مثل اینکه تمام مدت بالای پله ها نشسته بوده و حرف ها را گوش می کرده.

– اما این هنوز جواب سوال من نشد؟ آلبوس؟ تو چی می گویی؟

دامبلدور شانه هایش را بالا انداخت و بعد از چند لحظه گفت:

– **انقلاب درون**[۱].

[1] – انقلاب درون زمانی رخ می دهد که یک شخص رمیده از هرجا و هرکس، بی عشق بی محبت بی نفرت و کینه و فقط خشم و خشم دنبال هدف مشخصی می رود. در درون این شخص تهی شده ماده ای ترشح می شود که او را نیرومند تر می کند.

http://albusandharry.mihanblog.com http://kazemsoft.com

فصل هشتم: دو هدیه

صدای زوزه ی باد، نم نم باران و مهتاب در آسمان جوی عجیب بوجود آورده بود. دو سایه، دو مرد در حال قدم زدن در تاریکی کوچه ای متروک بودند. گاهی از سرما می نالیدند و گاهی حرف هایی مضطربانه با خود رد و بدل می کردند. سگی لاغر اندام و سیاه در حالیکه زمین خیس کوچه را بو می کشید بی هدف دنبال آن دو مرد راه افتاده بود.

- مطمئنی که نقشه ات عملی است و جواب می ده؟

مرد کوتاه قد غرولندی کرد و به شدت بخار دهانش را بیرون داد:

- بیشتر از هزار بار پرسیدی و از من همین پاسخ را شنیدی. آره. آره. حتما عملی است.
- اما من خیلی می ترسم پیتر. مطمئن نیستم که در ذهن لرد سیاه چه می گذرد. به نظر من هر عملی خارج از فرمان اون ممکنه عواقب بدی داشته باشه.
- نه هر کاری. مطمئناُ از این دو تا خوشش می آید.
- اما اگه خودش می خواست نمی تونست بکنه؟ فکر می کنم دلیلی وجود داره.
- ببین مایک! لرد سیاه سرش آنقدر شلوغ است که مطمئنا مواردی اینقدر کوچک را اصلا در نظر نمی آورد. اما. اما اگر ما این نقشه را عملی کنیم احتمالا تاثیر بهتری در ذهن او خواهد گذاشت. چطور بگم. یه نوع پیشکش یه نوع هدیه. ها؟
- نمی دونم. مطمئن نیستم.
- نگران نباش. همه چیز درست میشه تو فقط کارهایی که بهت می گویم را انجام بده.

مرد بلند قد و مرموز سرش را به نشانه پریشانی تکان داد و به راهشان ادامه دادند.

- الان داریم کجا می ریم؟
- دیگه زیاد دور نیست. شاید بیست متر دیگه.... اوه آره. تو همون ساختمان روبرویی.

http://albusandharry.mihanblog.com http://kazemsoft.com

مایک نگاهی به روبرو انداخت و ساختمانی ویران و نسبتا بزرگ را دید.

- اونجا قراره چی رو یا کی رو ببینیم؟
- هیچی احمق جان. من اونجا یک چیز خیلی مهم را پنهان کردم. چیزی که مطمئنا از شنیدنش سرازپا نخواهی شناخت.

مرد بلند قد با اضطراب پرسید:

- چی؟ چه چیزی؟
- یک کلید. یک کلید خیلی خیلی خاص.
- یک کلید؟؟؟
- آه .... آره خنگه. یعنی هیچی به نظرت نمی آید؟
- نه .... نم نمی دونم ... آخخ خه کلید چی می تونه باشه؟
- یادت رفت سه سال پیش بعد از اون افتضاح توی جام جهانی و بعد مردن بارتی کروچ یکی شاه کلید اطاق اسرار را دزدید؟
- خوب آها ... آره آره. نکنه تو اونو کش رفته بودی ها؟
- خوب معلومه. وقتی اونروز بعد از ظهر یعنی درست روز آخرین مرحله ی تری ویزاردز در هاگوارتز فاج رو عصبانی و هولناک دیدم که وارد قسمت اسرار شد مطمئن شدم که قصد داره چیزی رو پنهان کنه. اون آنقدر پریشون بود که اصلا متوجه حضور من نشد. زمانیکه رفت من رفتم سراغ شاه کلید و اونو برداشتم. آنقدر بزرگ و پر طلسم و باستانی بود که مجبور شدم یک جایی اونو مخفی کنم که به فکر هیچ کسی نرسه. پس آوردمش اینجا. درست اونجا. آه آره درست زیر همون ستون مخفی اش کردم.

اونها وارد ساختمان مخروبه شده بودند. ساختمان و مصالح ساختمانی روی هم تلنبار شده بودند. گاهی مانند تپه به سمت بالاو گاهی پایین فرو می رفتند تا اینکه بالاخره به زیر ستون قدیمی و نیمه شکسته رسیدند.

- تو می دونی این کلید کارش چیه؟
- چی؟ اوه .... خوب ... خوب باید بگم نه.

و در جواب شانه های بالا رفته ی مایک گفت:

– اما هرچیز هست باید چیزی مهم باشه که اونروز فاج با شنیدن شایع بازگشت لرد سیاه اونو مخفی کرد. چیزی که احتمالا نیاز است تا لرد سیاه دستش به آن نرسد.

مرد مرموز کمی جوانب کار را بررسی کرد و بعد پاسخ داد:

– فکر می کنی چرا ما که سالها نگهبانان واحد اسرار بودیم نباید در مورد این کلید خبر می داشتیم؟

– نمی دونم ولی مطمئنم که همه چیز زیر سر اون دامبلدور کثیف بوده. اون هیچ وقت به ما اعتماد نکرد و نگذاشت تا چیزهایی را که باید بدونیم مطلع شویم.

ناگهان صدای سر خوردن تکه سنگی پشت سر آنها آمد و دو مرد به یکباره برگشتند و چوب های نورانی خود را به طرف پشت خود روی تلنبار سنگ و مصالح متمرکز کردند. جایی وسط تاریکی می تونستند هیبت یک سگ لاغر و نحیف را ببینند که چیزی شبیه استخوان در دهانش گرفته و با چشم هایی که در تاریکی می درخشید به آنها و منبع نور آنها با چشم هایی خیره و تحریک شده نگاه می کرد.

مایک در حالی که محسوس نفسی از راحتی کشید گفت:

– زندگی برام جهنم شده. همیشه فکر می کنم تحت تعقیبم.

– آره. من هم همینطور. در هر صورت این کاری است که تو برای ما ترتیب دادی. تا ببینیم نتیجه چی میشه.

مرد بلند قد و مرموز با پریشانی اینرا گفت.

پیتر ابروهایش را بالا داد و دوباره خودش و چوبش را به سمت جایی که سگ قرار داشت برگرداند اما بجایش بهت و تعجب ماند که مایک با دنبال کردن مسیر دید او متوجه آن شد. سگی که تا چند لحظه پیش آنجا بود اکنون غیب شده بود.

– اصلا از این وضعیت خوشم نمی آید.

– بی خیال. زیاد سخت نگیر. این به خاطر فشار وضعیت است. چیزی جز توهم نیست.

پیتر اینرا گفت و بعد رو به سمت ستون نیمه مخروبه چوبش را گرفت و اورادی زیر لب خواند. لحظاتی زمین زیر پاهایشان لرزید و بعد از میان خاک دو عمود به هوا رفتند و همراه خود خاک را دور تا دور پر کردند زمانیکه دو مرد توانستند با کمک چوب هایشان گرد و خاک برخواسته را کمی آرام کنند توانستند یک جعبه ی بزرگ و هزار قفل و یک کلید طلایی رنگ را در میان هوا ببینند که آرام آرام پایین می آمدند و کنار پای دو مرد قرار گرفتند.

- بی نظیره.

مایک اینرا گفت و بلافاصله زانو زد و دستان سفیدش با انگشتان لاغر و استخوانی شکلش را روی صندوقچه کشید.

- گفتم که نظرت رو جلب می کنه. لرد سیاه مطمئناً خیلی خیلی از این هدیه شادمان بشه.

مرد دوم اصلا به حرف های پیتر گوش نمی کرد فقط گوش هایش را روی صندوقچه گذاشته بود و انگار توقع داشت صدایی چیزی از درونش بشنود با خود زمزمه می کرد:

- یک صندوق پر از اسرار کهن، اسرار مدفون، طلسم های ممنوعه و هر آنچیزی که خوابش را هم نمیشه دید.

بعد صدایش حالت معمولی پیدا کرد و رو به پیتر کرد:

- بیا امتحانش کنیم پیتر.

پیتر مضطرب جلو پرید و مایک را به طرفی پرت کرد.

- نه. عقلت را از دست دادی؟
- چرا؟ مگه چی میشه؟ ما می تونیم یک امتحانی بکنیم قبل از اینکه به لرد سیاه بدهیمش.

پیتر برای لحظاتی با چشم های خمار و وسوسه شده به صندوقچه نگاه انداخت و بعد در حالیکه سرش را به طرفین تکان می داد، گویا که می خواست افکار را از سرش بیرون کند گفت:

- اجناس باستانی نیاز به دانش فوق بشری می خواهد. ما .... گمان نکنم شایستگی اینرا داشته باشیم که بخواهیم آنرا کشف کنیم. یعنی اینکه ممکنه بلایی سرمان بیاورد.

پیتر هنوز داشت به صندوقچه نگاه می کرد و متوجه دوستش نشد بنابراین مایک با یک حرکت اونو کناری پرت کرد کلید را از روی زمین چنگ زد و آنرا در یکی از حفره ها فرو کرد. با چکاندن کلید در صندوقچه با تمام شتاب ممکن باز شد و فواران نور رخ داد. آنقدر نور که تمام ساختمان را در آن شب تاریک روشن کرده بود و احیانا تا مایل ها دور تر این نور بخوبی دیده می شد. پیتر فقط توانست دستش را جلوی چشمانش بگیرد اما دیگر دیر شده بود. احساس زننده ی تکه تکه شدن تمام سلول های بدنش را گرفت و کمتر از چند ثانیه با یک احساس مکش شدید وارد صندوقچه شده بود. با بسته شدن در صندوقچه نور هم به یکباره از صحنه ی تاریک پر کشید و در صندوقچه با صدای بلندی بسته شد و کلید در آن با صدای بلندی قفل شد.

حال تاریکی بود. جعبه ای بی صدا و صدای زوزه ی باد.

سگ سیاه از میان مخروبه هایی که در آن مخفی شده بود خارج شد و به سمت صحنه ای که چند لحظه پیش محل احداث انواع اسرار بود می رفت. در میانه های راه بدنش دریده شد. اندام هایش کشیده شد. مو و پوستش به لباس تغیر شکل داد و بعد از چند ثانیه هیبت جادوگری جوان. لاغر اندام و به شدت مریض در میانه ی راه ظاهر شد. صورتش چون گچ سفید بود و چشم های همیشه سبزش اکنون خاکستری رنگ شده بود. موهای همیشه سرکشش و سیاهش اکنون مشوش کثیف و گاها دارای رگه هایی از تار موهای سفید بود. صورت کوچک و بچگانه اش غم زده اما بسیار خشن و جدی بود. چوبش را به صورت آماده باش به سمت صندوقچه گرفته بود. نزدیک شد. توان نداشت تا بنشیند پس روی دو زانو فرو افتاد. دستانش را بی حال روی صندوقچه کشید. انگشتانش روی برجستگی ها و مذهب کاری های روی صندوقچه می لغزید که ناگاه ایستاد. انگشتانش به صندوقچه چسبیده بود. اضطراب تمام وجودش را گرفته بود. ترس

در اعماق چشم هایش موج می زد. قبل از اینکه بخواهد کاری برای نجات خود بکند چیزی او را از دست به درون صندوق کشید. هیچ چیزی را نمی توانست ببیند جز وزش شدید باد که درگوش هایش وز وز می کرد. با شتاب در حال پیش رفتن به نامعلوم بود. می چرخید و پیش می رفت گویا که پایانی برای این کابوس وجود ندارد. دست چپش هنوز جلوتر از خودش بود و می توانست فشاری که دستش را می کشد احساس کند.

با احساس درد فهمید که به دیواره ای برخورد کرده است. تمام پهنای صورت. شکم و پاهایش محکم به جسمی صاف خورده بود و سعی کرد به ببیند به چه چیزی و چطور هنوز زنده است. چشم هایش را که باز کرد آنقدر ترسید که دوباره آنها را بست.او اکنون به سقف آسمان چسبیده بود. به ابرها. مانند اینکه روی مانیتوری غول آسا که در آن ابرهای آبی خاکستری و بارانی نشان می داد چسبیده بود. به پایین نگاه کرد. شاید هزار متر زیر خود زمین را می دید. آنقدر ترسیده بود که انگار دوست داشت همانطور به سقف آسمان بچسبد. احمقانه بود اما سعی می کرد این جسم صاف را محکم تر بچسبد. وقتی به خود آمد که متوجه شد بیشتر از ده ها ساعت است به همان حالت احمقانه چسبیده بود و از ترس خوابش برده بود. ته دلش خالی شد. ایکاش می تونست این یک کابوس باشد. یک رویا! اما مطمئنا یک رویا اینقدر طولانی نمی شد. وقتی امید به هیچ کمکی از هیچ جا پیدا نیافت شروع کرد. ابتدا پای راستش را کمی آزاد کرد. با آزاد کردن پای راستش پای راستش مستقیم به سمت پایین کشیده شد. انگار می خواست به سمت زمین کنده شود و بیافتد. پس دوباره پایش را به سقف آسمان چسباند و بی حرکت ماند. فکرش دیگر از حرکت ایستاده بود. هرگز در چنین موقعیت مسخره ای قرار نگرفته بود که هیچ چیز به ذهنش برای انجام دادن نرسد مگر چسبیدن به چیزی که اصلا نمی دانست چیست. زمانی رسید که جرئت در رگ هایش جریان می یافت. کم کم ترس از ارتفاع و سقوط از دلش بیرون می رفت. پس زمانی که مطمئن شد از کاری که می خواهد بکند به یکباره یک فشار با دستانش به دیواره آورد و از آن کنده شد. داشت سقوط می کرد و دست ها و پاهایش در هوا بودند و خودش با شتاب به سمت زمینی که هر لحظه دورتر می

شد کشیده می شد. انگار موقعیت برای او باز می شد تا خود را نجات دهد. ساعت ها در همین حالت شناور بود و هجوم افکار مختلف. هزاران فکر. هزاران احتمال و هزاران نظریه ی علمی. جلوی پرده های چشمش با سرعت نور فرمول های ریاضی و فیزیکی می گذشت. نظریه هایی که هنوز کشف و ثبت نشده بودند. نظریه هایی که هرگز از وجود آنها خبر نداشت. همه را به ذهن می سپرد و شروع به جمع بندی کرد. احمقانه است ولی در همان شرایط سقوط. تا اینکه بلاخره راز پرواز را یاد گرفت. دست هایش را از هم باز کرد. حرکاتی انجام داد. متمرکز شد و با خواندن اورادی در هوا ساکن شد. زمانی که نتیجه ی قطعی اولین تجربه اش را دید به خود مغرور شد. به سمت زمین شیرجه رفت و با یک حرکت زیبا روی زمین نشست. با قرار دادن پاهایش روی زمین حالت تهوع تمام وجودش را گرفت. انگار سالها بود روی زمین راه نرفته بود. با لرزش زانوان شروع کرد به راه رفتن. همه جا را نگاه می کرد. زمین غم ناک تر از آسمان بود. آسمان ابری و تاریک که در آن رعد و برق های رعب آور دیده می شد از اینجا واقعی تر به نظر می رسید. درختان مینیاتوری و ثابت بودند. در هوای اطراف انگار جوهری بنفش و غلیظ پخش کرده بودند. بوی گندی تمام محیط را پوشانده بود. هنوز قدمی از قدم برنداشته بود که پیکانی درخشان از نا کجا آمد و روبروی چشمش قرار گرفت.

روی پیکان نوشته شده بود: **نخواهی مرد. عذاب خواهی کشید. راه نجات را تنها خودت باید بیابی.**

پیکان اول محو شد. هنوز قدمی از قدم بر نداشته بود که پیکانی تند رو تر جلو چشمانش پرید آنقدر غیر منتظره که سرش را اندکی عقب پراند.

این ذهن توست. ذهنی که هیچ وقت فرصت مرتب کردن آنرا نداشتی. حال از این زمان تا ابدیت فرصت خواهی داشت. فرصت تا ذهنت را سامان ببخشی و راه نجات ذهنی ات را بیابی.

روبرویش تصویری متفاوت با چیزی که چند لحظه پیش جلوی چشمانش بود قرار داشت. آسمان شب بود و ماهی زیبا اما نارنجی رنگ در آسمان شب که با ابری تیره پوشانده شده بود. هری به سمت کلبه ی تنها در وسط درختان تیره و مشوش قدم زد.

چیزی که او می دید تنفر را در ذهنش به اوج رساند. آنقدر شدید که باعث شد تصویر تار و تار تر شود. زمین پر از خار و گیاهان عجیب و غریب شود. تصاویر کشیده شود اما همچنان تصاویر ادامه پیدا می کرد. لرد ولده مورت با خنده ی کریهی بر روی لب جنازه ی مردی را در امتداد کوچه ی می کشید. همراه با ظاهر شدن اشک بر روی چهره ی هری باران هایی نامرئی از نا کجا شروع به باریدن کردند. چوبش را چرخاند و اخگری بی نهایت قدرتمند جو را شکافت. هوا را می شکافت و به سمت لرد سیاه می رفت اما از میان تصویر محو شد. انگار که نور در صفحه ی تلوزیون گم شود. صدای ضربان قلبی را می شنید. او اکنون صدای ضربان قلبی مادرش را می شنید باید دقیق تر می شد. پس چشم هایش را بست. زمانی که باز کرد او را دید. کودکی ، پسری یک یا دوساله در بغلش و درست روی قلبش می فشرد. ترس تمام پهنای صورتش را پوشانده بود. اطاق تاریک بود و او گوشه ای از خانه کز کرده بود. بدون هرگونه چوب جادوگری. بدون حضور ذهن. فقط ضربان قلب بود و صدای تنفس. شدیدتر و شدیدتر. در خانه ناگاه کنده شد و همراه با آن جنازه ی مردی به داخل فرو افتاد. جنازه درست روی میزی افتاد که خانم پاتر پشت آن مخفی شده بود. میز در هم شکست و لیلی پاتر از جایش پرید. قلبش تکه تکه شده بود. تنها کسی برایش اهمیت داشت اکنون بی حرکت مرده بود. بی حرکت. بدون اون وقار همیشگی. بدون اون لب های همچون قندش و بدون هرگونه زیبایی و آرامشی که همیشه در ورای بدن زمختش برای او ارمغان می آمد. زانو زد. با یک دستش سر شوهرش را گرفته بود و با دست دیگرش نوزداش را محکم تر در آغوشش می فشرد.

سایه ای از پشت در ظاهر شد و نور ماهتاب همچون خون پشت سر مرد بلند قد. مرد داخل شد و همراه داخل شدن در را پشت سرش بست.

کلاه شنلش را برداشت. سر تاس و صورت جمجمه مانند و اهریمنی اش بیرون آمد. سرش را با تاسف و تمسخر به اینور و انور تکان داد و گفت:

- حیف شد. واقعا جادوگری نمونه بود. اگر به من می پیوست ... کی می دونه شاید مشاور ارشدم می شد. و ... و تو هم می تونستی همسر مشاور ارشد من باشی. همسر وزیر جنگ من. پوف.

لرد ولده مورت روی صندلی ای نشست و پاهایش را روی نوک میز نیمه شکسته گذاشت. با چشم های همچون خونش به لیلی و جنازه و فرزند نگاه می کرد.

- امشب من آمده بودم... خوب آمده بودم که یک نفر از پاتر ها را از بین ببرم. یعنی فرزند شما. واقعا حیف بود که جیمز پاتر یک استعداد ناب به نیستی بپیوندد و دو چندان حیف است که لیلی پاتر او این دختر ظریف و البته یک ماگل زاده ی کثیف هم بمیرد. خوب خوب. تو اکنون بدون دفاع و بدون هرگونه هوشیاری در برابر من نشسته ای. من... من یک پیشنهاد سخاوت مندانه برایت دارم. پسرت را بده و زنده بمون. حتی بهتر می تونی بدون اینکه گذشته ات ذکر شود به جمع ما بپیوندی.

مادر از جایش لرزان و بی حال بلند شد.

- مگر بچه من کیه؟ مگر اون چکار کرده شیطان؟ به نظرت خجالت نداره که یک شخصی با این هم پز افاده مثل تو دنبال یک بچه مثل این بیافته؟
- خوب پیشگویی. لیلی عزیز. پیشگویی. یک پیشگویی گمشده می گوید که این پسر ممکن است همتای من شود. بی شک این بچه نمی تواند از لانگ باتم ها باشه. اه آره. نه اصلا جور در نمی آید. پس باید یک پاتر باشه. یک پاتر نیمه اصیل. آه آره. هری پاتر.

لرد ولده مورت با صورتی بشاش و سر زنده و با چشم هایی درخشان به کودک در آغوش مادر نگاه کرد.

- پس آرزوی رساندن دست های کثیفت را به تنها پسرم با خودت به گور می بری.

لیلی پاتر روی پاشنه چرخیدو با شتاب خود را به سمت اطاق مجاور کشاند. دست آزادش روی دستگیره ی در بود که طلسم لرد سیاه اونو روی پاشنه ی پا چرخاند. با آرنج دو دست روی زمین افتاد. عجیب این بود که کودک صبورانه در آغوش مادر به گریه نیافتاد. بی تردید هر دو آرنج مادر شکسته بود. افسون قدرتمند پاشنه اش را هم پیچ داده بود. با یک حرکت خود را به داخل اطاق انداخت. اگر در را تنها می بست تمام بود. بقیه اش با طلسم های باستانی کلبه ی جادویی بود.

آخرین لحظه بود که در بسته شود که از جا کنده شد و محکم به صورت مادر زخمی خورد. لرد ولده مورت وارد آستانه ی در شد. لیلی پاتر را دید خون از روی صورت و بدنش روی کف پوش چوبین سرازیر بود. نوزاد همچنان در بقلش بود و هرگز گریه را آغاز نکرده بود. لرد جلو رفت. موهای لیلی را کشید و سرش را به صورت خونی لیلی نزدیک کرد.

- فرمانبرداری و تقدیم فرزند را می پسندی یا چهره ی کریه مرگ هر دو؟

مادر زیر لب زمزمه کرد:

- تو احمق تر از آنی هستی که فکر می کنم. دستان کثیف تو هرگز به هری نمیرسه. تو جهنم می بینمت.

لیلی لبخندی زد و شروع کرد زیر لب اورادی را خواندن. آنقدر آرام که حتی لرد سیاه هم که پشت نشسته بود و با یک چوب به سرش و با دست دیگرش موهایش را می کشید متوجه این اوراد نمی شد.

- متاسفم. خیلی زود. خیلی دردناک. آخرین هورک راس تشکیل خواهد شد و لرد سیاه فنا ناپذیرتر خواهد شد. **آواداکد آورا.**

اخگری سبز و باریک از چوب لرد سیاه خارج شد. از پشت لیلی وارد بدنش شد. به قلبش رسید و در آن تجزیه شد. نوری سرخ از تمام پیکر لیلی وارد بدن فرزندش که در زیرش قرار داشت شد.

لرد سیاه بلند شد همچنان موهای لیلی در دستانش بود او را به گوشه ای از خانه پرت کرد. کودک را از میان دستانش گرفت و جلو صورتش آورد.

- یعنی همتای من همین کودک ساده است؟ آه آره. همیشه انسان های بزرگ ظاهری معمولی و ساده دارند. حیف که باید بکشمت.

چوبش را به سمت پیشانی هری کودک گرفت و زمزمه کرد.

آوادا کد آورا.

اخگر سبز به سمت پیشانی هری رفت در پیشانی اش فرو رفت. لرد سیاه می دید که کودک هنوز نفس می کشد. روی پیشانی اش علامتی رعد مانند به رنگ سبز بوجود آمده و هنوز زنده است. لرد سیاه بلند شد. چوبش را با اضطراب و شتاب به

سمت خود گرفت. (دنیای پیرامون بخاطر فشار عـصبی وارد بـه هـری تاریـک و تاریک تر شده است.) اورادی زیر لب می خواند و نیمه های اوراد بود که نور سبز از شکاف پیشانی هری خارج شد و به پیکر لرد سیاه خورد. آنرا تـا کـرد و از هـم درید. لحظاتی بعد که درد عصبی برطرف شده بود هری توانست لاشه هـای لـرد سیاه را ببینید درست وسط اطاق. تاریکی تا حـدودی برطـرف شـده بـود و اطـاق روشن تر دیده می شد. انگار روز شده بود و ساعت ها گذشـته بـود. کـودک روی زمین قرار داشت و به در خانه نگاه می کرد. پیکری بزرگ و غول مانند بـا گونـه هایی تر و پر اشک در آستانه در ظاهر شده بود بعد از ساعت ها تنهایی!!. کـودک لبخندی زد. او هاگرید بود. این صورت را می شناخت.

***

وارد تالار زیر زمینی شد. تالار باریک و درازی بود. دیوارهای دور تـادور و سـقف کوتاهش همه و همه از جنس خاک بودند. گویا این مسیر زیر زمینـی را تنهـا در میان خاک حفر کرده اند و آنرا اصلا محکـم و مـستحکم نـساخته بودنـد. جلـو و جلوتر می رفت. گه گاه دست به محاسن بلندش می کشید و بـا دقـت و ظرافـت بیشتری همه چیز را از زیر نظر می گذراند. قاب های بزرگ تـابوت ماننـد کـه در همان اعماق خاک کنده شده بودند. تابوت صاحبان آنها در داخل این قاب ها قرار داشتند و به راستی جایی شایسته برای مردگان بود. سرما به شدت زیر صفر بود و حتی دلیل این سرمای محض را دامبلدور با تجربه هم نمی دانست و فقط به گرم کردن خود با اندکی طلسم بسنده کرده بود. در طول تالار پـیش مـی رفـت و بـا چوب در حال درخشیدنش همه جا را از زیر نظر می گذراند. انـدکی کـه گذشـت حوادث شروع به رخ دادن کردند. تابوت ها در طول این کلومتر ها دالن شروع بـه دریده شدن می کردندو صاحبان خفته و مرده ی داخل آنها بار دیگـر از جـای بـر می خواستند. بی اختیار و مسخ شده.

دامبلدور در حالیکه با شادمانی دستی به محاسنش می کشید لبخندی زد و گفت:

خیلی زود خودتو لو دادی ولده مورت. می تونست معما انگیز تر بشه.

چوبش را چرخاند و افسون را نصفه و نیمه خواند اما افسون روی لبانش خشک زد. این بوی افتضاحی که خیلی وقت بود اونو استشمام می کرد بوی گازهای طبیعی بود گازهای زیر زمینی و این به این معنا بود که بدون آتش!!

– خوبه خوبه. اینطوری بهتر شد. اونطوری زیادی ساده به نظر می رسید.

دامبلدور اندکی فکر کرد و بعد از ردایش شیشه ای محتوی مایعی بی رنگ بیرون آورد. آنرا اندکی تکان داد و نتیجه فوق العاده بود. نوری نسبتا مناسب و قوی از معجون ساطع می شد و این باعث شد که جمعیت اینفری هایی که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شدند از او هراسان و وحشت زده دور شوند. دامبلدور همانطور که معجون را در دستش می لرزاند راهش را ادامه داد. با پیشروی به سمت جلو اینفری ها به سمت تابوت های خود می خزیدند.

با پیشروی به سمت جلو سرما شدیدتر و رطوبت منسجم تر می شد. گاهی از سقف پوشیده از گیاهان خود رو قطراتی آب می چکید و گاهی پاهایش در حفره های که پر از جانوران ریز و کور که در خاک و گل می لولیدند گیر می کرد و باعث می شد اندکی سکندری برود. بلاخره به انتهای غار یا دالان زیر زمینی رسید. یک سنگ سخت و نسبتا سفید رنگ روبرویش غار را مسدود کرده بود. دامبلدور به اطراف نگاه کرد و متوجه شد که این سنگ جادویی آنجا قرار گرفته است. چون جانوری اطراف سنگ دیده نمی شد پس مطمئن شد طلسمی باستانی آن سنگ را آنجا محکم کرده است.

مطمئنا اگر بخواهد با استفاده از قدرت جادوگری سنگ را عقب بزند و یا نابود کند دیوارها های سست غار دوام نخواهد آورد. پس چوبش را بیرون آورد و شروع کرد به طلسم خواندن. آرام طلسم می خواند و طلسم هایش از چوبش خارج و وارد سنگ سخت می شدند. هیچ کدام هیچ تاثیری در آن نداشتند. طلسم هایی از قبیل طلسم پوک کننده. طلسم ذوب کننده. طلسم کوچک کننده.

زمانیکه مطمئن شد این سنگ در برابر همه ی طلسم هایی که می شناسد محافظت شده است درمانده شد.

– به این می گویند یک معمای حسابی.

دامبلدور اینرا گفت و دستی به محاسنش کشید. چشم های باریک بینش دقیق بر روی سنگ متمرکز شده بود.

***

نوری تمام ساختمان را فرا گرفت. سگی سیاه از میان مخروبه خارج شد و در میان راه تغیر شکل یافت. هری از دور هیکل ضعیف خود را می دید که به سمت صندوقچه نزدیک می شد. روی زمین نشست و بعد داخل صندوقچه شد. چند لحظه بعد تمام صحنه سفید شد و او در وسط سفیدی قرار داشت. در اوج قدرت و سلامت روان. نوشته ها پشت سر هم جلو چشمانش ظاهر و ناپدید می شدند.

تبریک می گویم.

شما توانستید گره های ذهنی خود را با موفقیت باز کنید.

اکنون شما در پایان مسیر خود قرار دارید. هیکس فونز طراح این سیستم جادویی تبریک ویژه ی خود را به شما اعلام می دارد. شما اکنون دو انتخاب دارید. بازگشت و یا گشتی در دنیای اسرار.

هری گزینه ی بازگشت را بدون درنگ انتخاب کرد.

نوشته ها دوباره ظاهر شدند.

همراه شما دو نفر جادوگر دیگر هم وارد صندوق اسرار شده اند. آنها هنوز موفق به پایان رساندن ماموریت خودشان نشده اند آیا مایلید به عنوان فرمانده ی عملیات ماموریت آنها را هم پایان دهید؟

هری گزینه ی بلی را انتخاب کرد.

آخرین نوشته ی طلایی رنگ بر لحظاتی ظاهر شد.

مسافرت شما به ذهن خود پایان یافت. اکنون امید هست که ذهنی سامان یافته تر داشته باشید. ما نسخه از تجربیات و دنیای شما را در صندوق خود ذخیره خواهیم کرد برای آیندگان. اسرار شما برای همیشه در این صندوق مدفون خواهد شد تا زمانیکه خودتان بار دیگر آنها را احضار کنید. از میان گروه شما تنها آنهایی که موفق

شده باشند ماموریتشان را با موفقیت پایان رسانده باشند خاطرات این تجربه ی گرانبها را به یاد خواهند آورد.
دوران آرام و سرشار از صلحی را برای شما آرزو مندیم.
هیکس فونز . ۳۸ ب . م (بعد از میلاد).

جوهر طلایی در هوا پخش شد و همه چیز با تاریکی پایان پذیرفت.

تمام بدنش درد می کرد. استخوان هایش تیر می کشید. آن همه شکوه. آن همه فرزانگی. آن همه قدرت از بدنش رفته بود و اکنون سیاهی بود و درد.

سعی کرد پلک هایش را باز کند. اندکی که باز نمود توانست نوری ضعیف و تازه تشکیل شده را کمی آنطرف تر ببیند. ذهنش بر خلاف بدنش بی نهایت زیبا کار می کرد. آنها پیتر و مایک بودند. چوب هایشان در دست هایشان بود و سعی می کردند بر خیزند.

پیتر چوبش را شعله ور کرده بود و به اطراف با دقت نگاه می کرد.

- چی شد مایک؟ اون نور چی بود؟

مایک ناله ای از درد کرد و بر خواست.

- نمی دونم. نمی دونم.

همانطور با ترس و تردید همه طرف را نگاه می کرد تا اینکه متوجه پیکر نیمه بیدار هری روی زمین شد.

- گمان کنم جوابمون اونجا دراز کشیده.

چوبش را کشید و طلسمی هری را بلند کرد و به طرف جلو پرت کرد.

پیتر خسته گفت:

- خوب خوب خوب. جاسوس کوچولوی من. ببینم کی هستی تو.

بعد سعی کرد با کمک افسون روی هری را برگرداند. به محض دیدن چهره ی او صورتش چون یخ سرد شد.

مایک که از حالت پیتر فهمید که او را می شناسد گفت:

- چی شده پیت. می شناسی این پسر رو؟
- آره احمق جان. به گوشه ی پیشانی اش نگاه کن.

http://albusandharry.mihanblog.com http://kazemsoft.com

هری از میان پلک های نیمه بازش می توانست چشم های حریص مایک را ببیند. ضعیف تر از آن بود که حتی بخواهد غلطی بخورد. پس اگر سعی می کرد اندکی به بدنش استراحت بدهد احتمالا می توانست تا یکی دو ساعت دیگه کاری بکند. پس به خواب عمیقی فرو رفت.

در بالای سرش دو مرد سیاه در حال فکر کردن بودند و به چهره ی معصوم و خسته و بیهوش او از بالا نگاه می کردند.

- از هوش رفت!
- آره.
- چرا؟ مگه چند لحظه پیش این نبود که به ما حمله کرد پس چرا بیهوش شد؟
- نمی دونم.
- حالا باید چکارش کنیم؟ بیا بکشیمش.
- نه. نه احمق! این دومین هدیه ی ما به لرد سیاه خواهد بود.

پیتر اینرا گفت و لبخند زشتی بر روی لب هایش شکل گرفت.

- آه. باشه پیت.

مایک اینرا گفت و سرش را آرام چرخاند تا اینکه چشمش به صندوقچه ی اسرار افتاد.

- اوه. داشت یادم میرفت. این پسره ی احمق نگذاشت کارم رو بکنم.

مایک حریصانه به سمت صندوقچه ی اسرار می رفت که پیتر جلوی اونو گرفت و با دو دست محکم به قفسه ی سینه اش کوبید.

- ببین مایک. یک بار بهت گفتم. صندوقچه ی اسرار پر از طلسم های باستانی است. بهتره تا قبل از لرد سیاه هیچ کس اونو امتحان نکنه.
- چرا آخه. مگه چی میشه؟ ها؟ ولم کن بابا. اینکارو بکن اونکار رو نکن. مگه تو کی هستی.
- همین که بهت گفتم. تو قول دادی هرچی که من بهت بگویم را عمل کنی تا وقتی که این ماجرای لعنتی تموم بشه.
- برو بابا.

http://albusandharry.mihanblog.com http://kazemsoft.com

مایک اینرا گفت و از کنار پیت رد شد. درست به سمت صندوقچه ی اسرار. چند قدم دیگر با آن فاصله داشت و در وصورت برانگیخته اش شعله های شهوت قدرت را می شد دید. اما پیتر امانش نداد.

- پیتفرکوس توتالوس.

پیکر مایک در هم پیچید و مثل سنگ روی زمین افتاد.

- بدون تو هم می تونم اینکار رو بکنم. تازه بهترم هست احمق. لرد سیاه فقط از من تقدیر خواهد کرد.

پیتر اینرا گفت و دست هری را با بی رحمی تمام کشید.

***

در محیطی باز و دایره ای شکل و به شدت تاریک قرار داشت. بالای سرش در سقف قار استلاگمیت ها و استلاگتیت های غول پیکر آهکی آویزان و به طرز خطرناکی بیم آنرا می دادند که هر لحظه ممکن است بیافتد. کنارش سنگی نسبتا سفید از درون غاری بیرون زده بود.

وسط محیط باز غار دو دریاچه ی آب تاریک قرار داشت. دو مار سهمگین در هر طرف آن خوابیده بودند. یک باسلیسک و ماری غول پیکرتر از باسلیسک در طرف دریاچه ی دیگر.

هر دو با شنیدن بوی غریبه متوجه حضورش شدند و فش فش کنان خود را به سمت او می بردند.

دامبلدور منتظر ماند تا آنها نزدیک تری بیایند. چشم هایش را به کف غار دوخته بود تا به چشم های باسلیسک نگاه نکند. زمانیکه در بازتاب آب های دریاچه دید که کمتر از ده متر با او فاصله دارند چوبش را بیرون کشید و فریاد زد:

لوموس سولاروم.

صدایش در تمام غار منعکس شد و بعد صدها بازتاب چوبش شروع به غریدن کرد. دامبلدور چشم هایش را بسته بود اما باز هم از ورای چشم های بسته اش می توانست هرم و گرمای نوری که از چوبش را که خارج می شد احساس کند.

وقتی فهمید که همه چیز تمام شد و نور پایان یافته است چشم هایش را باز کرد. چشم های زرد هر دو مار تغیر رنگ داده بودند چون بنفش خونی شده بودند. بی شک هر دو کور شده بودند. به چوبش تکانی داد.

آب از کف دریاچه ها برخواست و دایره وار هر دو مار را فرا گرفت. هر دو مار درمانده در میان زمین هوا در پوششی از آب قرار گرفته بودند و قدرت حرکت هم نداشتند.

دامبلدور آرام نزدیک و نزدیک تر شد. از جیبش محلولی بی رنگ را در آورد. به آن تکانی داد.

- آب با چه محلولی بهترین ماده ی منجمد کننده را می سازه تام؟
- بله بله. اسید معده ی غول های غار نشین.

دامبلدور با یک حرکت اسید را روی هر دو ستون آب پاشید. به محض برخورد محلول با ستون های شناور، آب شروع به تغیر شکل و منجمد کردن کرد. تا اینکه مرحله ی انجماد تماس ستون را طی کرد و دو مار منجمد شده در درون دو ستون یخی از بالا فرو افتادند.

از کنارشون با آرامش گذشت. از میان دو دریاچه ی آب که اکنون به نسبت بسیار محسوس از آب آنها کاسته شده بود مسیری باریک اما خاکی می گذشت.

در انتهای مسیر روی دیواری بزرگ با رنگی سفید طرح هایی کشیده شده بود. طرح هایی از آدم هایی که در حال زجر کشیدن هستند. آدم هایی که دست خود را قطع کرده اند. ظروفی که پر از دست های قطع شده هستند.

لبخند عمیقی بر روی صورت دامبلدور نقش بست.

- ترس! زجر! درد! مرگ. بدترین های تام کوچولو.

روبرویش دری سنگی و جادویی قرار داشت. کنارش جمجمه ای بزرگ قرار داشت. در میان دهان باز جمجمه دستگیره ای برای باز کردن در وجود داشت.

دامبلدور بی درنگ و تامل دستش را داخل جمجمه کرد و دستگیره را کشید.

در شروع به باز کردن کرد اما قبل از آنکه دامبلدور فرصت کند دستش را بیرون بکشد دهان باز جمجمه فرو افتاد و دست او را از ریشه قطع کرد.

صدای قهقه ای تمام غار را فرا گرفت. آنقدر سرد و بلند که قندیل های روی سقف شروع به لرزیدن کردند.

دامبلدور درد عمیق را فرو خورد و سریع از در گذشت. آنطرف در چیزی جز یک اطاق کوچک و بسته نبود. اطاقی سنگی که در درون یک سخره تراشیده شده بود. در ته اطاق دامبلدور می توانست پیکری نسبتا نامرئی ببیند. کم رنگ و شاید کمی آبی رنگ.

روح کم رنگ با سردی شروع کرد:

- آه دامبلدور؟؟!!. چی تو رو به اینجا کشونده.
- کشتن تکه های تو تام ریدل.
- به من نگو تام پیر مرد احمق.
- به تو می گویم تام چون اسم تو تام است. هم اسم پدرت. در ضمن اگه نگاهی به من بکنی می بینی که دیگر آنقدر ها هم پیر نیستم.
- آره.... جوانی. اماچرا؟ به من بگو تکه ی دیگر من کجاست؟ خیلی وقته که اینجا تنها هستم.
- خوب اینو زمانیکه داشتی خودتو تشکیل می دادی باید به آن فکر می کردی.
- تو اینجایی یعنی راز منو فهمیدی.
- بله. همینطوره. راز هورک راس ها.
- به من کمک کن تا جسمی پیدا کنم دامبلدور. آنوقت از تو قدر دانی خواهم کرد.
- متشکرم تام. یک دونه از تو هم برای بشریت زیاده. چه برسه بخواهم یکی دیگه را هم درست کنم.
- پس منو تنها بگذار.
- چی باعث میشه فکر کنی من اینکارو می کنم؟
- من تو رو می شناسم آلبوس. تو من هیچ وقت نخواهی کشت. هیچ کس را نخواهی کشت.

http://albusandharry.mihanblog.com http://kazemsoft.com

- چرا من تو را اگر بتوانم خواهم کشت. و اکنون می توانم یکی از قطعات تو رو از بین ببرم.
- اما به وضعیت خودت نگاه کن. تو در دام نیرنگ من افتاده ای. برای مدت زیادی زنده نخواهی ماند. آنقدر قدرت نخواهی داشت تا از اینجا فرار کنی. اما اگر بدنت را به من تسلیم کنی می تونی زنده بمونی و از اینجا در بروی. دست تو کامل قطع شده و خون به مقدار بسیار زیاد ازت رفته. شاید کمتر از بیست دقیقه دیگر.
- آه بله... دستم قطع شده ولی تام کوچولو هیچ وقت دقت نداشته که ممکنه دشمنش را ققنوس احیا کرده باشه.

دامبلدور به دست قطع شده اش اشاره کرد که در حال. آنرا سر جایش قرار داد و بهم چسبید.

ترس در سیمای نیمه روح ولده مورت موج می زد.

- تو بدون من هیچی نیستی اما ما با هم می تونیم همه چیز را داشته باشیم. فقط به من ملحق شو.

دامبلدور در جواب فقط چوبش را بالا آورد. همزمان ولده مورت خودش را به سمت ولده مورت حمله ور کرد. در میان های راه توسط طلسم دامبلدور منجمد شد و بعد توسط طلسمی دیگر منفجر شد. موج انفجار دامبلدور را از اطاق به بیرون پرت کرد. زمانی به خود آمد که متوجه شد سقف غار در حال فرو ریختن است. قندیل های غول پیکر روی سقف یکی پس از دیگری جلوی پاهایش پایین می شدند. به سختی بلند شد و به سمت خروجی می دوید.

***

چشم هایش را باز کرد. هنوز هم درد در تمام بدنش می چرخید. در اطاقی تاریک و کثیف قرار داشت. رو برویش توی قفسه های چسبیده به دیوار پر بود از سیمبول های سیاه. جمجمه. جنین های مرده و طومارهای قدیمی.

دست هایش را به پشتش با افسونی سخت بسته بودند. در داخل اطاق کسی نبود. درست چند متر آنطرف تر از هری یک کمد با دری باز قرار داشت. چشم هایش را بست. تمرکز کرد و چند ثانیه بعد گرما هر دو دستش را گرفته بود. شعله از دست هایش بر می خواست و چند ثانیه بعد طلسم قفل کننده را از بین برد. هری به سختی بلند شد و وقتی روی پا ایستاد صدای سردی شنید. صدایی که به شدت از آن متنفر بود.

- پیتر احمق. باید کسی را مراقب اون دو تا می گذاشتی تا من بیایم. فقط شانس بیاور که سر جاشون باشند.

هری سریع خود را داخل کمد انداخت و در آنرا درست در آخرین لحظات پیش کرد. موفق نشد انرا ببندد پس از میان اندک درز آن شروع به دیدن اطاق کرد.

لرد سیاه مغرورانه وارد اطاق شد و گشتی داخل آن زد. با دیدن صندوقچه به سرعت به طرف آن رفت و بالای آن ایستاد.

- پس پسره کوش؟
- همینجا بود ارباب. بیهوش. چند ساعت پیش که من می خواستم بیایم پیش شما.
- خفه شو احمق.

لرد سیاه چوبش را چرخاند و مرد محکم از جایش کنده شد و با قدرت به دیوار روبرویش خورد. مقدار بسیار زیادی از گچ دیوار کنده شد.

لرد سیاه بی توجه به وضعیت نوکرش نشست و به صندوقچه اسرار دست کشید.

- صندوقچه ی اسرار!!! خوبه. خوبه.

لرد سیاه نگاهش را از صندوقچه برداشت و به پیتر نگاه تیز خود را انداخت.

- هری پاتر را کجا پیدا کردید؟

پیتر در حالیکه سعی می کرد از زمین برخیزد و ناله می کرد جواب داد:

- من و مایک تازه اونو پیدا کرده بودیمش. مایک خواست تا امتحانش کنه. به سمتش دوید من هم می خواستم جلوش را بگیرم که همه چیز سفید شد. بعد از اینکه بهوش آمدیم دیدیم پاتر کمی جلوتر از ما کنار صندوقچه افتاده.

- کنار صندوقچه.
- بله. احتمالا ما رو طلسم کرده و خواسته صندوقچه را امتحان کنه که بیهوش شده بود.
- نه احمق. نه. شما مسافران نا موفق صندوقچه بودید. به همین خاطر هیچ چیزی را به یاد نمی آورید. احتمالا اون شما رو برگدونده و چون .... وچرا بیهوش شده؟

لرد سیاه با استفهام به صورت نوکرش نگاه کرد. پیتر شانه هایش را بالا داد و همزمان همراه با دردی که کمرش می کرد آه کرد.

- اون نمی تونه زیاد از اینجا دور باشه. اون ضعیفه و همین دور ورها قایم شده است.

هری دید که پیتر شروع کرده به تجسس. باید کاری می کرد وگرنه اونو پیدا می کرد. نا امیدانه به بالای سرش در کمد نگاه انداخت و شنل نامرئی را دید. با همان طرح نقره ای رنگ شنل خودش. خیلی آرام آنرا روی سرش کشید و درست به موقع چون پیتر در کمد را باز کرده بود.

- تمام خانه را گشتم قربان. در خانه نیست.

پیتر برگشت و رو به لرد سیاه اینرا گفت.

لرد سیاه در حالیکه بر روی صندوقچه دست می کشید رو به او کرد وگفت:

- توی همون کمده احمق. شنل نامرئی تنشه.
- چی؟

پیتر اینرا گفت و در کمد را باز کرد. قلب هری کنده شد. هیج چوبی برای دفاع از خودش نداشت. قدرتی برای انجام طلسم های باستانی ای که در کتاب دامبلدور خوانده بود را نداشت.

یک باره اتفاق افتاد. نور تمام خانه را پر کرد و زمانیکه پیتر برگشت لرد سیاه را دید که به داخل صندوقچه کشیده می شد.

- ارباب.

پیتر اینرا گفت و به سمت صندوقچه دوید.

هری هم از این فرصت استفاده کرد و همراه شنل نامرئی از کمد خارج شد. بی شک لرد سیاه حالا حالا ها در صندوقچه اسیر بود.

بعد از چند دقیقه سکوت پیتر به سمت کمد رفت و آنجا را بررسی کرد. زمانیکه چیزی پیدا نکرد محکم لگدی به آن کوبید. بعد یک راست مستقیم به سمت پنجره ی اطاق رفت. با پریشانی برگشت و صندوقچه ی ساکت نگاه انداخت و بعد دوباره به بیرون از پنجره. سرش را بی صبرانه تکان می داد. انگار می ترسید. لحظه ای احساس کرد دستی نامرئی سرش را گرفته و وقتی به خود آمد که کاملا دیر شده بود. هر سر او را محکم به شیشه کوبید.

وقتی مطمئن شد که مرده دست در ردایش کرد و چوب جادوگری اش را برداشت. به سمت اطاق دیگر رفت. معجون نیرو بخش روی میز را برداشت و سر کشید و بعد راه افتاد.

پایان فصل هشتم.

فصلی تازه

آنروز خیلی بیشتر از هر موقع آرایش کرده بود. تقریبا یک ساعت کشید تا توانست از شر انواع و اقسام طلسم های آرایشی راحت شود. پشت میزش روی راحت ترین و دل نشین ترین صندلی اش لم داد و با خود فکر کرد که بلاخره باید روزی دست از این جوانک بازی ها برداره. همین دیروز خبر مرگ مرد مورد علاقه اش پیتر هانا را در خانه ی خود شنیده بود و برایش خیلی عجیب بود که چرا هیچ احساس خاصی نسبت به این خبر نداشت. آیا اون مریض بود؟ چرا نباید برای شخصی که چند روز قبل در آغوشش حتی حاضر بود برایش بمیرد ناراحت باشد. آیا قلب او را از سنگ ساخته بودند؟ شاید هم واقعا عشق چیزی جز این نبود. یک فریب؟ یک جور احساس فریبکارانه. یک طلسم قدرتمند که اذهان را گمراه می کرد. او اکنون آنجا نشسته بود زیر نوازش صمیمانه ی باد خنکی که از پنجره به درون می آمد. فارغ از هر نوع احساس، فارغ از زشتی هایی که خوی درونی اش متحمل بود. فارغ از احساس گناهی که نسبت به بی تفاوتی به عشقق گریبان گیرش باید می شد. آنروز آرایش غلیظ تری کرده بود، شاید مشابه این کار را سه سالی میشد که نکرده بود، او باید دنبال شخص دیگری می گشت و با گوهر های درونی اش او را فریفته ی خود می کرد. مطمئنا یک مرگ نمی توانست شوکت و ابهت او را از بین ببرد. در خود احساس شرم نمی کرد؟ چرا باید تا آخر عمر عذادار می ماند؟ او می

توانست در این دنیای لایزالی دنبال مردی دیگر بگردد. آره احمقانه است برای او عشق چیزی جز **احساس** نبود. با یکم تامل متوجه شد که هر انسانی ممکن است در زندگی اش با چنین موردی روبرو شود و وظیفه ی آن شخص شروع **فصلی تازه** است.

لبخند عمیقی زد و محکم تر و راحتر در صندلی اش فرو رفت.

در خلسه ای که شاید بر اثر تابش مستقیم آفتاب از ورای پنجره ی کوچک بر سرش ایجاد شده بود قرار داشت. با خود نا خودآگاه حوادث روز را بررسی می کرد.

صبح برای تشیع جنازه ی پیتر رفته بود. لباس مشکی اش را بعد از رفتن به تحریریه ی روزنامه در اطاقش در آورده بود و لباس سبز گل داری را که از قضا پیتر به او هدیه داده بود پوشید.

یکی دو ساعت بعد توانسته بود یک مقاله ی مفصل در مورد اشتباهات روفوس اسکریم ژور تهیه کند. آنقدر از خودش و شاهکار قلمش راضی بود که دوست داشت همانجا بلند شود و شروع به رقصیدن کند. بی شک قیافه ی اسکریم ژور بعد از خواندن این متن بلند بالا دیدنی می شد. ساعت ۱۲ موظف بود یک گزارش از عملکرد گروه های اعزامی وزارت خانه برای جذب نیروی داوطلب تهیه کند. چون حوصله ی تهیه ی گزارش و مصاحبه با تک تک مهره ها را نداشت پس یکم از قوه ی تخیلش هم بهره گرفت و به این ترتیب تونست زودتر راهی خانه شود. سر راه هم از فروشگاه لوازم غذایی آلبرت

مقداری اغذیه ی حاضر گرفته بود و راهی خانه شده بود. خانه اش مثل همیشه آرام بود. او بر خلاف اینکه هزاران دشمن داشت اما هیچ دشمنی نداشت که آنقدر احمق باشد که بخواهد به او صدمه بزند. چون کارش همیشه با قلم بود و قلم قوی ترین سلاحی بود که می شناخت.

با مرور حوادث آنروز همراه با نسیم خنک آماده برای یک خواب عمیق می شد. حس زیبای خواب از نوک پاهایش شروع کرده بود و داشت تمام بدنش را فرا می گرفت که صدایی هولناک مانند آب یخی که بر بدن یک تب دار ریخته باشند اونو به خود آورد. به خاطر این پرش ناگهانی تمام اعصابش مرتعش و سرش به شدت تیر می کشید. تلو تلو خوران از جایش بلند شد وبا چوبش در حالیکه سعی می کرد جلویش بگیرد راه افتاد. بی شک این صدا از تدابیر امنیتی جادویی اطاق حال می آمد. احتمالا یکی دیگر از اون ول و بی صاحب ها ولگردهاست که سعی کرده از لوازم خانه چیزی رو بدزده. کار همیشگیشون است. شاید هر یک هفته یک بار باید یکی از اونها را تحویل آرورها و یا اگر پایین تر از سن قانونی بودند تحویل یتیم خانه ای که از آن فرار کرده اند می داد. از پله ها پایین می آمد و مطمئن بود که هیچ غریبه ای جز همین بی سرو پاها نیست که الان به طرز احمقانه ای در دامش افتاده بودند. وقتی به پایین پله ها رسید درست وسط حال یک نوجوان را در یک شنل خاکستری رنگ دید که به طرز احمقانه ای آویزان

هری پاتر و سرداب روح

شده بود و دست و پا می زد. چوب جادوگری اش چند متر آنطرف تر روی زمـین افتـاده بود. درست زیر سرش انبوهی از کاغذ و پوشه ریخته بود.

ریتا اسکیتر یکی از دست هایش را لای موهای رها شده اش برد و گفت:

- تا بحال دزد اسناد ندیده بودم.

در روی دو زانو اش تا شده بود و از نزدیک کاغذ ها را نگاه می کرد و چشم هایش را از خستگی می مالید و ابروهایش را بالا و پایین می داد گفت:

- حالا من باید با تو چکار کنم؟ بگو ببینم تو دیگه

که یکمرتبه لحن صدایش تغیر کرد و چشم هایش گرد شد. کاغذ های روی زمین اسناد فوق محرمانه ی وزارت خانه بود و این به معنی این بود که این اسناد متعلق به خانه ی او نبود.

- کی هستی؟

ریتا مثل فنر از جایش برخواست و روبروی پسرک رفت. چیزی در قیافه ی خشن و بچه گانه ی او برایش آشنا بود. هر لحظه دقیق تر میشد شک و گمانش تغیر پیدا مـی کـرد. اگر آن چشم های خاکستری سبز بودند و صورتش کمی کمتر زخم زار داشت مطمـئن می گفت که او هری پاتر است.

- تو؟ پاتر؟

هری پاتر و سرداب روح

ریتا اینرا احمقانه پرسید. در همان لحظه هری با یک جهش خودش را از شر طناب های نامرئی رها کرد و با چرخشی نرم و سیال روی زمین ایستاد. اینبار پشتش به ریتا اسکیتر بود. شروع کرد به جمع کردن کاغذ ها و سندهای پخش شده. ریتا دست هایش را دیـد که چطور می لرزیدند هنگامی که می خواست کاغذ ها را جمع کنـد. شـاید هـر سـه تـا کاغذ که جمع می کرد یکیشونو می انداخت و همین باعث شـد اینکـارش خیلـی طـول بکشد و آخر مجبور شود از یک طلسم برای جمع آوری آنها استفاده کند. وقتـی کـارش تمام شد آرام بلند شد و رویش را برگرداند.

- کی به تو اجازه داده اینقدر گستاخانه وارد خانه ی من بشی؟

ریتا این جملات را با تردید پرسید. نه لحن محکوم کننده ای داشت و نه لطیفی.

- خودم. مطمئنم که کسی منو به خونشون دعوت نمیکنه.
- خودت؟ خوبه.... خوبه .... خیلی خیلی خوبه. و نترسیدی که خودت را نـشان بـدهی؟ نمی ترسی من تو رو دستگیر کنم و تحویل بدهم؟
- ترس؟ چرا من همیشه می ترسم. همیشه و هر لحظه همـه قـصد جـانم را دارنـد و مطمئنم ککککه. (هری لحظه ای سکوت کرد و آب دهانش را قـورت داد بعـد از چنـد ثانیه خیره شدن به چشم های گشاد ریتا ادامه داد) کککه (دوباره صـدا در گلـویش گیـر

کرد. اینبار سرفه ای کرد و ادامه داد) که اگر برای تو هم سودی نداشته باشم مانند بقیه خواهی بود.

- تو چه سودی می تونی برای من داشته باشی؟

ریتا اینرا گستاخانه پرسید.

- خوب خودت که متوجه این اسناد شدی. چیزهایی دارم که مطمئنم راسته ی کار توست و آنقدر از دیدن آنها خوشحال می شوی که ...

بار دیگر هری ساکت شد. چند لحظه به ریتا نگاه کرد و اینبار سرش را پایین انداخت و به زمین زل زد. نفس های عمیق می کشید و حرفی نمی زد.

- تو مریضی. چرا خودتو تسلیم نمی کنی؟

هری بجای پاسخ دادن پوشه را نزدیک برد و به دست ریتا داد.

ریتا پوشه را گرفت و بدون مقدمه حریصانه آنرا باز و شروع به بررسی در همان حالت ایستاده کرد.

زمانی به خود آمد و به دور ور نگاه کرد که پسرک رفته بود.

***

فردا آنروز عصر بلوایی در تحریریه ی پیام روز راه افتاده بود. ماموران وزارت خانه می

هری پاتر و سرداب روح

رفتند و می آمدند. جناب وزیر، مشاوران ارشد، آرور ها و هر شخص مهمی که در دنیای جادوگری اینگلند می توانست وجود داشته باشد آنجا حاضر بود.

قاضی روبرت در حالیکه محکم بر روی میز می کوبید با تهدید و با حالتی وحشی به روفوس اسکریم ژور اشاره می کرد گفت:

- این احمقانه ترین فریبکاری ای بود که ممکن است در طول تاریخ صورت پذیرد. تو به چه جرائتی چنین مدرکی را از دادگاه مخفی کردی؟

- اما روبرت تو متوجه نیستی؟ اون پسره داشت همه چیز رو بهم می ریخت. کافی بود یک مدتی زندانی میشد تا همه چیز آروم میشد. من کاری خلاف قانون نکردم. فقط یکی از مدرک ها را نادیده گرفتم.

- پوف! به این نمی گویی خلاف قانون؟ من شخصا می توانم تو رو از تمام قدرتت عزل کنم بخاطر همین خلاف جزئی. مردک. هیچ کس هیچ وقت سعی نکرده بود به من کلک بزنه.

- اما روبرت به شرایط دقیق نگاه کن. ببین فکر می کنی الان به نفع جامعه است که اینقدر اوضاع رو بهم بریزی؟ اگر وزارت خانه به غلط کردم برسه همه چیز از بین میره. ما تحلیل می رویم و ضعیف تر از اونی میشیم که باید در برابر لرد سیاه بایستیم.

هری پاتر و سرداب روح

- برای من فقط یک چیز مهمه. خاتمه ی درست این وضعیت. ایـن مـدارک نبایـد از بین بروند و اینها مستقیما به وایزن گاموت منتقل خواهد شد. تو هم توسط شخص بنده فردا به دادگاه احضار می شوی. پس بهتره از همین الان به فکر بهترین راه برای دفـاع از خودت باشی.

- ببین روبرت تو نباید بخاطر یک جو سازی این زنیکه بترسی. ما مـی تـونیم خیلـی راحت این مشکل را حل کنیم. ریتا اسکیتر به دروغ هایش معروف است و با یک حرکت می تونیم اونو از صحنه خارج کنیم. تو هم دیگه هیچ اتهامی بهت وارد نخواهد بود.

روفوس اینرا آرام در گوش روبرت گفت در حالیکه به ریتا اسکیتر در طرف دیگـر اطـاق اشاره می کرد.

ریتا خود را تکانی داد و مغرورانه به صحنه نگاه کرد.

روبرت ساکت شده بود و داشت به سختی فکر می کرد.

ریتا اسکیتر که مدت زیادی بود چیزی نشنیده بود بلند گفت:

- آقایون توجه داشته باشند که همزمان همه ی این مدارک در حال رفتن به همـه ی نمایندگی های ما در کشور های اروپایی است. پس بهتره تصمیم درست را هرچه زودتـر اتخاذ کنند.

جمله ی آخر را ریتا کمی با نیش گفت.

هری پاتر و سرداب روح

روفوس که زهرآگین نگاهش را از ریتا بر می داشت رو به روبرت کرد و گفت:

- نظرت چیه؟

- نه! (تقریبا روبرت فریاد زد و گوش هایش را چسبید) نه. همین الان کار را تمام می کنم.

روبرت از اطاق سریع خارج شد و روفوس مثل بچه مدرسه ای ها سریع دنبالش از اطاق خارج شد.

***

انگشتان کثیف و درازش صفحه ی روزنامه را برگداند و آنرا بست. بعد مستقیم به چشم های دختری که روبرویش زانو زده بود نگاه کرد و لبخند کثیفی زد.

- تا زمانیکه دختر کوچلوی آقای وزیر دست ماست چقدر این بزرگ زاده احمق به نظر میرسه.

- کثافت. آشغال. از اینکار شما چه چیز عایدتون میشه حروم زاده؟

- چه چیز عایدمون میشه؟ ها ها!

- هری پاتر بزرگترین خطر برای ما بود. بعد از اون صحنه سازی در وزارت خانه ما تونستیم برای مدتی اینطور وانمود کنیم که اون قاتل است. همه چیز دقیق برنامه ریزی شده بود. نقشه ی لرد سیاه حرف نداشت. ابتدا آنتونتی گورکوف آرور وزارت خانه از خانه

هری پاتر و سرداب روح

اش دزدیده شد. تحت طلسم مستقیم کنترل کننده ی شخص لرد سیاه مامور شد تا به سرداب گرین گاتز بیاید تا در یک حمله ی دروغکی که برای انجام اهدافمان ترتیب داده بودیم با خوردن معجون مرکبی که در آن خون هری پاتر محلول شده بود به شکل او در بیاید. او شروع به کشتار می کند و در آخر کار توسط لرد سیاه کشته می شود. خوب حالا ما فرار کرده ایم و هری پاتر در حال ارتکاب جرم دیده شده. از شانس خوب ما اون همونجا گیر می افته و دستگیر میشه. لرد سیاه مطمئن بود که هری پاتر خیلی زود بی گناهی خود را ثابت خواهد کرد پس مرحله ی دوم شروع میشد. یعنی دزدیدن تو. حالا ما جناب وزیر را مجبور می کردیم که شروع به جعل اسناد کند تا تنها دخترش زنده بماند. هر آنکاری که خواستیم را انجام دادیم. حالا هم که کار به اینجا کشیده شده بهترین شرایط برای ماست تا از آب گل آلود ماهی بگیریم. بله هم از وزیر یک احمق می سازیم و هم هری پاتر را یکبار دیگر به زندان می اندازیم. تو هم مطمئنا بعد از این ماجرا با اجدادت ملحق میشی.

مرد سکوت کرد. مدتی با چشم های سرشار از شهوتش به سارا تنها دختر روفوس نگاه کرد و بعد از جایش بلند شد.

- حیفه که تو قبل از مردنت هیچ کامی نداده باشی.

http://albusandharry.mihanblog.com
blog@kazemsoft.com kgholian@yahoo.com

- چکار می خواهی بکنی کثافت؟ حرومزاده برو گمشو. به من دست نزن. دست کثیفت رو به من نزن.

مرد سیلی محکمی به دختر زد که باعث شد خون در دهانش پر شود. بعد با یک طلسم سکوت و طلسم شکنجه گر دختر را مطابق میل خود مطیع کرد.

یک ساعت بعد دختر بی حال روی زمین افتاده بود. مرد سیاه خود را عقب و بیحال کشید به طرف صندلی. خود را روی آن انداخت و با یک لبخند کثیف به اندام های برهنه و بی حال دختر نگاه می انداخت. کم کم داشت حالش سر جا می آمد. خواست بار دیگر بلند شود و طرف دختر برود که صدایی از پشت سرش شنید.

- هی!

برگشت و در آستانه ی در پسر جوانی در شنل خاکستری رنگ دید.

- تو؟ می کشمت.

مرد خواست تا چوبش را بچرخواند و طلسمی بخواند که آنرا دید. کمتر از یک ثانیه مرد جوان مانند شبه بی نهایت سیال و سریع مسافت را پیمود و زمانی به خود آمد که چوب کشیده ی پسر را روی سرش احساس می کرد. در حالیکه به شدت بر سرش فشار می داد.

- خفه شو. خفه شو . خفه شو.

هری پاتر و سرداب روح

پسر اینرا گفت و با هر فشار اندام مرد خمیده تر می شد. آنقدر فشار بر جمجمه اش وارد کرد که استخوان هایش از زانوهایش بیرون زد و محکم به زمین خورد. بعد از چند ثانیه فشار دیگر چشم های مرد از حال رفت و در کره ی چشمش چرخید و جا در جا مرد. پسر اولین شکار روحی اش رو انجام داده بود.

زمانیکه پیکر مرد سیاه روی زمین افتاد هری چشمش به دختر افتاد. برهنه و شرمگین. چشم هایش پر از التماس بود. سریع با یک حرکت شنلش را از تنش بیرون آورد و آنرا بر روی دختر انداخت. همراه با آن طلسمی را هم به طرفش فرستاد تا افسون هایی که اونو بسته بود باز کند. هری روی پاشنه های پایش چرخید و به طرف جنازه ی مرد رفت. محکم به سرش ضربه ای زد و از روی زمین چوب جادوگری اش را برداشت. چند دقیقه همانطور بی حرکت ایستاد بعد چوب جادوگری را آرام همانطور روی میز گذاشت طوری که دخترک ببیند و آنرا بردارد.

– هری! التماسمت می کنم. منو بکش. من بکش. هری در حالیکه هنوز پشتش به دخترک بود شروع به رفتن کرد.

– هری برگرد. منو اینطوری رها نکن. من دیگه نمی تونم زندگی کنم. من دیگه هیچ فرقی با یک هرزه ی بی سر و پا ندارم. منو بکش و راحتم کنم.

هری پاتر و سرداب روح

سارا این جملات را خیلی سریع قبل از اینکه هری از در خارج شود گفت. هری در درگاه ایستاد. اندکی صورتش را چرخاند و گفت:

- لازمه که پدرت قبل از اینکه همه چیز رو از بین ببره از سلامت دخترش با خبر بشه.

بدون هر کلام دیگری از در خارج شد.

***

روفوس سرش را با پریشانی اینور و آنور کرد و بعد دقیق به روبرویش نگاه کرد. روبرت خلع سلاح شده روبرویش روی زمین افتاده بود و داشت با التماس نگاهش می کرد.

- تو چکار می خواهی بکنی روفوس؟ احمق نشو. وضعیت رو خراب تر از این نکن.
- خفه شو روبرت بگذار فکر کنم.

همزمان با سکوت کوچکی که ایجاد شد صدای ضربه به در را شنیدند.

- کیه؟
- هنری قربان.
- چکار داری؟
- یک خبر مهم دارم قربان که ...

هری پاتر و سرداب روح

- خفشو و همین الان گورتو گم کن خودم خیلی زود میام بالا.

- اما قربان من هم همینو به دخترتون گفتم ولی مثل اینکه خبر خیلی مهم تر از اینهاست.

- چی؟

روفوس بلا معطلی چوبش را در جیبش گذاشت و به سمت در اطاق دوید.

- سارا؟ کجاست؟

- بله قربان. چرا اینقدر مضطربید؟ ایشون تو اطاقتون منتظرتون موندند.

روفوس هنوز چند قدمی برنداشته بود که برگشت و سرش را داخل اطاق برد:

- روبرت لازمه که همین الان بیایی به اطاق من. ازت خواهش می کنم اینکارو بکن.

روبرت که سعی می کرد بلند شود گفت:

- مرتیکه ی احمق. اول بهم حمله می کنه و قصد جونم رو می کنه حالا ازم خواهش می کنه. پدرتو در می آرم.

هنری در تمام این مدت متعجب شاهد حوادث بود.

روفوس مثل باد از روی پله ها می گذشت. بعضی پله ها را پرواز می کرد. دستگیره ی اطاقش را تقریبا از جا کند و وارد شد.جایی درست وسط اطاقش روی یکی از کاناپه ها

هری پاتر و سرداب روح

دخترکش بی حال افتاده بود و داشت به سقف نگاه می کرد. با ورود پدر دختر از جایش بلند شد و پدر به سمتش دوید.

- سارا عزیزم.

روفوس اینرا گفت و دخترش را تنگ در آغوش گرفت. انگار می ترسید که اگر اندکی رهایش کند او را دوباره می دزدند.

وقتی که مطمئن شد این یک روئیا نیست و دخترش واقعا در بغلش است او را رها کرد و روی کاناپه افتاد.

- تعریف کن ببینم چطور نجات پیدا کردی؟ کی تو رو دزدیده بود؟ کجا بودید؟

دختر اسکریم ژور اندوهناک نفسی تو داد و شروع کرد به تعریف کردن. از اولین روزی که چهار ماه قبل اونو دزدیده بودند تا ساعتی پیش هری پاتر اونو نجات داد. روبرت از میانه های صحبت پدر و دختر رسید و از آنجا صحبت را دنبال کرد.

زمانی که صحبت هایش تمام شد روفوس پرسید:

- یعنی هری اونو کشت؟

- آره. البته نه با طلسم ممنوعه. هیچ طلسمی نخواند فقط چوبش را روی سرش گذاشت و مثل اینکه روحش را از سرش تخلیه کنند. چنین حالتی بود.

روفوس تعجب کرده بود و داشت بررسی می کرد.

http://albusandharry.mihanblog.com
blog@kazemsoft.com kgholian@yahoo.com

- ضارب روح روفوس.

- ضارب روح؟

- آره دیگه. همون شکارچی روح یا ضارب روح. چیه نکنه واقعا نمی دونی ضارب روح کیه؟

روفوس که انگار در حالت توهم فرو رفته بود گفت.

- ها؟ چرا. البته که می دونم ضارب روح چیه. اما چطور هری پاتر؟

***

سه روز گذشته بود. روزنامه های اعلام کرده بودند که یکی از کارمندان وزارت خانه که بخاطر دلایل امنیتی نامش فاش نمی شود در این جعل اسناد دست داشته و اکنون مجازات و به کیفر مرگ محکوم شده است. روفوس اسکریم ژور در کمال نیرنگ از تمامی اتهامات توسط قاضی روبرت مبرا شناخته شد و هری جیمز پاتر بی گناه شناخته شد. متن کامل جریان در تمامی نشریات انتشار یافت ولی در همه ی نشریات یک سوال مطرح بود؟

هری پاتر اکنون کجاست؟

هیچ کس به راستی نمی دانست او کجاست. آرتور ویزلی در گزارش روزنامه ی پیام روز به خبرنگار گفته بود که : اون احتمالا یکجا همین اطراف است. در حال مبارزه با ناپاکی

http://albusandharry.mihanblog.com
blog@kazemsoft.com kgholian@yahoo.com

ها، امیدوارم هرجا که هست و هرکاری که میکنه بدونه که خانواده ی ویزلی مثل همیشه دوستش داره و منتظرش می مونه.

دامبلدور در حالیکه به متن یکی از تحلیل های خبری ریتا اسکیتر در مورد هری پاتر لبخند می زد آنرا مچاله کرد و داخل جوی فاضلاب کنار خیابان انداخت.

خانه ی شماره ی ۱۲ گریمولد خیلی راحتر تر از اونیکه فکر می کرد ظاهر شد و این مطمئنا به این معنا بود که هری اصلا به نکات ایمنی توجهی نداره. دامبلدور بدون هر گونه تقلایی توانست در را باز کند و هیچ مانعی سر راه خود ندید. داخل خانه همانطور کثیف. تار عنکبوت زده و مفلوک تر از قبل به نظر می رسید. هنوز به میان اطاق حال نرسیده بود که صدای نعره ای شنید. نعره ای از درد.

به سرعتش افزود و مستقیم به سمت مکانی که صدا از آن می آمد شتافت. در اطاق را باز کرد و در میانه ی اطاق هری را دید. دورش چند تا بطری نوشیدنی قرار داشت بعضافه ی چند تا کاغذ مچاله شده ی ساندویچ. درست وسط اطاق افتاده بود و به خود می پیچید. بدنش دریده می شد. از دهانش خون خارج می شد. دستانش می لرزید و زمین زیر تنش ترک بر می داشت. دامبلدور با شتاب خودش را به او رساند و مطمئن بود که اگر کاری نکند از دست خواهد رفت. پس دست هری را گرفت. به محض تماس با دست هری انگار برق در تمام بدنش جریان پیدا کرد. موهایش سیخ شد. مردمک آبی

http://albusandharry.mihanblog.com
blog@kazemsoft.com kgholian@yahoo.com

چشمش به اندازه ی یک نقطه میان سفیدی چشمش شد. با هراس بـه طرفـی خـالی از خانه نگاه کرد. دنیا تار شده بود.

***

دو ساعت قبل.

محله ی گودریک هالو، خانه ی جیمز پاتر، حیاط جادویی مخفی کلبه:

پیکر زنی بلوند زیر دست و پاها افتاده بود. سرد مثل یخ با چشم هایی باز و مـرده. پـسر جوانش بالای سرش افتاده بود و زار زار گریه می کرد.

- بسه. کروشیو.

صدای سرد اینرا گفت و طلسمی سبز از چوبش خارج شد و به بدن دراکو خورد. دراکو از درد تا شد و سرش را محکم به زمین می کوبید.

بلاتریکس لسترنج قهقه ای از شادی می زد. انگار نه انگار لحظاتی است تنها خـواهرش مرده و درست اکنون خودش و خواهر زاده اش زیر پاهایش هستند.

سوروس اسنپ دست از کار کشید و گفت:

- گور اکنون آماده است سرور من.

اسنپ از گور بیرون آمد و خودش را کنار کشید.

ولده مورت محضوض به سمت گور راه افتاد.

http://albusandharry.mihanblog.com
blog@kazemsoft.com kgholian@yahoo.com

هری پاتر و سرداب روح

- کارت خوبه اسنپ. واقعا لایق همین کاری.

ولده مورت اینرا گفت و با یک طلسم استخوان هایی پوسیده را از تابوت بیرون کشید.

- آه. لیلی پاتر بیچاره. از اونهمه فدارکاریت برای تنها پسرت چیزی جز استخوانهایت نمانده.

خنده ی ای سرد کرد و استخوان ها را توی دیگی که آماده کرده بودند انداخت. با یک طلسم زیر دیگ را روشن کرد.

- مشغول شو سوروس عزیز. مشغول شو.

اسنپ تعظیمی کرد و مشغول شد. بعضی از موادی را که قبلا آماده کرده بود و آورده بود را به ترتیب داخل دیگ می ریخت. منتظر می شد و به موقع مواد دیگر را اضافه می کرد. در این فرصت بلاتریکس پرسید:

- ارباب میشه بپرسم اینکارها برای چیست؟

- آه بله بلا. بله. البته که می تونی.

- بعد از مسافرت کوتاهی که به لطف پیتر هانای مرحوم به صندوقچه ی اسرار داشتم و البته با تشکر از هری پاتر مهربان که اسرارش رو خیلی ساده لوحانه در صندوقچه جا گذاشته بود متوجه شدم راز از بین بردن هری پاتر چیست؟ تنها راهی که میشه هری پاتر را از بین برد نابود کردن هم خون های اوست.

http://albusandharry.mihanblog.com
blog@kazemsoft.com kgholian@yahoo.com

- در حال حاضر تنها یک هم خون هری پاتر وجود داره و اونهم من هستم. من برای ساخت مجدد خود مجبور شدم تا خون دشمن خود را در بدنم به جریان بیاندازم و اکنون فهمیدم که تنها راه از بین بردن اون از بین بردن خودم است. خوب اینطور که نمیشد. پس با خود اندیشیدم. تا بلاخره پیدا کردم پاسخم رو. چرا من باید خودم را از بین ببرم؟ ما خون را در رگ های هری آلوده می کنیم. چطور؟ خوب جواب خیلی ساده است. یک طلسم باستانی. با این طلسم میشه از طریق احیای بدن اجداد شخص اقدام به نابودی ناوادگان آنها بکنیم. خوب برای اینکار ما نیاز به خون هری پاتر داشتیم که اونهم محیاست. اندکی از خون خودم. بعد این ما هستیم که می توانیم تصمیم بگیریم که هری زنده بماند یا خیر. به همین سادگی.

نوکران ولده مورت از شنیدن این قدرت عجیب حیرت کرده بودند. هیچ کدام حرفی نمی زدند و همه ساکت بودند.

- خوب گمان کنم همه چیز آماده است سوروس درسته؟
- بله سرورم.

والده مورت مغرور قدم جلو گذاشت و با چاقویی اندکی دست خود را خراشید. چند قطره خون داخل دیگ افتاد و بلافاصله زخم خود را خوب کرد. گویا می ترسید خون بیشتر ازش برود.

هری پاتر و سرداب روح

حبابی بزرگ بر روی سطح دیگ تشکیل شد.

- اکنون ما نیازمند اندکی گوشت هستیم. چه کسی حاضر است مقداری از گوشت تنش را برای این کار در اختیار سرورش قرار دهد؟

ولده مورت دید که همه خودشونو عقب کشیدند.

- گمان می کنم دراکو مالفوی عزیز را برای همین لحظه نگاه داشتیم. آه دارکوی عزیز باید بگویم متاسفانه تو هم مثل پدرت انگار باید یک دستت رو برای سرورت از دست بدهی.

دراکو خواست فرار کنه که بلاتریکس با یک طلسم اونو دستگیر کرد. یقه اش را چسبید و به سمت دیگ برد. با دستور لرد سیاه در حالیکه دست دراکو را به زور و کمک اسنپ به طرف دیگ گرفته بود با کمک چوبش آنرا قطع کرد. دست راست دراکو وارد دیگ شد و معجون شروع به انفجار کرد. صداهای هولناکی از آن تولید می شد و دود همه جا را برداشته بود. وقتی که دود فرو نشست ولده مورت می تونست پیکر تازه و سفید زنی را در میان دیگ ببیند. همین وضعیت باعث شد تا قهقه ای بزند و همراه او دو نوکرش هم به خنده افتاده بودند. دراکو خود را به زحمت بر روی زمین میکشید. تا به پیکر مادرش رسید و افتاد و بیهوش شد. بلاتریکس وحشیانه پیکر لیلی را از دیگ خارج کرد

و روی زمین انداخت. ولده مورت که هنوز نیش خندی روی لبش بـود مغرورانـه گفـت: امشب دیگر به این افسانه پایان می دهم.

با یک طلسم شوم پیکر مرده را به حرکت واداشت. جنازه ی لیلی مثل اینکه جان گرفته باشد با اکراه از زمین برخواست و در میان چمن ها ایستاد. هیچ اثری از سرما و سوز بـاد را علی رغم بدن برهنه اش احساس نمی کرد. هیچ دردی رو. هـیچ تفکـری نداشـت. او هیچ اختیاری از خود نداشت. ولده مورت شروع کرد. دو الی سه طلسم خواند. طلسم هـا دور لیلی را گرفتند و شروع به فشار به اندام هایش کردند. صدها مایل آنطرف تر ظـرف نوشیدنی از دست هری افتاد. مغزش عملا داشت منفجر می شد. تمام بـدنش تیـر مـی کشید و انگار در رگ هایش بجای خون خاک در حال جریان است. روی زمین زانـو زد. درد. درد و درد. می تونست همه چیز را واضح ببینه. حتی از ورای این فاصله. باید مبارزه می کرد. الفبای کار را نمی دانست اما باید کاری می کرد. خون مانند سـرب شـده بـود. اصلا حرکت نمی کرد. سخت و سنگین. سرد و دردناک. رگ های روی شقیقه اش بـاد کرده بود. در حالیکه انگار درد را پایانی نبود موفق شد. یـاد گرفـت چطـور مقابلـه کنـد. آنطرف صحنه ولده مورت درمانده شده بود. چوبش در دستانش به سختی مـی لرزیـد و گاهی چنان ضرباتی به پیکرش وارد می شد انگار که شئی نامرئی به او ضربه می زند و تلو می دهد. از میان دندان های بهم فشرده اش گفت:

http://albusandharry.mihanblog.com
blog@kazemsoft.com kgholian@yahoo.com

- کمک کنید.

شاید برای اولین بار در عمرش از کسی طلب کمک می کرد. برای نجات جانش مجبور به اینکار شد. سوروس و بلاتریکس هر دو با هم دستان ولده مورت را گرفتند و لحظاتی بعد هر دو فهمیدند که ولده مورت چه احساسی داشته. اینبار قدرت هری تحلیل می رفت. بدنش روی کف اطاق دریده می شد. خون از بدنش به زمین می ریخت. بعضی قطعات گوشت هایش انگار ذوب می شدند که دستان نیروی کمکی بدنش را لمس کرد. یک معجزه. یک کمک غیبی بنام دامبلدور. به شدت قوی و ناگهانی اتفاق افتاد. با یک ضربه ی بشدت قوی نوری از پیکر لیلی خارج شد و هر سه انسان پلید به طرفی پرت شدند. در آنطرف دامبلدور بی هوش شد و سرش مستقیم به زمین خورد. هری که مدت ها بود روی زمین ولو شده بود بدنش حالت عادی خود را پیدا می کرد. تنها پیکری که این وسط به طرز کامل متلاشی شده بود بدن لیلی پاتر بود. تنها استخوان هایش روی چمن باقی مانده بود. همه بغیر از دراکو مالفوی یا مرده بودند و یا بیهوش شده بودند. دراکو به زحمت بلند شد. با دست سالم دیگرش بدن مادرش را روی کولش انداخت و از آن صحنه دور شد.

***

برخیز فرزندم. برخیز ...

صدایی زنانه اینرا در گوش هری نجوا کرد. این صدای مادرش بود. از خواب پرید. برای لحظاتی منگ و مبهوت دنبال صاحب صدا می گشت. پیکر دامبلدور بیهوش درست کنارش افتاده بود. و کف پوش چوبین خانه ی بلک ها خونین بود. حوادث شب گذشته را یواش یواش به خاطر می آورد. هنوز کامل حواسش سر جایش نیامده بود که دامبلدور هم برخواست. هری به چشم هایش نگاه انداخت. لحظاتی کوچک مثل نقطه بود و بعد به حالت عادی بازگشت.

دامبلدور خسته گفت:

- کارت عالی بود پسرم. عالی.

هری به محاسن و موهای سفید دامبلدور اشاره کرد و گفت:

شما پیر شدید پروفسور تغیر کردید.

دامبلدور هم به چشم های هری نگاه کرد و گفت:

تو هم تغیر کردی فرزندم. هر دو **فصل تازه** ای را شروع کردیم.

پایان فصل نهم

هری پاتر و سرداب روح

انتقام سرخ

فصل دهم

گاهی پذیرش مفاهیم آنقدر سخت می شود که دوست داری طغیان کنی! چون سیلاب همه چیز را در هم شکنی و قوانین را نادیده بگیری. گاهی آنقدر جلو رفتی که راه بازگشتی برایت نیست. تو متوجه می شوی که تغیر کرده ای. گاهی لازم است خشن بود. لطافت ها را زیر پا بگذاری، گاهی لازم است تا بکشی قبل از آنکه کشته شوی. و گاهی لازم است تغیر کنی قبل از آنکه نابود شوی.

مانند یک رویا بود. همه چیز ناگهانی اتفاق افتاد، یک رویای تلخ. یک کابوس بی پایان. زمانی تاریکی مفهومی روشن داشت، انسانیت از پلیدی جدا بود. اکنون در راس قدرت نشسته بود. بر بلندای تختی بزرگ. تاجی مسخره روی سرش بود. دستانش را روی سرش گذاشته بود و به سختی فکر می کرد. بسیار با ابهت پاهایش را روی هم انداخته بود. او فرمانده ی بلا منازع بود. حاکم شکست ناپذیر. در بدی مانند او نبود. تخم نفرت و کینه را دل متخاصمین نابود می کرد. او حکمران اذهان و انفس بود. گرداگردش را نوکرانی گرفته بودند که جرائت بالا آوردن سرشان را نداشتند. از شرم به زمین چشم دوخته بودند. در تمام دنیا کسی نبود که از شنیدن نامش به هراس نیافتد. نامش را می توانستد ببرند اما با احتیاط. در دنیایی که با زحمت پایه ریزی کرده بود و با کالبد مردگان پایه های آنرا ساخته و با خون پایه ها را محکم کرده بود هیچ کس یارای مخالفت با او را نداشت مگر این دختر. دختری مو قرمز! دختری که او را یاد زمانی فراموش شده می انداخت. خاطراتی تار. یاد دوستی های در دل مرده. یاد عشق دروغین و فریبکاری های مغز و روان. این دختر با هیچ یک از الفباهایی که می شناخت قابل تجزیه و تحلیل نبود. امکان نداشت که او چیزی را نداند اما در این مورد عاجز شده بود و باید می گفت که نمی داند. چرا باید این دختر مخالف او باشد؟ شاید چیزی از ذهنش پاک شده بود که اگر می بود کمکش می کرد تا این مفهوم را درک کند.

از تخت زیبایش بلند شد. نگاهش را متمرکز خادمین و نوکران خود کرد. همه سرهاشون پایین بود و تنها شخصی که سرش بالا بود همان انسان مو قرمز بود. خیر سرانه به گوشه ای از کاخ مجلل نگاه می کرد.

پادشاه از تختش پایین آمد. بر روی فرش زیبا قدم گذاشت و مستقیم به سمت او می رفت. دست هایش را پشتش گره کرده بود و البته هیچ کس متوجه انقباض عضلاتش نمی شد.

- سزای آن افرادی که با من مخالف باشند مرگ است؟ آیا مرگ را می پسندی؟ دلت هیجان می خواهد یا از زندگی خسته شده ای؟ شاید تجربه ای جدید ها؟

کلیه ی حقوق این محصول محفوظ و متعلق به وبلاگ آلبوس و هری و نویسنده ی این مطلب می باشد.
هرگونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیر مجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود.
www.albusandharry.mihanblog.com

پادشاه اینرا گفت و دور دختر دور می زد. دختر می دید که چوب جادوگری پادشاه در دستانش بالا و پایین می رود.

دختر با بغض شروع کرد. خیلی آهسته اما با صدای بلند:

- زمانی پسری به من یاد داد که مرگ بهتر از بندگی است. شجاعت بهتر از ترس.

پادشاه ابروهایش را بالا انداخت.

- حق کاملا با اون پسر بوده و خواهد بود. آزاد مردان خواهند مرد و مرگ برای آنها بهتر از زندگی مثل یک خوک است. مثل اینها. (با دست به دور تادورش اشاره کرد). پس آماده ی مرگ شو.

پادشاه چوبش را از پشت جلو آورد و به سر دختر که محسوس می لرزید و آرام قطرات اشک از چشمانش جاری بود اشاره کرد.

- درخواستی قبل از مرگت نداری؟
- درخواست من قابل اجرا نیست. من درخواستی ندارم.
- هرگز. در این دنیا کاری نیست که من نتوانم انجام دهم. تو بگو و من برایت فراهم می کنم.

دختر اندکی فکر کرد و بعد آرام به طوری که فقط پادشاه بشنود گفت:

- دیر زمانی بود که آرزو داشتم پسر مورد علاقه ام را در آغوش بگیرم. ۱۰ سال گذشته و من هنوز موفق نشدم به این آرزویم برسم. می خواهم تو بعنوان فرمانروای زمین برای من این زمینه را فراهم کنی.

پادشاه با تردید پرسید:

- و اون شخص خوشبخت کیست؟

دختر بلافاصله با گستاخی فریاد زد:

- هری پاتر!

تا شعاع یک کیلومتری همه ی نوکران و موجودات زنده بر خود لرزیدند.

پادشاه روی زانوانش خم شد و از نزدیک چهره ی دختر را مشاهده کرد.

- اما می دونی که این کار امکان پذیر نیست. چیزی دیگر از من بخواه.
- تو به من گفتی فرمانروای بلامنازع هستی و همه کار می تونی بکنی. می خواهم ببینم بعد از گذشت ده سال هنوز آیا آن گرما در وجود او هست یا نه؟

پادشاه با خود کلنجار می رفت. از طرفی هیچ تمایلی برای یک عمل نفسانی پست نداشت و از طرفی مجبور بود. این دخترک نصفه و نیمه حیثیت او را به بازی گرفته بود. چوبش را چرخاند. طلسم ها از دست و پاهای دختر باز شد و مجبور شد بیاستد. قدرتی دختر را نزدیک تر آورد.

- انجام بده آنکاری را که دوست داری.

کلیه ی حقوق این محصول محفوظ و متعلق به وبلاگ آلبوس و هری و نویسنده ی این مطلب می باشد.
هرگونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیر مجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود.
www.albusandharry.mihanblog.com

پادشاه اینرا گفت و آغوشش را باز کرد.
دختر دوید و خود را در آغوش بی رحم ترین پادشاه تاریخ انداخت. پادشاه صدای هق هق گریه های دختر را کنار گوشش می شنید. دختر سرش را اندکی برگرداند و صورت این خدای ترس را بوسید. اتفاقاتی که می افتاد قابل توصیف نیستند. امیال و کشش ها در حال تشکیل شدن در این بدن این بت ظلم و ستم بود. بدنش سست می شد و هیچ توضیحی وجود نداشت. فقط می خواست این احساس ادامه پیدا کند در حالیکه می دانست از حد خارج شده است و پایان نزدیک است. او پایان را می دید اما گذاشت احتمال این لذت او را سست تر کند.
دختر آرام در گوش پادشاه زمزمه می کرد و خود را بیشتر به او فشار می داد.

- هر شخصی ای گره ای دارد. این گره بلاخره گشودنی است. امروز می خواستم بهترین آوازها را بدرقه ی راهت کنم اما فرصتی برایم نیست. می خواهم تو را با چهره ای آشنا کنم. چهره ای که تو به میلیون ها نفر نشان دادی. چهره ی مرگ!!! بدرود ای مظهر غرور، شجاعت، خرد و شکست ناپذیری. هری پاتر.

پادشاه احساس کرد چوب جادوگری اش از دستانش خارج شده است و او توسط آغوش زنی اسیر شده است. وقتی آن جسم سرد را روی گردنش احساس کرد فهمید که پیش بینی اش درست بود. باید زودتر از اینها جلوی این شهوت را می گرفت اما دیگر دیر شده بود. اخگری سبز از میان گردن پادشاه گذشت به سینه ی دختر خورد و از بدن او هم گذشت. هر دو در میان هوا مرده بودند.

کلیه ی حقوق این محصول محفوظ و متعلق به وبلاگ آلبوس و هری و نویسنده ی این مطلب می باشد.
هرگونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیر مجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود.
www.albusandharry.mihanblog.com

بدنش به شدت منقبض شده بود. عضلاتش گرفته بود و قادر به حرکت دادن آنها نبود. قسمتی از بدنش هنوز می لرزید و قادر به کنترل آن نبود. دنیای دورش ابتدا اندکی تار بود و زمانیکه روشن تر می شد می توانست تشخیص بدهد که همه ی اینها یک رویا بوده. کم کم دنیای پیرامونش قابل شناسایی بود و به یاد می آورد کی هست و در چه موقعیتی و با چه گذشته ای. خوشحال شد که همش یک رویا بوده. تمام بدنش عرق زده بود و پیشانی اش را لایه ای از عرق پوشانده بود. زمانیکه تصاویر واضح تر می شدند می توانست جینی ویزلی را ببیند که روی تختش نشسته است و پشتش به او هست و هنوز متوجه بیدارش شدنش نشده. جینی به سختی در حال کرکر خنده کردن با افرادی بود که هری نمی توانست ببیند. وقتی صدای آنها را شنید تشخیص داد چه کسانی. رون و هرمیون.

در همان حالت به رویایی که دیده بود فکر می کرد. او یک بی رحم شده بود. بی رحم ترین موجود روی زمین. نیمه کثیف وجودش توانسته بود بر نیمه ی دیگر غلبه کند. او انسانیت را پشت سر گذاشته بود و به همه چیز رسیده بود. در اوج قدرت بود اما ... اما یک حیله ی ساده اون رو از عرش قدرت به فرش آورد. چقدر ساده. چقدر احمقانه.

احساس کرد لباس زیرش خیس شده و خوشحال شد که رویش لحاف است وگرنه رسوا می شد که آره هری پاتر خودشو خیس کرده. به سختی خود را اندکی تکان داد و متکای زیرش را پشتی اش کرد. با این کار حالا می توانست رون و هرمیون را هم ببیند. کمی آنطرف تر روی صندلی ها کهنه ی بارو نشسته بودند. دو دوست با دیدن سر دوستشان که از پشت جینی بالا آمد یک مرتبه از جا پریدند. جینی با مشاهده ی پریدن آنها پرید و به هری نگاه کرد. هرمیون از **چپ** رون از **راست** و جینی از وسط به او حمله آوردند. بلاخره شانس با اونی بود که نزدیک تر بود. جینی از حول اینکه کسی زودتر از او به هری نرسد خود را نزدیک یک متر پرت کرد هری بنده خدا که تازه از کابوس دختر مو قرمز نجات یافته بود خود را در آستانه ی خورد شدن زیر آغوش جینی دید. همه چیز احمقانه پیش رفت. فک جینی محکم به سر هری خورد و بدتر از همه زانوی جینی به اونجایی که نباید می خورد گیر کرد. بد بخت هری. هم فرق سرش ذوق ذوق می کرد و هم جایی در بدنش از کار افتاده بود. فقط فریاد زد از ته دل. جینی و بچه ها لحظه ای خود را عقب کشیدند تا ببینند چی شده و وقتی که متوجه شدند چه دسته گلی به آب داده زد زیر خنده و دوباره خود را پرت کرد تو بغل هری. هری فقط پوف پوف می کرد. شاید کمی خنک بشه. خیلی براش سخت بود. این دومین بار بود و اولین بار در رویا خیلی براش سخت تمام شده بود. جینی صورتش را برگرداند و مانند رویا گونه ی هری را بوسید. چشم های هری به سقف مانده بود و منتظر بود ببیند چه می شود. چند دقیقه گذشت و جینی انگار توی بغل هری خواب رفته باشد اصلا حرکتی نمی

کلیه ی حقوق این محصول محفوظ و متعلق به وبلاگ آلبوس و هری و نویسنده ی این مطلب می باشد.
هرگونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیر مجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود.
www.albusandharry.mihanblog.com

کرد. هری هم کم کم از این وضعیت خوشش می آمد. هرمیون که خسته شده بود گفت:

– جینی می آیی کنار ما هم با هری سلام کنیم؟

جینی سرش را اندکی در آغوش هری بالا و پایین کرد و با حالتی خواب آلوده و کش دار گفت:

– نه! می خواستید زودتر برسید.

رون با پرخاش گفت:

– پس ما الان چکار کنیم جینی؟

– نمی دونم رون. اگه ادبتون یادتون نرفته سلام کنید. اگر نه که دیگه ...

هری دست راستش را زیر ملحفه در آورد و با رون دست داد.

– سلام رفیق.

– سلام؟ می کشمت. حالا بگذار این عفریته ی رقت انگیز بیاد کنار!

رون صورتش را نزدیک آورد و هری را بوسید. هری دید که چطور چشم های او هرمیون همزمان تر شده.

هرمیون از طرف چپ رفت روی تخت و خودش رو انداخت طرف رون و با هری دست داد و طرف آزاد صورت هری را بوسید.

– جینی راستی راستی داری هری رو خفه می کنی دختر.

هرمیون اینرا با یک لحن استحزا آمیز گفت.

– هری تو ناراحتی؟

هری چیزی نگفت.

– دیدید؟ سکوت علامت رضاست.

– دختریه پر رو. یا همین الان می آیی کنار یا به زور می آرمت کنار ها؟

جینی که الان چشم هایش را باز کرده بود و داشت به بازوی هری نگاه می کرد و با انگشت اشاره به وسط بازویش ضربات مداوم می زد با خنده گفت:

– آره با همون جذبه ای که لاوندر براون رو از سرت واکندی؟ ها رون؟ ها؟ هرمیون برای هری تعریف کن.

جینی اینرا گفت و نیمی از صورتش را به طرف دو نفر بگرداند و بعد دوباره سرش را روی سینه ی لاغر هری انداخت.

هرمیون و رون هر دو داغ و قرمز مثل لبو کبابی شده بودند.

هرمیون برای اینکه صحبتی کرده باشد گفت:

– هری چرا اینقدر تو تغیر کردی؟ رنگ چشم هایت خاکستری شده؟

جینی برگشت و به چشم های هری نگاه کرد و گفت:

– کو اینها که سبزند... فقط یکم تیره تر شدند.

رون گفت:

کلیه ی حقوق این محصول محفوظ و متعلق به وبلاگ آلبوس و هری و نویسنده ی این مطلب می باشد.
هرگونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیر مجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود.
www.albusandharry.mihanblog.com

- آره. داره یواش یواش تغیر می کنه. این یعنی چی؟

رون به هرمیون نگاه کرد و توقع جواب داشت.

- چیه رونالد ویزلی نکنه توقع جواب داری؟

رون در حالیکه ابروهایش بالا رفته بود و با انگشتانش در حال بازی با ته ریش روی چونه اش بود گفت:

- خوب تا اونجایی که یادم می آید تو تقریبا نصف کتابخونه ی هاگوارتز رو خوندی.

هرمیون که خیلی از این تعریف خوشش اومده بود سرش رو انداخت پایین و بعد در حالیکه به سختی نمی تونست خنده اش رو بخورد با لبخندی کش دار رو به صورت رون کرد و گفت:

- نه. در مورد هری تقریبا فقط دامبلدور می دونه.

بعد از اینکه هرمیون تونست نیشش رو ببنده همه صدای آقای ویزلی رو همراه با مالی می شنیدند که به سمت اطاق رون می آمدند که هری و برو بچه ها الان توش بودند.

جینی ناگهان غلطی خورد و خیلی سریع خود را از آغوش هری در آورد در میانه های راهش بار دیگر پایش به ناکجا آباد گیر کرد و هری بیچاره جلو پرید. هرمیون که متوجه شده بود اخمی به جینی در حال خنده کرد و بعد دید که آقا و خانم ویزلی داخل شدند.

خانم ویزلی با دیدن هری بر سرعتش افزود و خیلی زود هری خود را در میان آغوش خانم ویزلی دید. صدای گریه های مولی رو می شنید وقتی که مولی آغوشش را باز کرد صورت هری رو با هر دوتا دستش گرفت و صورتش را نزدیک هری برد و گفت:

- هری پسرم... منو ببخش. من یک احمقم. یک احمق واقعی. من و ببخش.

با دخالت آقای ویزلی مالی کنار رفت و آقای ویزلی به مالی که هنوز هق هق می کرد گفت:

- بسه مالی. خوبیش اینه که هری تبرئه شده و حالا هم چیز مثل سابق شده. هری هم پیش ماست.

آقای ویزلی دستش را دراز کرد و با هری دست داد.

چیزی ته دل هری گفت: نه! همه چیز مثل سابق نیست.

مولی که گریه اش رو با موف موف کردن های همیشگی اش پایان داد با لبخند گفت:

برای هری یک ضیافت تشکیل دادیم. هم ظهر هم شب.

کلیه ی حقوق این محصول محفوظ و متعلق به وبلاگ آلبوس و هری و نویسنده ی این مطلب می باشد.
هرگونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیر مجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود.
www.albusandharry.mihanblog.com

هری که هنوز ذوق ذوق می کرد سعی کرد تا آنجایی که میتواند لبخند صمیمی ای بزند.

مولی خیلی زود از اطاق خارج شد. پشت سرش آقای ویزلی خارج شد ولی قبل از اینکه کامل برود گفت:

- هری اون خیلی خودش رو مقصر می دونه. امیدوارم اونو بخشیده باشی. با بچه ها سرگرم باش و روز خوشی داشته باشی.

بعد از اطاق کامل خارج شد.

یک چند لحظه همه چشم تو چشم شدند. بعد قبل از اینکه جینی حرکتی بکند رون خودش را مثل ابله ها انداخت رو هری.

تنها چیزی که شنیده شد فریاد هری بود:

- ای خدا!!! (نویسنده: آره متاسفانه. درست حدس زدید)

وقتی هری نفسش برای سومین بار جا آمد محکم با کف دست کوبید به پشت رون و گفت.

- پاشو خرس گنده. لوس بازی بسه.

همه زدند زیر خنده.

رون در حالیکه به سختی می تونست لبخندش رو قطع کند روی تخت قلطی زد و کمی پایین تر از هری نشست. آرام گفت:

- خیلی احساس بدی است که نادیده گرفته بشی. کاری که توی این چند ماه با ما کردی هری.

- چی رون؟

هری با استفهام پرسید و لحظه ای به بقیه هم نگاه انداخت تا ببیند آیا نظر اونها هم اینه؟

- خوب خودت بهتر می دونی هری. تو همه ی ماها رو نادیده گرفتی. انگار که اصلا وجود نداریم تو زندگیت. انگار هیچ وقت ما را نمی شناختی.

- من کاری را می کردم که فکر می کردم درسته هرماینی.

- آره اما درست نبود پسره ی احمق. تو مگه کی هستی که فکر می کنی می تونی تشخیص بدهی چی درسته چی غلط؟

- من؟

هری خواست تا جواب جینی را بدهد اما متوجه شد حق کاملا با جینی است. او به راستی هیچ کس نبود. هیچ استعداد خاصی نداشت. همیشه احمقانه ترین کارها رو می کرد. همیشه احساسش قوی تر از عقلانیتش بود و مهم تر از همه خیلی خیلی بچه تر از اونی بود که بخواهد صواب کارها را تشخیص بدهد.

کلیه ی حقوق این محصول محفوظ و متعلق به وبلاگ آلبوس و هری و نویسنده ی این مطلب می باشد.
هرگونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیر مجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود.
www.albusandharry.mihanblog.com

- من واقعاً متاسفم. من .... ولی فکر نکنم این اشتباه زیاد مهم باشه. یعنی من کارهای خودم رو می کردم، شما و فرقه کارهای خودتون ها؟

هرمیون هم که احتمالا از زیاد ایستادن خسته شده بود کنج دیوار آرام نشست و در حالیکه سعی می کرد دامنش را مرتب کند گفت:

- تو کارهای خودت فرقه کارهای خودش؟ مگه تو و فرقه چیزی جز هم هستید؟ تو عضوی از فرقه هستی دیگه. فکر کنم یک جور سوگندنامه ای باید خوانده باشی تا از فرمان های رئیس فرقه اطاعت کنی؟ درست نمی گم؟

هری برای لحظه ای چیزی جز نگاه کردن به چشم های هرمیون و دوستانش انجام نداد و بعد با شرمندگی در حالیکه سرش را پایین گرفته بود موافقت کرد.

- حالا ولش کنید. زمان رو که نمیشه برگردوند عقب. تازه فکر نکنم هری هم چاره ای دیگر داشته.... هری تعریف کن. تعریف کن بگو که از کی فهمیدی که یک ضارب روح هستی؟

جینی اینرا گفت و دست به سینه کنار تخت منتظر جواب ایستاد.

- ضارب چی؟

- ضارب روح. همون شکارشی روح.

- نمی دونم. فکر نکنم من همچین جونوری باشم.

جینی که لبخند می زد گفت:

- نه شوخی نکن هری. جدی پرسیدم.

- من هم جدی گفتم جینی. نمی دونم این ضارب روح چه جور کوفتی ایه.... خوب بجای اینجور نگاه کردن می تونی یکم بیشتر توضیح بدهی.

جینی که هنوز بد بد به هری نگاه می کرد رو به هرمیون کرد و استفهام بر انگیز با نگاهش به او فهماند که وقت نطق او رسیده.

- خوب هری. دامبلدور میگه ضارب روح کسی است که می تونه کارهای فوق العاده با روحش بکنه. مثل پرواز موقت روح. ضربه با روح و از اینجور کارهای فوق العاده. ضارب روح دارای قدرت های بی نهایت خطرناک است ولی چیزی که به نظر خیلی عجیب و خطر آفرین است اینه که یک ضارب روح یا خیلی سخت می تونه خود و قدرت هایش را کنترل کنه و یا اگر بتونه خیلی کم می تونه از قدرت های روحیش استفاده بکنه. یک جور خستگی زیاد به خاطر استفاده از قدرت های روحی همیشه در شخص های دارای این قدرت مشاهده می شه.

هرمیون تند و بدون مکث این جملات را گفت. در حالیکه چشم هایش به سقف بود انگار داشت از روی سقف جملات رو می خوند.

هری که به نظر خشنود می آمد گفت:

کلیه ی حقوق این محصول محفوظ و متعلق به وبلاگ آلبوس و هری و نویسنده ی این مطلب می باشد.
هرگونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیر مجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود.
www.albusandharry.mihanblog.com

- با اینکه کمتر چیزی حالیم شد ولی فکر می کنم همه ی اینکارها رو شما هم بتونید انجام بدید. یعنی اینکه خیلی خیلی ساده است. فقط تمرین می خواهد.

هرمیون سرش را به اینور و اونور تکان داد و گفت:

- نه هری! ما این قدرت رو نداریم. طبق گفته ی دامبلدور با رسیدن به سن بلوغ این قدرت خودش رو نشون میده.
- نه. نه. فکر نکنم مال من اینطوری باشه. ببین هرماینی این طوری منو گیج نکن. الان بهتون یاد می دهم اونوقت می بینید که حق با منه.
- خوبه هری. شروع کن.

هرماینی اینرا گفت و مشتاق به هری نگاه کرد.

هری خودش را قائم تر کرد و کمی به جلو خم شد.

در حالیکه دست هایش را از هم باز کرده بود تا برایشان توضیح بدهد گفت:

- خوب ببنید روند کار خیلی ساده است. شما باید ... خوب باید اول .... .
- اول چی هری؟

رون در حالیکه واقعا امیدوارانه انتظار داشت یاد بگیرد اینرا پرسید.

هری نگاهش رو از رون به هرمیون و از هرمیون دوباره به رون برگرداند. عجیب بود. نمی دونست چی باید بگوید.

- هری کجایی؟ اینجایی یا بازهم رفتی تو توهم؟
- عجیبه رون. عجیبه. حق با هرمیون بود. وقتی درست فکر می کنم می بینیم این کارها رو ناخودآگاه می کنم. یعنی تابحال در موردشون فکر نکردم و همینطوری تونستم ازشون استفاده کنم. یک جورهایی مثل راه رفتن غیر ارادی است.
- ای کلک. خوب می خواهی یاد ندهی که دیگه این حرف و حدیث ها رو نداره.

رون چشم هایش را برای هری نازک کرد و خودش را روی تخت انداخت.

- مسئله اینه که ناخودآگاه اتفاق می افته. درست بعد از اونشب حادثه در هاگوارتز من هم این قدرت رو پیدا کردم. تا بحال چند بار همین قدرت منو از مرگ نجات داده.

هری ساکت شد و مبهوت به بیرون از اطاق از ورای در باز نگاه کرد.

هرمیون در جایش کمی تکان خورد و گفت:

- در هر صورت زیاد فرقی نمی کنه. چیزی که مهمه اینه که تو تونستی این نیرو ات را کنترل کنی. و واقعا افتخار آمیزه که اینکار رو تنهایی کردی. فکر کنم دامبلدور گفت که تعداد کمی می تونند اینکار رو بکنند و اکثرا یا می میرند یا صدمه می بینند.

کلیه ی حقوق این محصول محفوظ و متعلق به وبلاگ آلبوس و هری و نویسنده ی این مطلب می باشد.
هرگونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیر مجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود.
www.albusandharry.mihanblog.com

هری دوست نداشت بحث ادامه پیدا کنه. نمی خواست دوستانش را با گفتن صدماتی که از درون توی این مدت دیده آزرده کنه. بگوید که چه لحظاتی برایش آمده بود که با مرگ به اندازه ی یک تار مو فاصله داشته. جینی که کنار دست هری در حال تماشای صورت مبهم هری بود فرشته ی نجاتش شد و موضوع صحبت را برگرداند و همین باعث شد هری در دلش چقدر از او تشکر کنه.

- هری به من بگو تو چطور تونستی مخفی گاه منو پیدا کنی؟ یعنی منظورم اینه که مادامیکه پرسنل های بزرگ وزارت خانه به همراه تیم بزرگ محفل ققنوس همه و همه دنبال من می گشتند تو تنهایی چطور تونستی مخفیگاه منو پیدا کنی؟

هری نفس عمیقی کشید و اینبار محکم در متکایش که پشتی کرده بود فرو رفت.

- وارد ذهن ولده مورت شدم جین. خیلی سخت بود. خیلی دردناک. خیلی خطرناک اما این ریسک را کردم.

همه ی دوستان هری به یکباره به جلو خم شدند و به هری خیره نگریستند.

رون و هرمیون در آن واحد می خواستند چیزی بپرسند که رون حرفش را خورد تا هرمیون بگوید.

- اما چطور هری؟ اینکه خیلی خطرناک است؟

هری دست راستش را روی زخمش به صورت یک حرکت عصبی کشید و گفت:

- من چیزی ندارم و نداشتم که از دست بدهم. من هیچ تماسی با محفل ققنوس نداشتم. هیچ رازی در ذهنم انبار نشده بود و هیچ تفکر ویرانگری که اجباری بر نگهداری آن بصورت راز در ذهنم باشد نداشتم. خیلی راحت تونستم وارد ذهن ولده مورت بشوم. اما خیلی سخت تونستم از دستش راحت شوم. ذهن پیچیده ای بود. هر بار حمله می کردم دو چندان پاسخ می داد. تفکرش را منحرف می کرد. به من چیزهایی نشان می داد که دوست داشت. چیزهایی مثل شکنجه ی دروغین جینی. در تمام مدت هرگز سعی نکرد وارد ذهنم بشه. می دونین اون بعد از اون حادثه در وزارت خانه گمان می کنم می ترسد بخواهد وارد ذهنم بشه... اونروز آنقدر به ذهنش حمله کردم تا مخفی گاه جینی را پیدا کردم. شب شده بود. غذا نخورده بودم. تمام نیروام تحلیل رفته بود پس پیش تنها کسی که بهش اعتماد داشتم رفتم. گابریل متوجه شده بود رازی را در خود دارم. اونو از زیر لبم بیرون کشید و مرا مطمئن کرد در این پیکار کمکم می کنه.

هری نطق طولانی اش را پایان داد و به پاهایش نگاه کرد. انگار که داشت خاطرات را مرور می کرد.

کلیه ی حقوق این محصول محفوظ و متعلق به وبلاگ آلبوس و هری و نویسنده ی این مطلب می باشد.
هرگونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیر مجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود.
www.albusandharry.mihanblog.com

- یعنی تو یک جوری لگیمنسی علیه ولده مورت بکار بردی؟ یک لگیمنسی علیه ولده مورت؟
- همینطوره جینی. اما بار دوم خیلی خیلی راحت تر بود.
- بار دوم؟

هری تازه متوجه شد که چه اشتباهی کرده. نباید اینرا می گفت و الان به شدت پشیمان بود.

- کدوم بار دوم هری؟

هری مدتی فکر کرد تا راستش را به دوستانش بگوید و یا نه.

- خوب یکبار دیگر هم مجبور به اینکار شدم رون. زمانیکه فهمیدم دختر روفوس اسکریم ژور را دزدیده اند. من برای اثبات بی گناهی خودم نیاز داشتم تا روفوس اسکریم ژور دست از ریاکاری اش بردارد. اون داشت هر چی من رشته بودم رو پنبه می کرد. می دونستم یک پدر برای دخترش حتی حاضر است هرکار مجنون مآبانه ای انجام دهد. حتی اگر جنایتی مثل متهم کردن بی جای یک انسان بی گناه باشد.

هری بار دیگر سکوت کرد و امیدوارم بود تا دیگر سوالی نکنند. کم کم سوالهای دوستانش معذبش می کرد.

- مثل اینکه توی این مدت تو خیلی خیلی تغیر کردی هری. کارهای قابل توجه ای کردی. تقریبا مستقل شدی من به تو افتخار می کنم.

جینی به مکالمه ی خسته کننده با این حرفش پایان داد و آرامش را با گذاشتن سر خود بر روی بازوی هری وارد بدن پسر خسته کرد.

هری به همان حالت بر روی تخت تکیه داده بود و به بیرون اطاق نگاه می کرد که در آستانه ی در هیبت دامبلدور قرار گرفت. دامبلدور به داخل اطاق نگاه می کرد.

هری و جینی همزمان کمی از هم جدا و به سمت جلو خم شدند. هرمیون که مثل آدم های تنبل گوشه ی اطاق چمباتمه زده بود یکمرتبه از جایش پرید و دامن و لباسهایش را مرتب کرد و رون که بعد از همه متوجه شد آنقدر محکم از روی تخت پرید که برای لحظاتی احساس کرد سرش گیج می رود. هری از روی تخت پایین پرید و گفت:

- پروفسور. بیایید تو لطفا.

آلبوس دامبلدور وارد اطاق شد و روی یکی از صندلی های کهنه ی بارو نشست.

- خوشحالم که سرحالی هری. چند کلمه حرف دارم باهات که باید به طور خصوصی باهات در میان بگذارم.

آلبوس اینرا با خوشرویی گفت و همزمان هرمایني با ابروانش به دیگر دوستان فهمید که موقعش رسیده که اطاق را ترک کنند.

وقتی رون درب را آرام پشت سرش می بست هری خود را روی یکی دیگر از صندلی ها انداخت و به دامبلدور خیره شد.

- بله پروفسور؟

کلیه ی حقوق این محصول محفوظ و متعلق به وبلاگ آلبوس و هری و نویسنده ی این مطلب می باشد.
هرگونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیر مجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود.
www.albusandharry.mihanblog.com

- گفتنی ها بسیار زیاد است هری. اما سعی می کنم زیاد آزارت ندهم و خلاصه کنم. آخه می دونم که حوادث بسیار سختی را پشت سر گذاشتی و الان مطمئنا خسته هستی.

هری با حرکت سر تایید کرد و با خود اندیشید که چه چیز باعث می شد دامبلدور همیشه درست فکر کند؟

- خوب هری عزیز. بهتره از اون شب نفرین شده شروع کنیم. باید مطالبی برای هر دوی ما روشن بشه. پس بهتره اندکی خویشتن داری کنی و این حوادث را اجازه دهی تا با هم مرور کنیم.

هری مطمئن بود که اینبار دیگر دامبلدور ذهنش را خوانده وگرنه چطور فهمید که اون از تکرار خاطرات آنشب متنفر بود.

- بعد از اون نور احمقانه که اطاق رو در بر گرفت من سعی کردم خودمو به گوشه بکشم. تقریبا کور شده بودم. هیچ چیزی نمی دیدم اما مطمئن بودم تا مدتی شما جلوی بیگانه ها را می گیرید. زمانی چشم هایم را باز کردم که دیدم شما به سختی در حال مبارزه با مرگخواران بسیار زیادی هستید. روبروم ولده مورت ایستاده بود. چوبش را به سمت من گرفته بود. من حتی فرصت پلک زدن هم نداشتم که طلسم مرگ رو گفت. طلسم مستقیم به سینه ام خورد. اونشب من خوش شانس ترین جادوگر توی سرداب بودم. طلسم به کتابچه ی افسون های باستانی ای خورد که شما به من داده بودید. کتابچه ای که به من دستور داده بودید همیشه و همه موقع همراهم باشد. اونشب به طور معجزه آسایی من طی یک حرکت احمقانه اون کتاب رو توی پیروهنم جلو روی سینه ام گذاشته بودم. چون کتاب توی ردام جا نمی شد. یک فکر احمقانه یک تصور خیلی غیر معمول و غیر متداول باعث شد طلسم مرگ به اون بخوره و من از مرگ بگریزم. ولده مورت هنوز جلوم ایستاده بود و متوجه امورات نمی شد. از طرفی من هم برای لحظاتی از حال رفته بودم. یک جورهایی فکر کنم باور کرده بود که طلسم مرگش روی من اثر ندارد. متوجه نشدم چه کار دیگری کرد فکر کنم شما دخالت کردید. اون لحظاتی گم شد وقتی من بهوش آمدم و شروع کردم به مبارزه متوجه بلاتریکس لسترینج شدم. خشم چشم هام رو کور کرده بود و هیچ چیز نمی دیدم. جلو رفتم و خواستم تا به بدترین وجه اونو به سزایش برسانم و تقریبا هم موفق شدم که ناگهان احساس کردم چیزی مثل یخ به ستون فقراتم خورد. ولده مورت بود. انواع طلسم های شکنجه گر را روی من امتحان کرد. سعی کردم مقاومت کنم و اون حلقه را تنگ تر می کرد. یک لحظه تونستم این حصار را بشکنم و چوبم را بدست بیاورم

کلیه ی حقوق این محصول محفوظ و متعلق به وبلاگ آلبوس و هری و نویسنده ی این مطلب می باشد.
هرگونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیر مجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود.
www.albusandharry.mihanblog.com

اما زمانی به خود آمدم که دیدم ولده مورت خودشو چسبونده به من. تقلا کردم. بهش ضربه زدم تا اینکه یک چنگ از موهایم کند. سعی کردم فرار کنم و نتونستم. اما زمانیکه واقعا داشت همه چیز تمام می شد یک لغزش ساده همه چیز رو بهم ریخت. پام به یکی از ماموران بیهوش وزارت خونه گرفت و روی زمین افتادم. از اون به بعد چیزی به خاطر ندارم تا زندان. اونجا بود که فهمیدم همه چیز علیه من شده. می دونستم دست تو کاره. روفوس اسکریم ژور یکبار به سلولم آمد و گفت در صورتیکه حکم دادگاه را بپذیرم بیشترین تخفیف را در حقم قایل می شوه و از اعدامم چشم پوشی می کنند. من همه چیز رو براش تعریف کردم و متوجه شدم که اصلا نمی خواهد گوش کند. بار آخر که برایش سعی کردم از اول همه چیز رو توضیح بدهم بهم گفت که چرا خودم را خسته می کنم؟ زندگی دختر اون بیشتر از هرکس دیگری برایش اهمیت داشت. اون به من اصل ماجرا را گفت و قبل از اینکه سلول را ترک کنه با ندامت از من عذرخواهی کرد. من باید توی دادگاه روز بعد فرار می کردم. باید به نحوی بی گناهی خودم را ثابت می کردم. باید به یک شیوه دختر روفوس رو آزاد می کردم و بعد اونو مجبور می کردم از همه ی مواضعش برگرده. بعدش را خودتون می دونید دیگه.

دامبلدور که تا این لحظه سکوت کرده بود و به دقت حرف های هری را بررسی و سبک سنگین می کرد گفت:

- بعد تو توی مبارزات و نقشه های ولده مورت می پریدی. گروهای مرده خورش را در هم می شکستی اما هر روز متوجه می شدی که خسته تر و رنجوده تر می شوی. با هر طلسم افول می یافتی. گاها احتمالا شب ها خون بالا می آوردی. تو قدرتی داشتی که خودت هم از آن باخبر نبودی. وقتی از آن با خبر شدی که آنرا علیه والده مورت بکار بردی. ولده مورت که از تو انتظار چنین طلسمی نداشت با یک شوک عمیق جراحت برداشت. فرار کرد و با دزدیدن جینی سعی کرد تو را ضعیف تر و از فرصت برای قدرت یافتن مجدد بهره بگیرد. بعد تو به لطف گابریل دوست عزیزمان و یا ون هلسینگ توانستی بار دیگر نقشه ی ولده مورت را بهم بریزی. جینی را نجات دادی. اما خودت احتمالا دیگر حتی اندازه ی یک پشه قدرت نداشتی. از آنروز به بعد تو چیزی برای از دست دادن نداشتی. از همه چیز و همه کس رها بودی. و این باعث می شد تو تغیر کنی. قدرت جادویی ات تغیر می کرد و از تو موجودی دیگر به وجود می آورد. چشم های خاکستری ات هنوز یاددگار آن روزگاران است.

کلیه ی حقوق این محصول محفوظ و متعلق به وبلاگ آلبوس و هری و نویسنده ی این مطلب می باشد.
هرگونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیر مجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود.
www.albusandharry.mihanblog.com

هری در طول صحبت های دامبلدور تک تک حرفهایش را تصدیق می کرد. زمانیکه فهمید دامبلدور چیز دیگری نمی داند مسئله ی صندوق اسرار را به میان کشید و اینکه چطور ولده مورت هم به آن دست یافت. اینکه اون حمله ی شب گذشته بر اثر دانشی بوده که ولده مورت از درون صندوق اسرار با خود به این دنیا غنیمت آورده بوده. راهی برای نابود کردن هری پاتر! اما هری با کمک دامبلدور آن شب هولناک را پشت سر گذاشت و زنده ماند.

هری احساس می کرد با طرح این خاطرات برای دامبلدور نه تنها عذاب نمی کشید بلکه هر لحظه راحتر می شد. چیزی در آن صورت آرام به او نیرو می داد.

- هری، تو ناخواسته یک شکارچی روح هستی. چیزی که باعث شده نگرانی های من دو چندان بشه.
- نگرانی؟ چرا؟
- خوب به من نگو که تو با این نیرو می توانی کنار بیایی. احتمالا بعد از هر مصاف احساس بی رمقی می کنی. قدرتت هر لحظه کم و کم تر میشه. انگار که رگت رو زده باشند تا ذره ذره خون ازت بره.

هری در جواب حرف های دامبلدور در حالیکه به پایین نگاه می کرد با حرکت سر تایید می کرد.

خواست تا چیزی بگوید که دامبلدور نگذاشت.

- لازمه که هرچه زودتر آموزش های لازم را ببینی هری. تو باید یاد بگیری که از این نیرو ات هیچ وقت استفاده نکنی. لازمه که یک مبارز انرژی اش را برای مدت زیادی پر نگه داره وگرنه محکوم به شکسته.
- اما من چطور باید آموزش ببینم؟ شما به من درس می دهید؟

دامبلدور سرش را بالا آورد و از ورای عینک نیمه حلالی اش به هری نگاه کرد.

- متاسفم هری. من هیچ شناختی نسبت به این علم ندارم. هیچ کس ندارد و من هیچ راهنمایی پیدا نکردم. مطمئنا حتی اگر پیدا هم می کردم کسی غیر از یک ضارب روح نمی تونه به تو آموزش بده.
- پس چی؟
- خودت هری. هرکس بهترین معلم خودش است. تو از الان زمان بسیار زیادی داری تا این قدرتت را کنترل کنی.

دامبلدور لحظاتی تنها به چشم های هری نگاه کرد و چیزی نگفت.

- قربان. در مورد هورک راس ها؟ از کی می تونیم سراغ چهارتای باقی مانده برویم؟
- دو تا هری! دو تای دیگر باقی مانده البته به جز خود ولده مورت.
- دو تا؟ مگر ...
- توی این مدت که تو نبودی من راز یکی از هورک راس ها را حل کردم.

کلیه ی حقوق این محصول محفوظ و متعلق به وبلاگ آلبوس و هری و نویسنده ی این مطلب می باشد.
هرگونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیر مجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود.
www.albusandharry.mihanblog.com

– کدوم یک؟ چطور؟

– پس دقیق گوش بده تا ماجرا را از اول برایت تعریف کنم:

حدود پنجاه سال پیش زمانیکه ولده مورت تازه به قدرت رسیده بود و در حال گسترش دامنه ی رعب و وحشتش بود هم زمان جنگ های جهانی بین ملل ماگل در حال رخ دادن بود. در دنیای جادوگری لرد ولده مورت خانه ها را می سوزاند و در دنیای ماگل زورگویی ها و پیشروی های آدولف هیتلر. آوازه ی کشور گشایی های هیتلر حتی به دنیای ما هم نفوذ کرده بود. ولده مورت که شرایط بحرانی را مشاهده می کرد نقشه ای ریخت. او طی یک مذاکره ی مخفی با هیتلر قول و قرارهایی با او بست. به این قرار که لرده ولده مورت به هیتلر و متحدانش کمک می کرد تا مخوف ترین سلاح های کشتار و موجودات اهریمنی را ایجاد کند و در عوض هیتلر باید انگلستان را تصرف و آنرا تسلیم ولده مورت می کرد. هیتلر با این عهد نامه موافقت کرد و سازمانهای مشترکی تشکیل شد. آنها نام **کلون شیطان** را بر روی این سازمان ها گذاشتند. اماکنی زیر زمینی و تونل های بزرگ و مخوف زیر انگلند و سرتاسر دنیا که در آن جادوگران سیاه با طلسم های تیره موجودات اهریمنی تولید می کردند. در آن مکان ها مدارج عالی رتبه نظامی و سیاسی شکنجه و بازسازی فکر می شدند. خلاصه اینکه همه ی نیروهای شیطانی دست در دست هم داشتند. جبهه های متفقین یکی پس از دیگری در هم می شکست و انگلیس آخرین صد دفاعی بود. حملات سنگین توپ خانه ها و عملیات های مخفی کلون های شیطان انگلیس را فلج کرده بود تا اینکه ما وارد صحنه شدیم. از بین بردن کلون های شیطان در سرتاسر دنیا امری غیر ممکن بود. پس تصمیم گرفتیم تا این دو متهد ماگل و جادوگر را به جان هم بیاندازیم.

توماس شیفت فرمانده ی آرورهای وزارت خانه دستوری مخفیانه به آرورهای درجه ی یک خود داد. این دستور توسط فرماندهی بارتی کروچ که اون زمان کمتر از ۲۳ سال داشت اجرا شد. طبق این دستور گروه کروچ بایستی با استفاده از طلسم های ممنوعه ارتش استقرار گرفته ی نازی ها در کلون مرکزی در انگلند را مجبور می کردند تا این کلون را با خاک یکسان کنند.

گروه بارتی موفق شدند. این تونل زیر زمینی را کمتر از یک ساعت بعد پر از اجساد مرگ خواران درجه یک لرده ولده مورت کردند. لرد سیاه به خونخواهی یاران از دست رفته اش همه ی فعالیت ها و همکاری هایش را لغو کرد. به مرکزی ترین کلون تحت فرماندهی نازی ها رفت و انتقام سرخ خود را شروع کرد. بیش از پانصد نیروی تا دندان مسلح هیتلر آن روز تا عصر توی دیوارهای همان تونل دفن شدند.

هیتلر عصبانی از همه چیز و همه کس و بی خبر از همه جا نامه ای به لرد سیاه نوشت و دلیل این کارش را جویا شد. لرد سیاه نامه ای کوتاه در جواب او نوشت، که در میان نامه ی اون که اکنون در صندوق اسناد محرمانه ی وزارت سحر و

کلیه ی حقوق این محصول محفوظ و متعلق به وبلاگ آلبوس و هری و نویسنده ی این مطلب می باشد.
هرگونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیر مجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود.
www.albusandharry.mihanblog.com

جادوگری انگلیس حفاظت می شود این یک جمله خودنمایی می کرد: **تو باعث شدی من جاودانه تر از سابق بشوم.**

شاید هیچ کس معنی این کلمه را نفهمید اما باعث ظن من شد تا بعد از سالها به سراغ اون کلون خونین بروم. اونجا هورک راس ولده مورت بعد از هزاران صد امنیتی قرار داشت. البته نه در هیچ یک از ارثیه های وارثان. انگار ولده مورت منتظر بوده تا شمشیر گریفیندور را هم تصاحب کنه بعد هورک راسش را در آن قرار بدهد. پس آخرین هورک راس را من دیدم و از بین بردم. البته اون غار بعد از خروج من به طور کامل فرو ریخت و احتمالا خیلی زود ولده مورت از نبود این هورک راسش با خبر شود.

دامبلدور سکوت کرد و هری که گیج شده بود فرصت داشت تا همه ی این حوادث پیچیده را برای خودش هضم کند. زمانیکه احتمال داد تقریبا حداقل ۲۰ درصد ماجرا را فهمیده گفت:

- با این حساب هنوز سه تا دیگه باید هورک راس مانده باشه نه ۲ تا.
- کتابچه ی ریدل، انگشتر گاونت، آویز ریون کلاو و کلون شیطان.
- می بینی هری که چهارتا از هورک راس ها را از بین برده ایم.
- صبر کن صبر کن ببینم. آویز ریون کلاو که قلابی بود. یعنی اونشب توی هاگوارتز من خودم دیدم. تازه هنوز هم احتمالا داشته باشم. توی چمدونمه.
- قلابی نبود هری. اون آویز خود آویز ریونکلاو بود.
- اما اون که مثل اون چیزی که توی تشت بود نیست. اصلا تذهیب کاری های ظریفی که روی آویز اصلی بود رو نداره. اونیکه توی اون تشت ...

هری ادامه نداد. می دانست که دامبلدور آخرین لحظه آویز را در جیبش گذاشته بود. پس حتما آویزی که در جیب دامبلدور بوده حقیقی بوده اما چرا توی هاگوارتز اون آویز ...

- بعد از اینکه طلسم اسنپ به من خورد و منو به پایین پرت کرد و بعد از اینکه فاکز منو به زندگی برگدوند من تصمیم گرفتم تا اون نامه را به همراه جسد دروغینی از خود بجای بگذارم. پس از یکی از کدو های غولپیکر هاگرید استفاده کردم و اونو به شکل خودم در آوردم. ظرفی که در آن اون معجون را خورده بودم رو به شکل اون آویز تقلبی در آوردم و نامه را نوشتم.
- پس آویز واقعی الآن کجاست؟
- توی هاگوارتز هری. توی دفتر مدیر مدرسه. قسمت گنجینه های ریون کلاو.

پایان.

کلیه ی حقوق این محصول محفوظ و متعلق به وبلاگ آلبوس و هری و نویسنده ی این مطلب می باشد.
هرگونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیر مجاز تلقی می شود و با خاطیان برخورد می شود.
www.albusandharry.mihanblog.com

فصل یازدهم

اتحاد دو قدرت

دامبلدور کاملا ایستاده بود و این نشان می داد که مکالمه ی نسبتا دل انگیز آنها رو به پایان است. هری هم به طبعیت از مرید خود ایستاد و منتظر ماند تا او صحبت پایانی را بگوید.

مرد سالخورده که بعد از مدتها بار دیگر علایم پیری در صورت او نمود پیدا کرده بودند دستی به محاسن بلند و مرتب خود کشید و گفت:

- قبل از اینکه بروم بهتره تا از تغیرات اخیر باخبرت کنم.

دامبلدور اینرا گفت و به سمت درگاه پیش رفت. از در خارج شد و از آنطرف رو به انتهای راهرو گفت:

- حالا می تونی بیآیی پسر.

هری مطمئن نبود که دامبلدور چرا باید رون را پسر خطاب کند و یا اصلا منظور دامبلدور رون بود یا یکی دیگر از برادران ویزلی. البته دیری نپایید که پاسخ خود وارد اطاق شد. دامبلدور به هری و پسر تازه وارد نگاه می کرد و برخوردشان را ارزیابی می کرد.

شخص تازه وارد شنلی مسافرتی و سرتاسر سبز با طرحی بسیار زیبا از چند مار که اینرا تداعی می کردند که دور شخص پیچیده اند پوشیده بود. کلاه شنلش را روی سرش انداخته بود و آنرا تا جلوی پیشانی اش جلو کشیده بود و هری جز موهای سفید و نیمه ی پایین صورت رنگ پریده اش نمی توانست جزئیات دیگری ببیند. همزمان که حدس هری به یقین تبدیل می شد پسر کلاه را کنار زد. چیزی که لحظه ی بعد پسر رنگ پریده دید چوب بیرون کشیده و آماده ی هری بود که به قلبش نشانه رفته بود.

- تو؟

هری متوجه صورت بی احساس و خارج از نیروی دراکو مالفوی شد. همان چشم های خاکستری رنگ بی احساس. همان صورت رنگ رفته با ابروهای تقریبا ناپدید. اما چیزی در صورت او غیر طبیعی بود. اثری از آن پوزخندهای مسخره ای که همیشه با دیدن هری روی صورتش پیدا می شد نبود. دامبلدور در آستانه ی در گفت:

- من شما را تنها می گذارم آقایون و انتظار دارم در این شرایط و با توجه به صحبت هایی که جداگانه با هریک از شماها کردم مثل دو نفر جنتلمن برخورد کنید نه مثل شاگردان کلاس چهارم هاگوراتز.

دامبلدور اینرا گفت و از روبروی درگاه غیب شد.

هری به گفته های دامبلدور فکر کرد. به او از خویشتن داری گفته بود. از تحمل دیگران. از پذیرش این موضوع مهم که مطمئنا هر چیزی که او فکر می کند درست نیست. هری در آن لحظه که دامبلدور اینها را می گفت با خود می اندیشید که این حرف ها جز چرت و پرت نیست. دامبلدور باید نفسش را برای راه های از بین بردن ولده مورت هدر بدهد.

هری پاتر و

سرداب روح

شرح:
ادامه ای خیالی بر داستان فانتزیک هری پاتر اثر خانم جی کی رولینگ.

نویسنده اثر:
فرقی نمی کنه در سیاه رنگ سفید بریزیم و یا در سفید رنگ سیاه. دستاورد رنگ خاکستری است. برای سفید خاکستری ننگ و برای سیاه خاکستری یک قدم به جلوست.

ناشر:
اتحاد دو قدرت فصلی آشناست. در این فصل ما با این مفهوم دوگانه ی اتحاد آشنا می شویم.

کلیه ی حقوق داستان محفوظ و متعلق به نویسنده و وبلاگ ناشر آن می باشد. بنابراین هرگونه کپی برداری از حوادث وقایع و روند داستانی تنها با اجازه ی نویسنده ی اثر مجاز می باشد.

اثر:
کاظم

مودبانه ترین کاری که هری می توانست در مقام حرف های چند لحظه پیش دامبلدور انجام دهد این بود که بدون گفتن حتی یک کلمه و یا تعارف روی یک صندلی در دورترین نقطه ی اطاق بنشیند.

هری در حالیکه سعی می کرد از پنجره به بیرون از بارو نگاه کند تظاهر کرد که هیچ کس در اطاق وجود ندارد و حوادث عجیب و دل انگیزی در خارج از بارو در حال رخ دادن است.

وقتی تقریبا بیشتر از ده دقیقه سکوت بین آنها حاکم بود و کم کم این سکوت گوشهای آنها را هم آزار می داد هری شروع کرد:

- دامبلدور به تو چه چیزی گفته؟ منظورم قبل از آمدن به اینجا؟

دراکو مالفوی در حالیکه اصلا به هری نگاه نمی کرد نفس عمیقی کشید و او هم به خارج از پنجره خیره شد. هری وقتی صدایش را شنید تشخیص داد که در تن صدایش یک جور لرزش اما استواری وجود دارد. یک جورهایی انگار مدت هاست که صحبت نکرده و شاید اولین بار است که قدرت تکلم پیدا کرده.

- دعوا راه نمی اندازم. سکوت می کنم و به همه ی سوالات هری پاتر گوش می کنم. پاسخ هر سوالی که خواست می دهم و ...
- خوبه! و چی؟
- مورد آخر را گفت به موقعش بگویم.
- ا ؟ حتما توقع داری مکالمه ی ما بیشتر از این طول بکشه ها؟

مالفوی جوابی نداد و فقط سکوت کرد.

هری تا اندازه ای تحت تاثیر قرار گرفته بود و از عدم خویشتنداری خود شرمنده بود.

بعد از یک مکث نسبتا کوتاه برای اینکه حرفی زده باشد گفت:

- من اونشب حمله تو هاگوارتز برخورد تو با دامبلدور رو دیدم. همینطور اونموقع که توی دستشویی پسرانه گریه می کردی. می دونی تا اندازه ای تحت تاثیر قرار گرفتم. فکر نمی کردم و نمی کنم تو اصلا قلبی داشته باشی. نه بعد این همه سال.

مالفوی چیزی نگفت اما هری دید که چطور از عصبانیت یا هرآنچیز دیگری که می تواند باشد لب پایین خود را گزید. هری احساس کرد که چشم های مالفوی اندکی تر شده و شاید هم به نظرش می آمد. نمی دونست می خواهد اونو عصبانی کنه یا نه و یا از اینکارش خوشحاله یا شرمنده.

ادامه داد:

- دامبلدور از تو چی پرسید و تو چه چیزی به اون گفتی که به تو اعتماد کرد؟

دارکو امتنا کرد تا به این سوال هری پاسخ دهد. هری که بدش آمده بود گفت:

- فکر می کنم دامبلدور به تو گفته همه سوالات منو پاسخ بدی. ها؟
- اون از من چیز خاصی نپرسید. همانشب از همه ی سدهای دفاعی خونه ی ما گذشت وارد خونه شد. ما رو خلع سلاح کرد و حرف هایش را زد. فکر نکنم ما چیزی به اون گفتیم. یعنی نمی تونستیم. بخاطر طلسم سکوت.

شرح:

ادامه ای خیالی بر داستان فانتزیک هری پاتر اثر خانم جی کی رولینگ.

نویسنده اثر:

فرقی نمی کنه در سیاه رنگ سفید بریزیم و یا در سفید رنگ سیاه. دستاورد رنگ خاکستری است. برای سفید خاکستری ننگ و برای سیاه خاکستری یک قدم به جلوست.

ناشر:

اتحاد دو قدرت فصلی آشناست.

در این فصل ما با این مفهوم دوگانه ی اتحاد آشنا می شویم.

کلیه ی حقوق داستان محفوظ و متعلق به نویسنده و وبلاگ ناشر آن می باشد. بنابراین هرگونه کپی برداری از حوادث وقایع و روند داستانی تنها با اجازه ی نویسنده ی اثر مجاز می باشد.

اثر:

کاظم

هری چیزی نگفت ولی از ایده ی مسخره ی دامبلدور برای اعتماد اینجوری به مردم حالش بهم خورد.

- فکر می کنی برای چی دامبلدور این جلسه رو ترتیب داده؟
- بخاطر تو. شاید هم بخاطر من؟ نمی دونم.

هری حالا از جایش بلند شده بود و قدم می زد. همیشه وقتی افکارش بهم می ریخت قدم زدن به او کمک زیادی می کرد. در طرف دیگر اطاق دراکو مالفوی انگار اصلا افکارش بهم نریخته و کاملا آشکار بود که بر افکار و اعصابش مسلط است.

- از کجا باید مطمئن بشم تا تو طرف ولده مورت نیستی؟

هری نگاهش را برید و به دراکو نگاه کرد. دید که چطور اندکی محسوس لرزید اما خیلی ماهرانه لرزشش را مخفی کرد. دراکو اندکی فکر کرد و بعد پاسخ داد:

- قبل از اینرا نمی دانم ولی الان می تونی از اینکه هنوز زنده ای و من هم چوبم رو توی دست هام دارم متوجه بشی که می تونی به من اعتماد کنی.

هری لبخند بزرگی کرد و گفت:

- که اینطور؟ یعنی من باید از تو بترسم؟ پوف. مثلا تو چکار می تونی بکنی؟ آها آره کارهایی هست که تو می تونی بهتر از من بکنی. طلسم شکنجه گر؟ طلسم فرمان؟ آواداکداورا؟ ها؟ حاضرم شرط به بندم آخریش رو خیلی دوست داری.

مالفوی پاسخی نداد و همچنان از نگاه کردن به هری امتناع می کرد. کم کم تحمل این وضعیت خسته کننده می شد.

- چرا برگشتی؟ چه چیز در این طرف دیدی که باعث بشه تو به ولده مورت خیانت کنی؟

دراکو با اندکی تامل محتاطانه گفت:

- در این طرف چیز زیادی ندیدم اما فقط می تونم بگم که من آدم کش نیستم.
- آها آره. کلک خوبیه. تو آدم کش نیستی اما هنوز هم اعتقاد داری بعضی ها مثل هرمیون گرانجر خون لجنی هستند و ارزش جادوگر بودند را ندارند. اوهوم. بگذار یکم فکر کنیم. تو جلوی دامبلدور می تونی یکم خویشتن داری کنی اما به موقعش از هر فرصتی برای طعنه زدن و پایمال کردن غیر اصیل ها استفاده می کنی. چرا؟

دراکو که کم کم خسته می شد با لحنی خشن گفت:

- شاید!
- شاید؟ حتماً. شکی وجود نداره. زندگی تجلی گاه گوهر درونی افراد است. قماش شماها تا فرصت داشتید خودتون رو اونقدر نشون دادید تا بدونیم چکاره هستید. به نظر من کسی که خودش رو بالاتر از دیگران بدونه به اون مرحله از تاریکی که آدم کشی است میرسه. فقط! فقط شاید به خاطر اینکه تو بچه تر از اونیکه باید نمی تونی آدم بکشی. بگذار یکم پیشگویی کنم. چقدر توی اون دلت دوست داری چوبت رو در بیاوری و منو شکنجه کنی و یا اگر فرصتی داشتی بکشی؟

هری بی وقفه صحبت می کرد. مانند اندیشمندان عرض و طول اطاق را طی می کرد و دستانش را تکان می داد.

هری پاتر و

سرداب روح

شرح:
ادامه ای خیالی بر داستان فانتزیک هری پاتر اثر خانم جی کی رولینگ.

نویسنده اثر:
فرقی نمی کنه در سیاه رنگ سفید بریزیم و یا در سفید رنگ سیاه. دستاورد رنگ خاکستری است. برای سفید خاکستری ننگ و برای سیاه خاکستری یک قدم به جلوست.

ناشر:
اتحاد دو قدرت فصلی آشناست. در این فصل ما با این مفهوم دوگانه ی اتحاد آشنا می شویم.

کلیه ی حقوق داستان محفوظ و متعلق به نویسنده و وبلاگ ناشر آن می باشد. بنابراین هرگونه کپی برداری از حوادث وقایع و روند داستانی تنها با اجازه ی نویسنده ی اثر مجاز می باشد.

اثر:
کاظم

- حال سوال اینه که چه چیز باعث شده تو به لرد سیاه خیانت کنی. سوالی که من یک جواب محکم برای آن می خواهم.
- من به تو سوال و جواب پس نمی دهم. پاتر!
- اما باید بدهی. تو مجبوری. تو می دونی من چطور می تونم موی دماغ افراد بشم. می دونی چطور سال دوم تو هاگوارتز حتی تا توی خانه اسلیترین نفوذ کردم تا اطلاعات رو از شخص جنابعالی بدست بیاورم. می دونی چطور سال قبل آنقدر موی دماغ تو و اون دوستای احمقت شدم تا اینکه رازت رو فهمیدم.
- آره واقعا جای تبریک داره پاتر. باید بگویم همیشه تحت تاثیر تو اون گروه سه نفرتون بودم. شاید یکم حسودی هم می کردم. مادامیکه که همیشه دور تو هرمیون گرانجر شاگرد اول هاگوارتز بود دور من گویل بود یا اگه شانس می آوردم کراب. زیر دست های من دو تا احمق بودند، حتی ویزلی هم بهتر از ایندو تاست.
- زیر دست؟ این نگاهیه که تو نسبت به دوستانت و اطرافیانت داری؟

مالفوی که مطمئنا از حرف خود پشیمان شده بود با تلاش بسیار زیادی سعی کرد جبران کند:

- خوب ماها بهتر از اونها هستیم. یک جور مدیریت داریم روشون. منظورم اینه که ...
- منظورت رو خوب فهمیدم پسر لوسیوس مالفوی. تو به دیگران به چشم وسیله ای برای ارضای میل قدرت طلبی و جاه طلبی ات نگاه می کنی. یک ابزار! همین و بس. آخرین چیزی که ممکنه تو بشی همون پدر احمقت است.

دراکو اینبار نتونست تحمل کند. کاملا ایستاده بود و چوبش را بیرون کشیده بود. هری هم که منتظر این لحظه بود چوبش را حاضر کرده بود. هر دو بهم خیره شده بودند هری می تونست ببینه که مالفوی از آخرین باری که باهاش رو در رو دوئل کرده بسیار مهیب تر شده. اما این چیزی نبود که هری بخواهد از آن بترسد. باید درسی حسابی به اون امروز می داد. بی خیال دامبلدور. بی خیال خویشتن داری. او هری پاتر بود. کسی که توی زندگی اش هرگز از هیچ کس نترسیده بود.

- کافیه تا یک بار دیگر تکرار کنی پاتر؟ اونوقت می بینی چطور به آرزویت می رسی؟
- نیاز به تکرار این مطلب نمی بینم که تو هم به همان اندازه ی پدرت احمق ...

مالفوی شروع کرده بود. طلسمی مرگ بار و به شدت قدرتمند میلیمتری از کنار هری که جاخالی داده بود به دیوار پشت هری خورد. گچ کاری های دیوار ردیف بصورت افقی کنده کنده می شدند تا طلسم روی زمین قطع شد. هری فریاد زد:

وین گاردیوم لوویوسا.

بعد به چوبش در دو طرف مالفوی تکان داد.

دو تا از مبلمان های خانه ی ویزلی ها همزمان از دو طرف کنده شدند و به طرف دراکو در وسط رفتند. دراکو از یکی جا خالی داد و دیگری را به زحمت با یکی از طلسم هایش به سمت هری پرتاب کرد.

هری بهترین کاری که تونست انجام بده این بود که مبلمان را آخرین لحظه توی هوا ثابت نگاه داره وقتی اونو یک طرف دیگه پرتاب کرد متوجه برق دو طلسم میخکوب

هری پاتر و

سرداب روح

شرح:
ادامه ای خیالی بر داستان فانتزیک هری پاتر اثر خانم جی کی رولینگ.

نویسنده اثر:
فرقی نمی کنه در سیاه رنگ سفید بریزیم و یا در سفید رنگ سیاه. دستاورد رنگ خاکستری است. برای سفید خاکستری ننگ و برای سیاه خاکستری یک قدم به جلوست.

ناشر:
اتحاد دو قدرت فصلی آشناست. در این فصل ما با این مفهوم دوگانه ی اتحاد آشنا می شویم.

کلیه ی حقوق داستان محفوظ و متعلق به نویسنده و وبلاگ ناشر آن می باشد. بنابراین هرگونه کپی برداری از حوادث وقایع و روند داستانی تنها با اجازه ی نویسنده ی اثر مجاز می باشد.

اثر:
کاظم

کننده شد و بلافاصله سپر دفاعی ضعیفی تشکیل داد. دو طلسم با ضربه زدن به سپر به دو طرف مخالف پخش شدند و باعث شدند در اطاق در یک طرف و پنجره های ساختمان در طرف دیگر متلاشی شوند.
هری دو بار سعی کرد طلسم کاهنده را علیه مالفوی بکار ببرد اما قبل از اینکه طلسمش را تکمیل کند دراکو آنها را دفع می کرد. هری یاد اونشب با اسنپ افتاد و مطمئن شد که دراکو چقدر در دفاع متبحر است و تا چه اندازه در لیگمنسی پیشرفته است. دراکو طلسمی موج دار به طرف هری فرستاد اما هری که کم کم عصبانی می شد با فریادی خشمگین طلسم موج دار را به طرف خودش برگرداند. دراکو در حال رفع طلسم بود که متوجه شد پاهایش بر روی قالیچه سر خورد. هر جفت پاهایش روی قالیچه سر خورد و به طرف بالا پرواز کرد. لحظه ای بعد. توی هوا به طور احمقانه ای معلق بود. چوبش بی رحمانه توسط طلسم هری از دستش خارج شد و کمی آنطرف تر افتاد. هری اندیشید که چطور بدون فکر یکی از طلسم های من در آوردی سوروس اسنپ رو استفاده کرده بود. کسی که اینقدر ازش متنفر بود و خوشحال اندیشید که روزی میرسه که این طلسم ها رو علیه خودش ازش استفاده می کنه.

- واقعا خوبه آدم بتونه یک طلسم بی کلام مثل اینو بلد باشه ها دراکو؟

هری اینرا گفت و طلسم دراکو را باطل کرد. پسر مو سفید با سر محکم به زمین خورد و هری دید که بی حال روی زمین بیهوش شده. بهتر دید تا می تونه قبل از اینکه ویزلی ها هر لحظه سر برسند تا اونجایی که می تونه گندکاریش رو جبران کنه. او از کچ های روی دیوار شروع کرد. وقتی مطمئن شد حداقل تقریبا میشه اونو ماست مالی ول کرد رفت سراغ قالیچه ها. آنها را مرتب کرد اما متوجه شد جایی که چوب دراکو افتاده بود الان خالی است. وقتی متوجه موضوع شده بود که دیگر دیر شده بود.
پشتش سرد شده بود و سرما تمام بدنش را طی می کرد. بعد از سرما درد. آنقدر زیاد که بینایی را ازش سلب کرد. هجوم تفکرات شروع شد اما هری توی این سالها آنقدر یاد گرفته بود که بتواند ناخودآگاه ذهنش را ببندد. وقتی ذهنش را بست از فرصت استفاده کرد و روند طلسم را برعکس کرد. (کاری که خود هم از انجام آن اطمینان نداشت) حالا وارد ذهن دراکو شده بود.
می تونست لرد سیاه رو ببینه که بالای سر او و جنازه ی مادرش ایستاده بود طلسم کروشیو رو علیه اش استفاده می کرد. تونست ببینه که چطور لرد سیاه پس زده شد و نوکرانش حقیر تر از حقیر بر روی چمن ها پخش شدند. دید که چوبش را برداشت و در این فرصت همراه جنازه ی مادرش کلبه ی پاتر ها را برای همیشه ترک کرد. و دید که دامبلدور نزدیک می شد ... در تاریکی ... اما تاریکی همه چیز را پوشاند.
هری وقتی چشم هایش را باز کرد که دید مالفوی بیهوش شده است. او بالای سر مالفوی بصورت نیم خیز نشسته بود و با کف دست راستش که کامل باز کرده بود در حال اجرای طلسمی ناخودآگاه و قدرتمند علیه دراکو بود. یک ضربه ی عمیق که خوب شد روی لبانش خشک شد. چشم هایش لحظه ای گشاده ماند و بعد خودش را خیلی سریع کنار کشید. نمی دونست داشت چه کار می کرد اما اگر خیلی زود به خودش نمی

هری پاتر و

سرداب روح

شرح:
ادامه ای خیالی بر داستان فانتزیک هری پاتر اثر خانم جی کی رولینگ.

نویسنده اثر:
فرقی نمی کنه در سیاه رنگ سفید بریزیم و یا در سفید رنگ سیاه. دستاورد رنگ خاکستری است. برای سفید خاکستری ننگ و برای سیاه خاکستری یک قدم به جلوست.

ناشر:
اتحاد دو قدرت فصلی آشناست.
در این فصل ما با این مفهوم دوگانه ی اتحاد آشنا می شویم.

کلیه ی حقوق داستان محفوظ و متعلق به نویسنده و وبلاگ ناشر آن می باشد. بنابراین هرگونه کپی برداری از حوادث وقایع و روند داستانی تنها با اجازه ی نویسنده ی اثر مجاز می باشد.

اثر:
کاظم
www.albusandharry.mihanblog.com

آمد الان دراکو بی شک مرده بود. کم کم از خـود و نیروهـای ناخواسـته و خواسـته اش منزجر می شد. می تونست احساس کنه که چطور از یک کودک ساده داشت تبـدیل بـه یک سلاح کشتار قدرتمند تبدیل می شد.

همینطور عقب عقب رفت تا اینکه بلاخره روی یکی از مبلمان ها ولو شد. مـدت زیـادی بی حال به بدن بی حرکت دراکو نگاه کرد تا موقعیکه حرکتـی را در بـدن گولـه پیچـی شده ی او دید.

دارکو غلطی زد و به هری نگاه کرد. هری حدس زد که ضربه ی بدی بـه قفسـه سـینه اش وارد کرده بود. در حالکیه پسر نالان دست بر روی سینه بلند می شد و مـی نشسـت هری بدون رمق زمزمه کرد:

- اون مادرت رو کشته؟

هری و دراکو لحظه ای طولانی چشم توی چشم به هم خیره شدند و هری غلطیـدن دو اشک از گوشه ی پلک های دراکو را دید.

دراکو که سرش را پایین انداخته بود با سر تایید کرد و با صدایی گرفته کـه انگـار سـیبی در گلویش گیر کرده باشد گفت:

- بلاتریکس اینکار رو کرد.

با شنیدن این اسم هری چنان از حالت بی رمقـش از روی صـندلی بـه بیـرون جسـت و ایستاد که حتی دراکو مالفوی تعجب کرد.

- بلاتریکس؟! بلاتریکس لسترینج؟

مالفوی اینک با دست هایش سرش را گرفته بود و خیلی راحت گریـه مـی کـرد. هـری اندکی بعد به سمت دراکو رفت و با دست راستش به شانه اش کوبید و گفت:

- اونهایی که دشمن لرد سیاه باشند سرنوشتی تاریک مثل همین دارند دراکو مالفوی!

بعد هری به سمت تخت خواب چپه شده رفت و با طلسمی آنرا و همه ی ملزومـات آنـرا به سرجای خود بر می گرداند در همین حال گفت:

- بعد از مدت ها دشمنی بلاخره با هم یک دشمن مشترک پیدا کردیم.

مالفوی اکنون ایستاده بود و با گوشه ی آستین ردایش سعی می کـرد اشـک هـای روی پلک و گونه هایش را پاک کند. هری موفق شده بود تقریبـا قالیچـه را هـم تمیـز کنـه. دراکو لوستر را به جای خودش بازگرداند و به هری خیره شد. گویی منتظر بود هری چیز بگوید.

هری که این حالتش را دید بعد از یک مدت خیره شدن به پاهایش جلو رفـت و درسـت چند سانتی متری مالفوی ایستاد. سعی کرد تا می تونه نگاهی جدی و اخمو داشته باشـه نمی خواست حالتی احساسی جلوی دراکو داشته باشه و گفت:

- تو خیلی اخلاق های گندی داری دراکو مالفوی! تقریبا نمیشه تحملـت کـرد، چـاپلوس، زیرک و غیر قابل پیش بینی هستی اما متوجه شدم که دشمن من دشمن تو هم هـست. پس سعی می کنم از این به بعد کوتاه بیآم. امیدوارم بتونیم اونقدر زنده بمونیم که انتقام از دست رفته هامون رو بگیریم. فکر کنم همین هم کافی باشه.

دراکو خیلی ساده سرش را به نشانه تایید تکان داد.

هری پاتر و

سرداب روح

شرح:
ادامـه ای خیـالی بـر داسـتان فانتزیک هری پاتر اثر خانم جی کـی رولینگ.

نویسنده اثر:
فرقی نمی کنـه در سـیاه رنـگ سفید بریزیم و یا در سفید رنگ سـیاه. دستاورد رنگ خاکستری است. بـرای سفید خاکسـتری ننـگ و بـرای سیاه خاکستری یک قدم به جلوست.

ناشر:
اتحاد دو قدرت فصلی آشناست. در این فصل ما با این مفهـوم دوگانـه ی اتحاد آشنا می شویم.

کلیه ی حقوق داستان محفوظ و متعلق به نویسنده و وبـلاگ ناشـر آن می باشد. بنابراین هرگونه کپی برداری از حوادث وقایع و روند داستانی تنها بـا اجـازه ی نویسـنده ی اثـر مجاز مـی باشد.

اثر:
کاظم
www.albusandharry.mihanblog.com

شرح:
ادامه ای خیالی بر داستان فانتزیک هری پاتر اثر خانم جی کی رولینگ.

نویسنده اثر:
فرقی نمی کنه در سیاه رنگ سفید بریزیم و یا در سفید رنگ سیاه. دستاورد رنگ خاکستری است. برای سفید خاکستری ننگ و برای سیاه خاکستری یک قدم به جلوست.

ناشر:
اتحاد دو قدرت فصلی آشناست.
در این فصل ما با این مفهوم دوگانه ی اتحاد آشنا می شویم.

کلیه ی حقوق داستان محفوظ و متعلق به نویسنده و وبلاگ ناشر آن می باشد. بنابراین هرگونه کپی برداری از حوادث وقایع و روند داستانی تنها با اجازه ی نویسنده ی اثر مجاز می باشد.

- دنبالم بیا.

هری بدون گفتن کلمه ای دیگر از اطاق خارج شد و دراکو بعد از چند ثانیه دنبالش راه افتاد. رون، جینی، هرمیون و خانم ویزلی با حالتی مضطرب و عصبی بر روی راحتی های اطاق حال بارو نشسته بودند و به ورود آنها نگاه می کردند. خانم ویزلی تند و سرد پرسید:

- تقریبا نصف خانه را خراب کردید؟

هری سرش رو با شرمندگی پایین انداخت و معذرت خواهی کرد. در جواب خانم ویزلی مالفوی سرش را بالاتر داد و با همان پوزخندی که انگار بعد از مدت ها دوباره سراغش آمده بود گفت:

- اگر بشه اینجا رو خونه حساب کرد!

رون سر جایش تکان خورد. خانم ویزلی لب هایش را جمع کرد و هری چوبش را به نشانه ی تهدید به مالفوی نشان داد و گفت:

- یک چیزی به من بگو دارکو! خود تو الان خونه ای داری که بری؟

قبل از اینکه دراکو بخواهد چیزی بگوید هری گفت:

- پس خفه شو و بگذار کارمون رو بکنیم. خانم ویزلی من حقیقتا متاسفم.
- مهم نیست عزیزم. آلبوس قبل از رفتنش گفت که احتمال داره به اینجا هم کشیده بشه و به ما گفت که حق دخالت نداریم چون خودتون یک جور با هم کنار می آیید.

قبل از اینکه هری بخواهد با کلامی دیگر اشتباهش را جبران و اصلاح کند آتش داخل شومینه شعله گرفت و سری در میان شعله های سرخ ظاهر شد. به نظر سر آموس دیگوری می آمد. هرچند هری حاضر بود قسم بخورد که هیچ وقت سر آقا دیگوری اینطور کم مو نبوده و بینی اش هم هرگز اینقدر بزرگ نبوده، اما در این شرایط بهتر دید که از دست این تصور احمقانه راحت شود و حواسش را متوجه اتفاقات بکنه.

- ویزلی؟ آرتور ویزلی کجاست؟

خانم ویزلی هیکل بزرگش را تکان داد و با سرعتی عجیب کنار آتش نشست.

- سلام آموس، چه اتفاقی افتاده؟
- سلام خانم ویزلی. وقت ندارم. آرتور ویزلی کجاست؟
- آرتور؟ همینجاست. توی اون اطاق. (با صدایی بلند رو به اطاق آشپزخانه) آرتور... آرتور عزیزم آموس است. مثل اینکه کار مهمی داره.

بلند شد و تا به سمت آشپزخانه بره که ناگهان آقای ویزلی رنگ پریده و با چشم هایی پف کرده از آشپزخانه با سرعت خارج شد.

- اینجام عزیزم. کجاست آموس؟
- توی اجاق.

آقای ویزلی اطاق را با نگاهش از نظر گذراند و بعد با نگاهی که به نظر هری به شدت مریض می آمد به سر عجیب آموس در اجاق نگاه کرد. آرام به سمت اجاق رفت و زانو زد.

- چه خبر شده آموس؟

هری پاتر و

سرداب روح

شرح:
ادامه ای خیالی بر داستان فانتزیک هری پاتر اثر خانم جی کی رولینگ.

نویسنده اثر:
فرقی نمی کنه در سیاه رنگ سفید بریزیم و یا در سفید رنگ سیاه. دستاورد رنگ خاکستری است. برای سفید خاکستری ننگ و برای سیاه خاکستری یک قدم به جلوست.

ناشر:
اتحاد دو قدرت فصلی آشناست. در این فصل ما با این مفهوم دوگانه ی اتحاد آشنا می شویم.

کلیه ی حقوق داستان محفوظ و متعلق به نویسنده و وبلاگ ناشر آن می باشد. بنابراین هرگونه کپی برداری از حوادث وقایع و روند داستانی تنها با اجازه ی نویسنده ی اثر مجاز می باشد.

– توضیحش سخته ویزلی ... خیلی زود نیاز به کمکت داریم. من در ورودی را باز می گذارم. بعد از اینکه کنار رفتم بیا. راستی! (به خانم ویزلی نگاه کرد) جای نگرانی نیست خانم، به کمک فکری اش ضرب العجلی نیاز داریم.

این حرف باعث نشد که نگرانی خانم ویزلی اندکی کم شود و همچنان با اضطراب به آرتور نگاه می کرد.

– نرو عزیزم. نمی دونم چرا اینقدر نگرانم.

– مشکلی نیست مولی. تا یک چایی با پودر اعصاب داخلش تهیه کنی من آمده ام.

آقای ویزلی نگاهی به اطاق کرد و هری چشم های ملتهبش را دید. پر از رگ های خونی و مطمئنا اصلا شرایط خوبی برای آقای ویزلی نبود.

با صدای پاق تصویر آقای ویزلی به همراه خودش از اطاق غیب شد.

هری بلاخره طاقت نیاورد و گفت:

– به نظرتون رفتار دیگوری عجیب نبود؟

رو به اطاق کرد و منتظر جواب کسی شد. فقط به نظر مالفوی چیزی در صورتش برای گفتن داشت.

– چیه دراکو؟

دراکو آب دهانش را قورت داد و گفت:

– فقط بگم که خیلی احمقانه بود که وارد آتشی بشی که نمی دونی به کجا وصل میشه. این اصلا از لحاظ امنیتی درست نیست.

– متوجه نمیشم دراکو. یکم بیشتر توضیح بده.

– خوب مگه مغز خر خوردی پاتر! اگه اون شخص یک مرگ خوار بوده باشه و محلی که باز گذاشته باشه محل تجمعشون باشه چی؟ امن تر بود اگه ویزلی پودر پرواز رو خودش می ریخت.

هری که تازه متوجه موضوع شده بود لبش را گزید. خانم ویزلی سرش را در دستانش جمع کرده بود و جینی به سرعت به سمت مادرش دوید و شانه هایش را گرفت.

– نمیشه فهمید که مسیر پرواز کجا بوده؟

دراکو کمی فکر کرد و پاسخ داد:

– چون راه ارتباطی جادویی را اون برقرار کرده باید بدونیم اول کجاست. بعد اگر در وزارت خانه پارتی داشته باشی بعد از سه چهار ساعت می تونی آخرین پرواز های اجاق را ببینی. البته اگر اجاق میزبان جزوی از اجاق های ثبت شده در لیست اجاق های مجاز وزارت خانه باشه و این نشون میده که ...

– بسه مالفوی .. بسه گمون کنم هممون منظورت رو فهمیده باشیم.

مالفوی کینه طوزانه به هری نگاه کرد و لبخند کم رنگی روی لبش نشست.

هری به صورت ناخودآگاه به ساعت جادویی ویزلی ها نگاه انداخت. همراه نگاه او تشخیص داد که حاضران دیگر هم نگاه کردند. عقربه ی آقای ویزلی بر روی مبارزه بود. خانم ویزلی زد زیر گریه لحظه ای نگذشته بود که صدای چند ضربه بر روی در شنیده شد. ضربان نا مطمئن و پشت سرهم.

اثر:
کاظم

خانم ویزلی از جایش پرید و با صدایی میان جیغ جیغ و گریه گفت:

- کیه؟

صدایی نالان آنور در گفت منم مولی. زخمی شدم. در رو زود باز کن.

هری تشخیص داد که صدای آقای ویزلی است و تنها او بود که متوجه این موضوع شد. شاید کمتر از یک دهم ثانیه قبل از اینکه خانم ویزلی در آستانه ی در بود و آنرا نیمه باز کرده بود.

- نه خانم ویزلی.

هری لحظاتی قبل دید که عقربه ی ساعت که آقای ویزلی را نشان می داد غیب شده بود و این قابل تامل بود. متاسفانه نه خانم ویزلی و نه هیچ کس دیگری از این موضوع با خبر نشده بودند و این برای هری می توانست یک معنا داشته باشه. یا آقای ویزلی مرده بود و یا اتفاقی افتاده بود که ساعت از بیان آن عاجز بود. هری صمیمانه از ته دل در همان لحظه آرزو کرد حدس دوم درست باشه اما لحظه ای بعد جوابش به یاس تبدیل شد. دری که خانم ویزلی نیمه باز کرده بود همراه با اخگری قدرتمند از جایش کنده شد و خانم ویزلی را به همراه خود به وسط اطاق پرت کرد.

مو بر اندام هری سیخ شده بود و تنها کسی بود که تونست بر فلج شدگی اش فایق بیاید. سریع به سمت در اطاق دوید و چوبش را مداوم می چرخاند. چیزی شبیه دودی غلیظ بصورت گلوله مانند از چوبش خارج می شد و راه ورودی را تار می کرد.

- پناه بگیرید. رون مادرت!

هری اینرا گفت و سریع خود را کناری کشید و به موقع چون از میان دود غلیظ تازه بوجود آمده اخگری سبز به سقف خانه خورد و باعث شد گچ کارهای سقف شروع به ریختن بکنه.

رون علی رغم همه که به سمت مخفی گاه می رفتند به سمت مادرش رفت و اونو کف حال می کشید.

با طلسم هایی عجیب دود دور ور در هوا لخته می شدند و هری می توانست هیبت هایی بزرگ را ببینه که درست به رون نگاه می کردند. همه در شنل و کلاه هایی که تا روی پیشانی شان کشیده شده بود و هری نمی توانست صورت پشت سایه ی آنها را ببیند. روی همه ی آنها به طرف رون بود و این باعث می شد عمود یخ در هری شروع به حرکت کنه. قبل از اینکه مرگ خوارها بخواهند تاملی بکنند هری فریادی زد و توجه آنها را به سمت چیشان که او قرار داشت جلب کرد و دید که رون هم از فرصت استفاده کرده و مادرش را به پشت یکی از راحتی ها می کشه. یکی از جادوگران سیاه کلاه روی سرش را با حرکت سرش بالا انداخت و هری توانست صورت فریبنده و نسبتا زیبای ساحره ای را ببیند که بیشتر از هرکس در دنیا ازش متنفر بود. بلاتریکس لسترینج.

- تو؟!

دیگه مویی روی تن هری باقی نمانده بود که سیخ نشده باشه. از روی راحتی بی باکانه به اونور پرید و لحظه ای سکندری خورد و روی زمین افتاد. انفجاری از جایش بلند شد و قبل از اینکه لبخند بخواهد روی صورت بلاتریکس و مرگ خواران همراهش شکل

هری پاتر و

سرداب روح

شرح:
ادامه ای خیالی بر داستان فانتزیک هری پاتر اثر خانم جی کی رولینگ.

نویسنده اثر:
فرقی نمی کنه در سیاه رنگ سفید بریزیم و یا در سفید رنگ سیاه. دستاورد رنگ خاکستری است. برای سفید خاکستری ننگ و برای سیاه خاکستری یک قدم به جلوست.

ناشر:
اتحاد دو قدرت فصلی آشناست. در این فصل ما با این مفهوم دوگانه ی اتحاد آشنا می شویم.

کلیه ی حقوق داستان محفوظ و متعلق به نویسنده و وبلاگ ناشر آن می باشد. بنابراین هرگونه کپی برداری از حوادث وقایع و روند داستانی تنها با اجازه ی نویسنده ی اثر مجاز می باشد.

اثر:
کاظم
www.albusandharry.mihanblog.com

بگیرد چوبش را چرخاند. صفیری بینهایت شوم از چوب هری خارج شد و به گردن بلاتریکس خورد. اخگر با شتابی خیره کننده بلاتریکس را از جایش کند و به دیوار پشتش چسباند.

- می کشمت عجوزه! می کشمت.

هری اصلا متوجه دیگر مرگ خواران نبود و اصلا برایش مهم نبود فقط می خواست حلقه ی اخگر را تنگ تر کنه تا بلاتریکس خفه بشه. تمرکزش را می خواست حفظ کنه. اونطرف صدای خر خر بلاتریکس را می شنید و متوجه حرکت مرگ خواران دیگر شد اما اصلا اهمیتی نداد. حالا پاهای بلاتریکس از زمین بلند شده بود دست و پا می زد. هری همانطور بی دفاع چوبش را مستقیم به سمت زنی گرفته بود که از طلسمی نامرئی آویزان بود و در حال جان دادن بود. شاید چیزی شبیه آتش باید از گونه های هری بیرون می زد، چون واقعا تصور می کرد در معرض آتش گرفتن است. جنگ شروع شده بود و مرگ خواران بی اعتنا به هری در حال مبارزه با دوستان هری در سمت دیگر اطاق بودند.

روند جان دادن بلاتریکس طول می کشید و اون عجوزه هم با استفاده از دانشی که داشت سعی می کرد با این طلسم مبارزه کنه. هری واقعا در حال انفجار بود لحظه ای بعد فریادی شنیده شد، زمین لحظه ای محسوس لرزید و صدای شوم شیهه ای از طرف بلاتریکس در حال جان داد شنیده شد. وقتی همه ی حاضران لحظه ای به سمت او نگاه کردند تنها جنازه ی بی حرکتش را دیدند که روی زمین افتاده و اخگر هری به همراه چیزی منجمد و بسیار رقیق و سفید به سمتش می شتافتند. مرگ خوارهای همزمان چند اخگر مرگ به سمت هری فرستادند. هری به زحمت و با کمک یکی از طلسم های دفاعی دراکو توانست آنها را منحرف کنه و سریع به پشت راحتی که قبلا پشتش پناه گرفته بود پرید. علی رغم اینکه قوایش تحلیل رفته بود. مداوم می لرزید و چشم هایش در کره ی چشمش در حال گردش دیوانه وار بودند به مبارزه ادامه داد. هری لحظه ای از پناه گاهش بیرون آمد و به طرف جای دوستانش نگاه کرد. چیزی شبیه توده ای مو نظرش را جلب کرد. موهای هرمیون بود و احتمالا در حال استراحت بود و یا زخمی شده بود ولی بدیش این بود که قبل از هری یکی دیگر از مرگ خوارها هم نیمه ی کله ی او را دیده بود. کلمه ی نه بر روی لب های هری یخ بست و اخگری به رنگ بنفش تیره مستقیم به سمت سر هرمیون رفت. هری در دلش آرزو کرد که خطا برو اما نه مستقیم به سرش خورد و باعث شد به سمت بالا پرواز کنه. همه می تونست هیکل هرمیون را ببینند که در هوا معلق است و هیچ کس جز مرگ خواری که این اخگر را پرتاب کرده بود حرکتی نمی کرد. قبل از اینکه کسی بخواهد تلاشی بکنه چند طلسم هم رنگ همان یعنی بنفش تیره ی دیگه به هیکل هرمیون خورد و صدای خنده ی شیطانی مرگ خواران از وسط اطاق شنیده می شد. لحظه ی بعد رون و هری همزمان به گفتن نه از جاهاشون بلند شدند. رون اخگر به سمت مرگ خوارها می فرستاد و هری که سکندری می خورد با چوبش آتش به سمت آنها پرتاب می کرد. جینی تنها مبارز دیگر زنده بهمراه دراکو از پشت پناهگاهشان افسون هایی به سمت

شرح:
ادامه ای خیالی بر داستان فانتزیک هری پاتر اثر خانم جی کی رولینگ.

نویسنده اثر:
فرقی نمی کنه در سیاه رنگ سفید بریزیم و یا در سفید رنگ سیاه. دستاورد رنگ خاکستری است. برای سفید خاکستری ننگ و برای سیاه خاکستری یک قدم به جلوست.

ناشر:
اتحاد دو قدرت فصلی آشناست. در این فصل ما با این مفهوم دوگانه ی اتحاد آشنا می شویم.

کلیه ی حقوق داستان محفوظ و متعلق به نویسنده و وبلاگ ناشر آن می باشد. بنابراین هرگونه کپی برداری از حوادث وقایع و روند داستانی تنها با اجازه ی نویسنده ی اثر مجاز می باشد.

اثر:
کاظم

مرگ خواران می فرستادند که موثر واقع شد. هیکل هرمیون از میانه ی هوا محکم رها شد و به زمین خورد. مرگ خواران عقب نشینی کرده بودند و از در خارج می شدند. رون که انگار عقل از سرش پریده بود با سرعت به دنبال آنها از در خارج شد. هری به طبعیت از او به سمت در دوید اما قبل از اینکه به در برسد احساس کرد زیر پایش خالی شد. سرش سیاهی رفت. چشم هایش دیگه هیچی ندید و قبل از اینکه به زمین برسد تصویر و صدا محو شده بود. بیهوش شده بود.

***

قلبش توی سینه مانند مرغ در قفس بی قرار بود. حیاط خانه را بی هدف پشت سر گذاشت، فکر نمی کرد فقط می دوید. می دوید و جریان شجاعت که به ناگاه از جایی نا معلوم در خونش جریان پیدا کرده بود باعث می شد مصمم تر شود. محل امن خود را ترک کرده بود و به دنبال مرگ خواران راه افتاده بود، فقط می خواست یکی از آنها را بگیرد و تمام حرص خود را رویش خالی کند. هنوز تصویر هرمیون از جلوی چشم هایش رد نشده بود. تصویر درد کشیدنش و نمایش عذابش. تنها فکر مفید توی مغزش گرفتن اون ساحر یا ساحره بود. باید می گرفتش! یکی از مرگ خواران به انتهای باغچه رسیده بود و آپارات کرده بود. مرگ خواران بعدی پشت سرش غیب می شدند. سریعتر از این نمی توانست بدود اما پاهای نسبتا بلندش دلیل امتیازش بر نزدیک ترین مرگ خوار بود. کمتر از سه چهار قدم مانده بود. بی اختیار خودش را پرت کرد و انتهای شنل مرگ خوار را گرفت قبل از اینکه بخواهد زمین بخورد آپارات شده بود.

زمانی به خود آمد و فهمید دقیقا چه کرده که با قفسه ی سینه به کف سنگی مکانی غریب دیگری که به آنجا آپارات شده بود خورد. کفی یک دست و سنگی. سنگ های مرمر سیاه، گویا تا بی نهایت در امتداد دالانی بی پایان ادامه داشت. تالار بزرگی و مخوفی دورش بود. انتهای ستون های دورش در تاریکی گم می شد. وقتی غلطی زد و رویش را برگرداند که چوب های کشیده و آماده ی مرگ خواران را بالای سرش دید. سایه ای شوم روی تنش افتاده بود، لبخند های کثیفی روی چهره های سایه زده ی مرگ خواران بود. لبخندی که برای رون خبر از درد، رنج و یا اگر خوش شانس بود مرگ داشت. اونجا بی حرکت نشسته بود و زبانش از تکلم ایستاده بوده و داشت به حماقت خود فکر می کرد. به اینکه هیچ وقت نتوانسته بود یک کار درست انجام بدهد. به اینکه احساسش مانند سمی مهلک اکنون اونو فلج کرده بود. یکی از مرگ خواران خم شد و بی رحمانه دست لای موهای رون کرد و به زور بلندش کرد. وقتی رون را به موازات صورت خود گرفت رون توانست تشخیص بدهد که مرگ خوار کیست. در پشت کلاه بلند شنل مرد صورت شیطانی لوشس ملفوی بود. با چشم هایی بی احساس و اهریمنانه.

- بگو ببینم ویزلی چی باعث شد فکر کنی بیایی دنبال ما؟ چه حماقتی باعث میشه یک جادوگر اینقدر احمق باشه؟

لوشس اینرا گفت و مرگ خواران پشت سرش بلند شروع به خندیدن کردند.

- خوب؟

هری پاتر و

سرداب روح

شرح:

ادامه ای خیالی بر داستان فانتزیک هری پاتر اثر خانم جی کی رولینگ.

نویسنده اثر:

فرقی نمی کنه در سیاه رنگ سفید بریزیم و یا در سفید رنگ سیاه. دستاورد رنگ خاکستری است. برای سفید خاکستری ننگ و برای سیاه خاکستری یک قدم به جلوست.

ناشر:

اتحاد دو قدرت فصلی آشناست. در این فصل ما با این مفهوم دوگانه ی اتحاد آشنا می شویم.

کلیه ی حقوق داستان محفوظ و متعلق به نویسنده و وبلاگ ناشر آن می باشد. بنابراین هرگونه کپی برداری از حوادث وقایع و روند داستانی تنها با اجازه ی نویسنده ی اثر مجاز می باشد.

اثر:

کاظم

رون مدت ها بود که قدرت تکلم خودش را از دست داده بود. آب دهنش در گلویش گیر کرده بود و مانند گلوله ای آتش به زحمت توانست آنرا پایین بدهد.

- چی باعث شد پسر احمق من پاشو توی طویله ی شما بگذاره؟ چی شد اصیل زاده ای مثل اون به ننگ خواری مصاحبت با شما قانع بشه؟

رون با چشم هایی گشاد به لوشس نگاه می کرد و هنوز هم نمی توانست چیزی بگوید.

- چیه؟ زبونتو بریدند؟

لوشس اینرا گفت و رون متحیر را محکم تکان داد.

رون ویزلی دیگر نتوانسته بود طاقت بیاورد چند لحظه ی بعد وقتی مرگ خواران دقیق تر شدند می توانستند ببینند که رون خودشو خیس کرده.

- اه گند زدی لوشس.

اینو یکی دیگر از مرگ خوارها گفت. و مرگ خوارهای دیگر با خنده تصدیق کردنش.

لوشس چوب جادوگری اش را روی گلوی رون گذاشت و گفت:

- مجبورم کردی که بکشمت.
- نه لوشس!

صدای سرد و محکوم کننده ای بود. از جایی پشت مرگ خوارها.

حلقه ی مرگ خوارها دور رون باز شد و رون توانست پشت آنها اهریمنی ترین انسان روی زمین را ببیند. جادوگری که وحشت باعث می شد نتوانند حتی اسمش را ببرند، آرام به سمت او قدم می زد و این باعث شد ته دل رون خالی شود. تک تک سلول های بدنش ترس را تجربه می کرد. تازه زمانی رسیده بود که می فهمید هری با شیطانی جنگیده است.

- به جمع ما خوش آمدی آقای ویزلی.

لرد سیاه اینرا آرام و شمرده گفت. گویا سعی می کرد تک تک حرف هایش را هجی کند، رون تعجب می کرد که چطور تونسته اون بشناسه، رون کسی نبود که لرد سیاه بخواهد اونو بشناسد و تعجب می کرد که حتی نام پدرش را هم بداند.

با نزدیک شدن لرد سیاه مرگ خوارها به زانو افتادند و سرهایشان را با احترام به سمت کف مرمرین دوختند.

- ارباب ماموریت اول ما با موفقیت انجام شد. آلبوس دامبلدور را دستگیر کردیم و آرتور ویزلی هم کشته شد. به خانه ی ویزلی هم مطابق دستور حمله کردیم اما با مقاومت روبرو شدیم و مجبور به عقب نشینی شدیم، ارباب ما، ما بلاتریکس رو از دست دادیم و ...

مرد می خواست ادامه بدهد اما رون متوجه شد که دهانش تکان می خورد اما صدایی ازش بیرون نمی آید. کار ولده مورت بود. اون مستقیما به چشم های اون نگاه می کرد. قلب رون مانند تکه گوشتی شده بود که خنجری بی نهایت باریک و تیز وارد آن کرده باشند، پدرش مرده بود. خیلی زود و خیلی سریعتر از اونیکه رون می توانست تصور کند. شاید چند دقیقه پیش، نمی دانست اکنون جنازه ی پدرش کجاست، نمی دانست چه احساسی داشته باشد. ترسش بر غم غالب بود. بغض گلویش نترکید اما اشک مسیر خود

هری پاتر و

سرداب روح

شرح:
ادامه ای خیالی بر داستان فانتزیک هری پاتر اثر خانم جی کی رولینگ.

نویسنده اثر:
فرقی نمی کنه در سیاه رنگ سفید بریزیم و یا در سفید رنگ سیاه. دستاورد رنگ خاکستری است. برای سفید خاکستری ننگ و برای سیاه خاکستری یک قدم به جلوست.

ناشر:
اتحاد دو قدرت فصلی آشناست. در این فصل ما با این مفهوم دوگانه ی اتحاد آشنا می شویم.

کلیه ی حقوق داستان محفوظ و متعلق به نویسنده و وبلاگ ناشر آن می باشد. بنابراین هرگونه کپی برداری از حوادث وقایع و روند داستانی تنها با اجازه ی نویسنده ی اثر مجاز می باشد.

اثر:
کاظم
www.albusandharry.mihanblog.com

را بی صدا روی گونه هایش پیدا کرد. خشم، ترس و بی هدف بودن باعث می شد شجاعت در رگ هایش ملموس تر شود. او الان به چشم های ولده مورت نگاه می کرد بدون ترس! می دانست که تک تک افکارش در حال بررسی شدن است و هیچ چیزی در ذهنش مخفی نیست.

لرد سیاه تکان کوچکی به چوبش داد و فورا پاهای رون خم شد و با زانو به سنگ کف خورد.

- اولین چیزی که باید یاد بگیری! در مقابل لرد سیاه هرگز کسی نمی ایسته.

لرد سیاه نفسی چاق کرد به دور تا دور با افسوس نگاه کرد و بعد شروع کرد.

- که بلاتریکس کشته شد. برایم تعریف کن لوشس چطور نتونستید از عهده ی پنج تا بچه و یک ساحره ی نصفه نیمه بر بیایید؟ چطور باید شما الان گردن شکسته و اینطور احمقانه پیش من بیایید با خبر مرگ بلا؟

- ارباب ما خسته بودیم. دامبلدور آخرین لحظه ها به نقشه ی ما پی برده بود و ما توی دردسر افتاده بودیم، توضیحش سخته اما کار پاتر بود، یک جور طلسم بکار برد، بلاتریکس غافلگیر شد، فرصت نکردیم نجاتش بدهیم، ارباب طلسم پاتر طلسم کاهنده بود اما قبل از اینکه ما بتونیم سرمون رو بچرخونیم بلا رو کشته بود ... من ... من.

- بسه مالفوی. خفه شو. خفه شو.

اولین بار بود که رون می دید لحن صدای سرد ولده مورت خشن تر شده.

- اون قدرتی داره که امشب امیدوارم بتونیم بفهمیم اون چیه اما قبل از اون؟

ولده مورت صدایش را صاف و بی احساس کرد و به رون نگاه کرد.

- برایم تعریف کنید که چطور این ویزلی از اینجا سر در آورد؟

یکی از مرگ خوارها گفت:

- ارباب این پسر شنل منو آخرین لحظه گرفت. فکر می کنم از همین طریق تونسته آپارات کنه، چون فکر نکنم.

این مرد هم مانند آن دیگری بی صدا شد و دهانش بی هدف تکان می خورد.

ولده مورت چوبش را به طرف رون گرفته بود و قبل از اینکه رون بخواهد احساس کند که باید بترسد ضربه ای اونو به زمین پرت کرد. درد تمام وجود تارش را گرفته بود. تعادلی روی خود نداشت و صداهایی در سرش می شنید. تصاویر بارو از جلوی چشمش رد می شد و بعد چهره ی کریه ولده مورت و بعد درخشش نور قرمزی که به سمتش می آمد و اونو به زمین پرت کرد.

لحظه ای بعد همه چیز تموم شده بود. وقتی چشم هایش را گشود که درد پایان یافته بود.

- پس تو بخاطر اون لجن زاده دنبال اونها کردی؟ بخاطر انتقام؟ می خواستی یک جور خودتو ثابت کنی. یک جوری انتقام اون افسون را بگیری. افسون شوم شخص من. طلسمی که زندگی را از یک شخص می گیرد. آه بچه ی بیچاره! عشق برای تو خیلی زوده. بقرنجه. یک حماقتی مثل عشق باعث میشه امثال تو برای هیچی جونتون رو از دست بدهید. اما...

هری پاتر و

سرداب روح

شرح:

ادامه ای خیالی بر داستان فانتزیک هری پاتر اثر خانم جی کی رولینگ.

نویسنده اثر:

فرقی نمی کنه در سیاه رنگ سفید بریزیم و یا در سفید رنگ سیاه. دستاورد رنگ خاکستری است. برای سفید خاکستری ننگ و برای سیاه خاکستری یک قدم به جلوست.

ناشر:

اتحاد دو قدرت فصلی آشناست. در این فصل ما با این مفهوم دوگانه ی اتحاد آشنا می شویم.

کلیه ی حقوق داستان محفوظ و متعلق به نویسنده و وبلاگ ناشر آن می باشد. بنابراین هرگونه کپی برداری از حوادث وقایع و روند داستانی تنها با اجازه ی نویسنده ی اثر مجاز می باشد.

اثر:

کاظم

www.albusandharry.mihanblog.com

لرد سیاه لبخندی عمیق زد و ادامه داد:

- من هرگز قصد ندارم تو رو بکشم. تو برای من مهره ی خیلی ارزشمندی هستی ویزلی. چیزهای هست که باید بدانم و چیزهایی هست که باید بدست بیاورم.

رون با خود فکر کرد که چه چیزی می تواند لرد سیاه نیاز داشته باشد که او بتواند برایش برآورده کند.

لرد سیاه که گویا فکرش را خوانده بود گفت:

- به آنجا هم می رسیم ویزلی جوان اما قبل از اون می خواهم به تو چیزی نشان بدهم.

لبخندی شیطانی پهنای صورت ولده مورت را گرفته بود و او همانطور اهریمنی مرگ خوارانش را بررسی می کرد. چوبش را به سمت یکی از ساحره ها گرفت و قبل از اینکه کسی بخواهد اعتراضی بکند اخگری به رنگ بنفش تقریبا سیاه از آن خارج شد و به سینه ی ساحره خورد. اندام ساحره لرزش مختصری کرد و بلافاصله بی حال روی زمین رها شد.

مرگ خواران خود را یک قدم از ساحره دور کردند و رون می توانست ساحره را ببیند که بی حال و بی حرکت تنها نفس می کشد و با هر نفس کف بیرون می دهد.

- اول یک تنبیه کوچک برای مونیز و بعد یک درس برای ویزلی جوان.

رون بی رحمانه ترین نگاهش را به لرد سیاه انداخت. این طلسمی بود که علیه هرمیون بکار برده بودند و این باعث می شد آتش بگیرد.

- قبل از اینکه آتش بگیری بهتره بهت بگویم که این طلسم رو خودم درست کردم و تعداد کمی از مرگ خوارهای مخصوص من از آن خبر دارند. افسونی بسیار شوم، خطرناک و غیر قابل کنترل. گاهی خنده ام می گیره از جادوگران سانت مونگو که فکر می کنند آلیس و فرانک لانگ باتم در اثر طلسم شکنجه گر به این وضع افتادند. واضحه که بلاتریکس لسترینج اولین ساحره ای بود که این طلسم من را یاد گرفته بود و بارتی کروچ پسر البته که هر دو امشب مرده اند. این طلسم باعث میشه که جادوگری که این طلسم بر رویش بکار برده می شود تا مدت نامعلومی زندگی نباتی ای داشته باشد. فقط نفس بکشد و احیانا اگر خیلی اثر طلسم مخفی شود بتواند راه برود و نگاه کنه. اما هرگز به زندگی دنیا برنمی گرده. خوب ... خوب ... خوب. این طلسم هیچ راه درمانی نداره. فقط یک جادوگر سیاه می تونه اونو برداره. یک جادوگر که روحش را به پلیدی فروخته باشد. این جادوگر قدرت اینو داره که طلسم ابداعی منو از روی یک شخص بر دارد. شاهکاره می دونم!

رون در حال انفجار بود.

- تو دو راه داری ویزلی جوان. نمی خواهم زیاد معطلت هم بکنم. یا همینجا خیلی آرام و بی درد می میری و یا همان می کنی که من می خواهم.

ولده مورت دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد و ادامه داد

- و بی شک من به تو یاد می دهم چطور بتوانی این طلسم را از روی دوست دخترت برداری. هرچندکه هیچ میلی ندارم یک اصیل زاده ی دیگر مثل تو رو بکشم و دوست دارم شخصا تو مانند پدر احمقت نباشی و راه دوم را انتخاب کنی.

هری پاتر و

سرداب روح

شرح:
ادامه ای خیالی بر داستان فانتزیک هری پاتر اثر خانم جی کی رولینگ.

نویسنده اثر:
فرقی نمی کنه در سیاه رنگ سفید بریزیم و یا در سفید رنگ سیاه. دستاورد رنگ خاکستری است. برای سفید خاکستری ننگ و برای سیاه خاکستری یک قدم به جلوست.

ناشر:
اتحاد دو قدرت فصلی آشناست. در این فصل ما با این مفهوم دوگانه ی اتحاد آشنا می شویم.

کلیه ی حقوق داستان محفوظ و متعلق به نویسنده و وبلاگ ناشر آن می باشد. بنابراین هرگونه کپی برداری از حوادث وقایع و روند داستانی تنها با اجازه ی نویسنده ی اثر مجاز می باشد.

اثر:
کاظم
www.albusandharry.mihanblog.com

اگر زمانی بود که باید رون منفجر می شد الان وقتش بود. عصبانیت توی رگ های پیشانی اش بی داد کرده بود. سرش تیر می کشید اما کلامش روی زبان خشک شده بود. از طرفی عمق فاجعه را در چشم های بی هدف زن ساحره روی زمین می دید و دوست داشت کاری برای نجات هرمایني بکنه و از طرفی مرگ را بهتر از خدمت به قاتل پدر و دوستانش می دانست.

دست آخر گفت:

- چطور می تونم ... می تونم بفهمم که به من ... من بلف نمی زنی؟

لرد سیاه قهقه ی بی مزه ای کرد و گفت:

- اینطوری.

بعد جلوی زن جادوگر رفت. نشست و یکی از قبیح ترین کارهای ممکن را در حین ادای طلسمی عجیب با بدن ساحره کرد. بدن ساحره لحظاتی لرزید و بعد گویا جانی دوباره به بدنش آمده باشد از جایش برخواست.

- ارباب.

مونیز که از بیهوشی بیدار شده بود گفت.

- اینبار به همین جا بسنده می کنم مونیز!

لرده ولده مورت بلند شد و به رون نگاه کرد.

- خوب؟

رون مصمم گفت:

برای اینکه این فریبکاری رو یاد بگیرم چه کار باید بکنم؟

- تو یاد می گیری. البته زمانیکه همه ی کارهایی که ازت بخواهم انجام بدهی.
- چه کارهایی؟
- عجله نداشته باش. بهت می گویم.

لرد سیاه لبخندش دو برابر شد:

- باید روحت رو به من بفروشی.
- روحم رو؟
- آره ویزلی دقیقاً. باید من بدونم که همیشه کسانی که می خواهند به من خدمت کننده به من وفادارند.
- خدمت؟
- بله ... آه بله. تو باید مرگ خوار جدید من باشی تا زمانیکه به تو این روش را یاد بدهم. تا زمانیکه تو آماده بشی.

هری پاتر و
سرداب روح

شرح:
ادامه ای خیالی بر داستان فانتزیک هری پاتر اثر خانم جی کی رولینگ.

نویسنده اثر:
فرقی نمی کنه در سیاه رنگ سفید بریزیم و یا در سفید رنگ سیاه. دستاورد رنگ خاکستری است. برای سفید خاکستری ننگ و برای سیاه خاکستری یک قدم به جلوست.

ناشر:
اتحاد دو قدرت فصلی آشناست. در این فصل ما با این مفهوم دوگانه ی اتحاد آشنا می شویم.

کلیه ی حقوق داستان محفوظ و متعلق به نویسنده و وبلاگ ناشر آن می باشد. بنابراین هرگونه کپی برداری از حوادث وقایع و روند داستانی تنها با اجازه ی نویسنده ی اثر مجاز می باشد.

اثر:
کاظم
www.albusandharry.mihanblog.com

فصل دوازدهم

سلطه سیاه

- چکار می کنی؟
- کمک. اگه بگذاری.

دراکو مالفوی دست هایش را بالا آورد، به چشم های هری خیره نگاه کرد و مصمم منتظر پاسخ ماند. از آنطرف هری که متوجه کارهای او نمی شد اجازه نمی داد که یک متعصب خونی به بهترین دوستش که بی حرکت روی زمین افتاده بود دست بزند مخصوص آنکه کارهایی که می کرد خارج از اخلاقیات بود و برای هری تداعی کننده ی نوعی سوءاستفاده از شرایط بود.

- فقط به من بگو داری چکار می کنی قبل از اینکه دستت رو به اون بزنی.

مالفوی نفس عمیقی فرو داد و در حالیکه بی احساس ترین نگاهش را به هری و دورتادورش می کرد خیلی تنبل شروع کرد:

- اسم طلسمی که علیه این دوست خون لجنی ات بکار برده اند **سکوت ابدی** است. یک طلسم تیره و سیاه که لرد سیاه آنرا ساخته. تنها تعداد انگشت شماری از جادوگران شاید به اندازه ی مرگ خواران درجه ی یک لرد سیاه از وجود این طلسم با خبرند. طلسمی که لرد سیاه شخصا سالهای زیادی بر روی تکمیل آن وقت گذاشته، طلسمی که باعث میشه قربانی هرگز به دنیای اندیشه باز نگردد. یک جور تحمیل خلا روحی به قربانی چه انسان چه حیوان. اینطور که لرد سیاه می گفت اگر قربانی برای مدت زیادی تحت تاثیر این افسون بماند مطمئنا خواهد مرد. اما اگر اقدامات جادویی برایش تدارک دیده شود بهبودی نباتی در قربانی بعد از سالهای مشاهده خواهد شد همانطور که احتمالا بدانی پدر مادر لانگ باتم احمق هم توسط بلاتریکس لسترینج تحت همین افسون قرار گرفته اند، البته هنوز سنت مانگو فکر می کنه که طلسم شکنجه گر بوده و خوب طبیعی است که آنها فقط شومی و سیاهی یک طلسم را می توانند تشخصی بدهند ولی نه نوع آنرا. بقیه اش حدس و گمان است و اگر فکر می کنی شفا بخش های سنت مانگو می تونند حال این دوست خون لجنی ات را خوب کنند بهتره این نگاه احمقانه ات را از من برداری و سریعتر اونو به اونجا ببری و احتمالا اگه شانس بیاری و زنده باشی دو سه سال دیگه یک روح متحرک دیگه به دنیا اضافه بشه.

هری دقیق حرف های مالفوی را یک بار دیگر برای خودش در ذهنش بررسی کرد و بعد مبهوت گفت:

- فرانک و آلیس لانگ باتم هم تحت همین طلسم به این روز افتاده اند؟

مالفوی جواب نداد اما سرش را تکان داد.

- تو می تونی هرمیون رو نجات بدی؟

دراکو بی تفاوت شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- تصور بکن وقتی سه بار مجبور باشی تمام این اعمال رو تمرین کنی و آنهم روی مادرت پس خیلی خوب و زود یاد می گیری.

حال هری محسوس بد شد. احساس تهوع می کرد و حتی از بابت فکر کردن هم در مورد این موضوع شرمنده بود.

- تهوع آوره. اما اگر چاره ای نیست لطفا شروع کن و ...

مالفوی خواست چیزی بگوید که هری میان حرفش پرید و اضافه کرد:

- و مطمئن باش که اگر خیالاتی داشته باشی خودم با دست های خودم خفه ات می کنم.

سرش را به نشانه ی فهمیدن حرف هری و تصدیق تکان مختصری در حد پراندن یک مگس داد و کارش را آرام شروع کرد.

هری که طاقت دیدن این صحنه های کریه را نداشت چهره اش را برگرداند و به صورت رنگ پریده ی جینی بالای سر مادرش نگاه کرد.

نزدیک آنها رفت و آرام نشست.

- ناراحت نباش جینی. به زودی بهوش میاد.

اما هری مطمئن بود که جینی اصلا حرف های او را نمی شنید. او اکنون سر مادرش را در دامنش بر روی زمین داشت. کوچکترین برادرش خانه را ترک کرده بود و عقربه ی ساعت اخطار دهنده ی روی دیوار خانه ی شان جلوی عکس رون مبارزه را دائم نشان می داد. از آن بدتر این بود که دیگه عقربه ی پدرشان توی ساعت نبود و این باعث می شد قلب هری از ته در دلش تهی شود. یک دختری مثل اون طبیعتا تحمل این همه حادثه را نداشت پس هری سعی نکرد چیز دیگری غیر از سکوت بگوید.

صدای ناله ای هری را به خود آورد و وقتی به عقب خود نگاه کرد هرمیون را روی زمین می دید که روی زمین غلطی زد و سعی کرد بنشیند. از جایش سریع بلند شد و خوشحال به سمت او و دراکو که هنوز به صورت نیمه نشسته روی زمین قرار داشت رفت.

- به هوش آمد؟ به همین راحتی؟ باید به من هم یاد بدهی این کلک رو.
- حتما فکر کردی کلاس ورد خوانی است ها؟ این طلسم ظرفیتی بیشتر از یک فنجون نیاز داره!
- فنجون؟ خوبه. من ظرفیتم بیشتر از فنجونه و مطمئنم هرمایني اندازه ی یک قابلمه ظرفیت داره پس شروع کن.

هری اینرا رو به دراکو گفت و رو به هرمیون گفت:

- داشتی یواش یواش منو نگران می کردی هرمیون. اما مثل اینکه دراکو هم توی زندگی ننگینش چیزهایی بلده که به درد جوامع بشری بخوره! حالت خوبه؟

هرمیون که دستی به سینه اش می کشید با درد گفت:

- چه اتفاقی افتاده هری؟ رون کجاست؟
- به موقعش گرنجر و حالا آقای پاتر محض اطلاعتون بگویم که خیلی هم خوشحال نباشید دوست شما موقت خوب شده.
- موقت!

اینرا هری و هرمایني با هم پرسیدند. با چشم هایی گشاد و افسرده.

- بله موقت. راه درمان کامل این طلسم اینه که بعد از این کارها باید قربانی معجونی که تنها لرد سیاه از ماهیت آن با خبره بخوره. و گرنه! خوب نمی دونم چی میشه اما لرد سیاه یک چیزهایی در مورد این می گفت که باید کمتر از یک ماه خودتونو به من برسانید و شاید این به معنی اینه که تاثیر مثبت این طلسم فقط برای یک ماهه و بعد از اون دوباره همان آشی میشه که قبل از این بوده.

هری سرش را پایین انداخت و دست هایش را داخل موهایش کرد. هرمیون از هری به دراکو و از دراکو به هری نگاه کرد.

- هری منظور دراکو چیه؟ دارم یواش یواش نگران میشم.

هری سرش را بلند کرد تا چیزی به هرمیون بگوید که صدای قدم گذاشتن کسی از بیرون به درون خانه از میان درگاه باز بارو آمد. همه حتی جینی ویزلی برگشتند و به درگاه نگاه کردند. هری تعجب می کرد اما علی رغم اینکه بیرون از خانه تاریک بود و از درگاه فقط تاریکی می آمد نور داخل خانه باعث نمی شد تا صورت رون از سایه بیرون بیاد.

- رون! کجا بودی؟

جینی از جایش بلند شد و به سمت رون دوید. درست جلویش ایستاد و یک کشیده ی آبدار زیر گوشش گذاشت.

- عین یک توله سگ احمق سرتو می اندازی پایین می ری دنبال مرگ خوارها چکار کنی؟ دوره ی قهرمان بازی ها سر آمده رونالد ویزلی. ببین مامانو؟

رون جینی را با اندکی خشونت به کناری زد و به سمت مادرش رفت. بالای سرش ایستاد و زمانیکه مطمئن شد سینه ی مادرش بالا و پایین می رود و نفس می کشد رویش را به طرف هری انداخت. خشن ترین نگاهش را در چشم های اون قفل

کرد. هری تنها میتوانست چشم های تیره ی رون رو در میان سفیده ی چشم هایش ببیند و هنوز سایه ای موهوم بی دلیل صورت رون را پوشانده بود.

- تو کجا جا موندی؟
- من؟

هری خواست توضیحی بدهد که جینی از پشت پیش دستی کرد.

- جا نموند از هوش رفت. باز هم مثل احمقها آقا سعی کرده قدرتش رو زیادی به رخ بکشه که بدنش جواب نداده.

هری می تونست نشانه های انزجار و نفرت را در صورت رون نسبت به خود ببیند.

- چه به سرت آمده رون؟

صدای هرمایینی بود که از پشت رون می آمد و رون از ابتدای ورودش هنوز متوجه او که طبیعتا پشت دراکو بود نشده بود.

- هرمایینی.

رون با حیرت و چشم هایی گشاده به او نگاه کرد. این حیرت همراه با سوال عجیبی که بعد از آن کرد از دید هری و مالفوی دور نماند.

- تو زنده ای؟ یعنی .... یعنی چطور بهوش آمدی؟ مگه ....

اما سریع حرف هایش را خورد.

- چی شد؟ ادامه بده ویزلی.
- هیچی ... منظورم اینه که آخرین بار دیدم که ... دیدم که اون طلسم مسخره بشو برد هوا ... هان؟

رون کلافه به دور تا دور اطاق نگاه کرد.

هری هنوز با ظن به رون نگاه می کرد اما گفت:

- دراکو چند تا از تیره ترین طلسم ها را بلد بود که تونست هرمیون رو بهوش بیاره. البته اینطور که این میگه موقتاً.
- موقتاً؟
- آره ... میگه معجونی هست که در این مورد خاص باید به قربانی بدهند قبل از چیزی حدود یک ماه ... وگرنه ممکنه اتفاق های بدی بیافته.... خوب بدیش اینه که هیچ کس غیر از ولده مورت از نوع معجون خبر نداره.
- عجیبه! اینو به من نگفته بود.
- چی رون؟

هری مطمئن شده بود که رون مشکلی دارد.

- کی به تو چیزی نگفته بود؟
- هیچی! منظورم اینه که هیچ کس اینو بهم نگفته بود.

هری چیز دیگری نگفت و فقط به صورت تار رون اخم کرد.

هری گشتی دور اطاق زد و بعد زیرکانه از بالای شانه ی رون متوجه ساعت خانه شد. هشت عقربه ی باقیمانده بر روی خطر مرگ بودند البته به جز هشتمی که مال رون بود و روی خانه قرار داشت. هری زیر لب لعنتی به خود فرستاد و دوباره به سمت رون برگشت.

- باید بروم کمک بیاورم. هدویک خیلی وقته رفته و هنوز هیچ کس نیامده. دامبلدور هم معلوم نیست کجا رفته. تو رون! تو اینجا بمون و چهار چشمی مراقب (هری لحنش را آرام تر کرد و گفت) اون باش.

و به مالفوی به طوری که خودش نبیند اشاره کرد.

- نه هری. تو بمون. من راحتر می تونم اعضای محفل رو گیر بیاورم. اول باید فرد و جورج را خبر کنم و بعد سراغ بقیه میرم. تو بمونی بهتره من ... من راحترم بیرون باشم.

رون اینرا گفت و بدون کلامی دیگر علی رغم تمام فریاد های جینی پشت سرش از درگاه خارج شد.

بعد از مدتی سکوت تنها چیزی که میشد شنید صدای هق هق آرام هرمیون بود که گوشه ی اطاق گریه می کرد. هیچ کس حرفی نمی زد. نه هرمیون که فرصت محدودی برای یکی از غیر ممکن ترین کارهای دنیا برای نجات خود داشت. نه جینی که علی رغم همه ی این حوادث پدر خود را هم از دست داده بود. نه هری که احساس مسئولیت نسبت به خانواده ی بهم ریخته ی ویزلی می کرد و نه مالفوی که از نظر هری تا حدودی راضی هم بود.

***

نزدیک های سحر بود. بیشتر آنهایی که باید می آمدند در بارو جمع شده بودند. برادران ویزلی حتی پرسی ویزلی هم آمده بود. مولی بهوش آمده بود و مدام گریه میکرد شاید ساعت های طولانی بطور مداوم. لوپین تانکس. کینگزلی شکل بوت که به نظر هری اصلا ناراحت نمی آمد و به زحمت به آنها تسلیت گفت و هری گمان کرد که احتمالا آرتور و کینگسلی زیاد مهره های جوری نبوده اند. مینروا مک گوناگال هم همراه با هاگرید کارهای هاگوارتز رو ول کرده بودند و آمده بودند.تنها کسی که منتظرش بودند خود رون بود که همه را خبر کرده بود. البته لوپین انتظار مد آی مودی رو هم می کشید اما از قرار یا فراموش کرده بود و یا کهن سالی باعث شده بود تنبلی را ترجیح بدهد.

هیچ کس در طول شب چشم بر هم نگذاشته بودند و همه در سکوت به هم نگاه میکردند. آسمان سحر بیرون از بارو کم کم روشن می شد که در خانه باز شد. در آغوش رون جنازه ی مردی قرار داشت و همراه ورودش به داخل همه از جایشان بلند شدند. مولی قبل از همه به رون و جنازه ی همسرش رسیده بود و صحنه ی تاسف باری بود. قلب هری از این حادثه جریحه دار شده بود. زمانی آقا و خانم ویزلی مانند پدر و مادر هری بودند و این باعث می شد که اکنون به یاد همه ی خوبی های آقای ویزلی در تمام این سالها و نگرانی های خانم ویزلی سالهای پیش در مورد مرگ اعضای خانواده بیافتد و اشک بر روی گونه هایش جاری شود. البته تنها به او نبود همه گریه می کردند غیر از خوب طبیعتا همان پسرک بی احساس مو سفید.

هری با خود اندیشه ای کرد اما قبل از اون مادر رون پیش دستی کرد. در حالیکه بغضش دو چندان ترکید با صدایی دورگه پرسید:

- کجا گیرش آوردی رون؟ کجا گیر آوردی جنازه ی پدرت رو پسرم!

و صدای مولی میان گریه هایش گم شد. رون که به چهره های پرسش گرتر ساکنان اطاق نگاه کرد بی تفاوت رو به مادرش گفت.

- الان وقتش نیست مادر. الان باید به فکر یک مراسم آبرومند باشیم.

هری برای رون جا باز کرد تا بیاید و کنارش در راحتی بنشیند اما رون بد عنق تر از همیشه بی اعتنا به هری و دیگران به سمت اطاقش رفت.

ریموس در حالیکه به بسته شدن در اطاق نگاه می کرد گفت:

- ضربه ی بدی بوده که مطمئنا تا مدت ها جبران نمیشه.

بعد در حالیکه خانم ویزلی را کنار می زد جنازه را از وسط اطاق برداشت و بدون کلامی دیگر از اطاق خارج شد. به همراهش مینروا مک گوناگال، تانکس و جینی خارج شدند، مولی هم فین فین کنان بعد از تلاشی سخت برای ایستادن از اطاق خارج شد. بقیه ی حاضران اطاق هم سراغ کارهایشان رفتند به همین خاطر زمانیکه جغد نامه رسان نسخه ی صبح آنروز دیلی پرافت را برای ویزلی ها آورد و انداخت توی خانه کسی جز هری به خود زحمت نداد تا برود و روزنامه را برداره.

با اینکه حوصله نداشت اما یک نات از جیبش در آورد و توی انبان بسته به پای جغد پر رو که منتظر دستمزد نشسته بود انداخت.

با بی حوصلگی در حالیکه هنوز روی صفحه ی ذهنش حوادث روز گذشته نقش بسته بود واینکه دامبلدور کجاست و چرا به درخواست های محفل برای رساندن خود جواب نمی داد کش دور روزنامه را باز کرد و صفحه ی اولش را باز کرد. توی فکر این بود که دامبلدور چگونه می تونه توی همچنین مورد مهمی خودش رو بزنه به بی خیالی و نیاد و اصلا به تیتر مهمی که روی

روزنامه به همراه عکس متحرک سیاه سفیدش داشت توجهی نداشت. تا اینکه بلاخره انگار مهمی خبر خود به خود باعث شد به خودش بیاد.

تیتر پر رنگ روزنامه نوشته بود:

آرتور ویزلی و آلاستور مودی به قتل رسیدند

در حالی روزنامه ی امروز در حال انتشار بود که خبر قتل دو نفر از مهم ترین جادوگران انگلند به گوش ما رسید، خبری که تا حدودی همه ی اعضای تحریریه را لرزاند و مجبور شدیم روزنامه ی صبح امروز را با تاخیر یک ساعته ای که صرف بررسی موضوع گذاشتیم منتشر کنیم.

حوالی ساعت ۳ صبح امروز خبر مرگ آقای آرتور ویزلی کارمند با سابقه و محترم وزارت خانه ی جادوگری توسط منشی وزارت جادوگری یعنی آقای پرسی ویزلی فرزند مقتول به تحریریه گزارش شد. البته آقای ویزلی از گفتن جزئیات حادثه که منجر به قتل پدر شد خبری به ما ندادند و تمام تلاش ما برای پیدا کردن وقتی مناسب با آقای ویزلی برای شرح ماجرا تا این لحظه بی نتیجه مانده است.

دو ساعت بعد زمانیکه بیشتر از صد نسخه از روزنامه زیر چاپ بود خبر قتل دوم که مربوط به جنایت در یک محله ی ماگل نشین می شد به گوش ما رسید. اینبار مقتول آقای آلاستور مودی کارآگاه با سابقه ی وزارت خانه بود که همه به خوبی می دانند نصف بیشتر سلول های وزارت خانه را این شخص با جادوگران سیاه پر کرده است. جزئیات بیشتر قتل در صفحه ی ۱۲ .

هری که داغ کرده بود و احساس می کرد هرم از صورتش بیرون می زند سریع روزنامه را صفحه به صفحه تورق کرد تا به صفحه ی دوازده که انگار منحصرا بخش جنایت روز را به خبر قتل مد آی مودی اختصاص داده بودند رسید. هری طی ساعت گذشته اینقدر حوادث دردناک را تجربه کرده بود که نمی دانست با این مورد چه برخوردی داشته باشد پس ادامه ی مطلب را از تقریبا وسط های صفحه روزنامه وار خواند.

... و طبق گفته های آقای آلکس فیشر هرگز امکان وارد شدن مهاجمان به زور وجود ندارد. سیستم امنیتی خانه ی آنقدر پیچیده و قوی بوده اند که امکان ورود تنها در صورت رضایت صاحب خانه امکان پذیر بوده است. گفتنی است این اقدامات امنیتی پس از سو قصد به جان آقای مودی در سالهای گذشته در منزل خود صورت گرفت اما متاسفانه مثل اینکه علی رغم تمام سیستم های پیچیده ی امنیتی دشمن توانست این مهره ی ارزشمند را از ما بگیرد. با فرضیه ی وجود یک شخص آشنا خیانتکار دامنه ی جستجوهای وزارت خانه تنگ تر و دقیق تر شده و طبق گفته های آقای آلکس فیشر امکان وجود ارتباطی بین قتل آقای ویزلی و سپس آقای مودی وجود دارد و همه ی احتمالات تحت بررسی است. همچنین رئیس دایره ی تحقیق خواستند تا در همین بخش از کلیه ی جادوگران و موجودات محترم جادویی که اطلاعاتی در این زمینه دارند ....

هری بقیه ی مطلب را نخواند و آنرا به کنار انداخت. هرمیون که با بیرون دادن نفس هری بصورت عصبی متوجه او شده بود خیز برداشت و روزنامه را برداشت. برای هری سخت بود تا باور کند یکی از آشنایان (کاملا ترسیده بود با خود فکر کند یکی از اعضای محفل) به آنها خیانت کند.

برای هری از روز روشن تر بود که یکی از اعضای محفل نمی تواند به آنها خیانت کند مادامیکه همیشه تحت فشار مرگ هستند و همیشه پیشنهاد کمک ا زطرف ولده مورت به آنها می شود و اصلا دلیلی برای اینکار نمی توانست پیدا کند. سرش را بالا گرفت. چشم های بهت زده ی هرمیون با او تلاقی پیدا کرد.

- اینجا چی نوشته؟

هری سری تکان داد و بلند شد. مستقیم به طرف اطاق رون رفت، در را باز کرد و وارد شد. منتظر نشد تا غر زدن های رون شروع بشه. سریع شروع کرد:

- ببین رون اگر فکر می کنی بیشتر از همه ی ما بهت فشار آمده خیلی احمقی. پدر تو همانقدر برای من و دیگران عزیز بود که برای توست. همینطور همین الان خبر مرگ مد آی مودی رو از توی روزنامه خوندم و متوجه هستی که من باید سوالاتی از تو بپرسم چون به نظرم تو دیشب رفتی تا به اون خبر بدهی. حداقل ریموس اینطور می گفت.
- خوب که چی؟
- توی روزنامه خوندم که وزارت خونه حدس می زنه یکی از آشنایان مودی بدون دردسر وارد خانه شده. چون امکان ورود افراد ممنوعه به هیچ وجه ممکن نیست و خانه نمودار ناپذیر میشه... آره همینطور نوشته بود که یک ماگل دیده که یک جوان همراه با دو نفر دیگه وارد خانه شدند. پیرمرد همینطور دیده که یکی از اونها طرح اون اسکلت شوم رو بالای خانه ها بر پا داشته هرچند بعید می دونم اون پیرمرد صورت هیچ کدومشون رو دیده باشه اما فکر می کنم همین منظره هم می تونه خیلی چیزها رو نشون بده. ببین ... آه محض رضای خدا رون وسط حرفم نپر.
- ...
- تو دیشب رفتی و وقتی آمدی تو خونه پر از شرارت بودی. فکر می کنی تا کی می تونی اون سایه ی شوم روی چهره ات رو پاک کنی؟ تو پاک رفتی و اینطور پر از نفرت کینه و یا هرچیزی که می تونه این بلا رو سر تو بیاره آمدی. آره شاید از نظر دیگران تو عادی باشی اما من بعنوان بهترین دوستت متوجه میشم که داری یک چیزی رو از من یا شاید خودت مخفی می کنی پس خفه شو و بگذار حرفم رو تمام کنم وگرنه آخرین بار میشه که سعی می کنی وسط حرفم بپری. من ... خیلی دوست دارم مثل همیشه که تو همه چیز رو با ما در میون می گذاشتی همانطور که ما همه چیز رو با تو در میون می گذاشتیم هرچی که می دونی رو بریزی بیرون. ببین هرمیون داره می میره و یا یک چیزی توی این مایه ها. مرگ پدرت نشون داد که این خطر زیاد دور از تو هم نیست همانطور که می دونی جینی تا حد مرگ در خطره همانطور که قبلا دو بار به جانش بهش در بچگی و چند روز پیش سو قصد شد. پس بفهم که فقط تو نیستی که باید یک چیزهایی بدونی. مخصوصا که دامبلدور فعلا نیست و معلوم هم نیست کجاست. احساس می کنم تا موقعیکه که دامبلدور برگرده باید همه چیز رو بهم بگیم.

هری ساکت شد و حدس زد آنقدر حرف زده باشد تا رون را متقاعد کند همه چیز رو بگه.

- دامبلدور بر نمی گرده.
- خوب این یعنی چی که بر نمی گرده؟
- برنمی گرده چون ... چون اگر می خواست برگرده.... باید تا حالا بر می گشته. چه می دونم شاید اون رو هم کشته باشند یا دستگیر کرده باشند یا چه می دونم شاید لعنتی قلبش بلاخره گرفته باشه.
- مواظب باش رون! مواظب باش که در مورد کی چه حرفی رو می زنی.

رون اینبار بلند شد و مستقیم به هری نگاه کرد. چوبش را در دستانش می فشرد اما هنوز به سمت هری نگرفته بود.

- من هرچی بخواهم در مورد هری کی دوست دارم حرف می زنم به تو هم ربطی نداره.

هری با کلافگی سر و ابروهایش را بالا کرد و بعد گفت:

- خوبه. اینهم یک پیشرفته. خوب آقای هر چی دوست داری یک لحظه هم فکر کردی اونیکه داری پشتش حرف می زنی قدرتمند ترین جادوگر تاریخ است و تو که هیچی لرد ولده مورت هم نمی تونه اونو شکست بده؟
- قدرتمند؟ آره حتما قدرتش توی اون هنر دوست داشتنش به هر کار احمقانه ای مثل دنبال کردن تو و یا گفتن اینکه عشق بالاترین قدرته و از اینجور چرت و پرت هاست؟ متوجه نیستی مرد؟! قدرت رو کسی داره که هرکاری دلش می خواهد می کنه. اون پدر منو کشت و آره مال تو رو خیلی وقت پیش. همینطور مادرت پدر خوانده ات و الان نگرانم که بهترین مدیرت رو. آره این یک حقیقته تلخ اما واقعیت که اونهایی که قوی ترند زنده می مونند. حالا فکر می کنی سهم من تو یا اون دامبلدور احمق که همیشه سعی کرده هر کاری رو بکنه که خودش را احمق تر جلوه بدهد از این دنیا چیه؟ ما کجا رو گرفتیم و چه کار بخصوصی کردیم؟ ببین پسر خوب من با تو دیگه کاری ندارم فقط می خواهم زنده بمونم و اونهایی رو که دوست دارم زنده نگه

دارم. تو رو هم زمانی دوست داشتم ... انکار نمی کنم الان هم دوست دارم اما می دونم هیچ وقت دیگه راهمون توی یک مسیر نخواهد بود.

- پوف! همین! به همین سادگی می خواهی من از سر راهت برم کنار؟ برم کنار تا به اولین وسوسه ی مغزت گوش کنی. برم کنار تا هرکاری دوست داری بکنی. بروم کنار تا ببینم بهترین دوستم داره میشه بهترین دشمنم. امیدوارم در موردت اشتباه کرده باشم و فکر می کنم همینطور باشه پس اینقدر ظن منو قوی تر نکن. پسر توی این شرایط که همه چیز داره از هم می پاشه تو دیگه اینطوری با من حرف نزن. تو مگه کی هستی که به خودت اجازه می دهی خودتو بکشی کنار. نه من به تو چنین اجازه ای نمی دهم. هیچ به ساعت بالای سرتون نگاه کردی. خانواده ی تو بخاطر افکاری که دارند همیشه توی خطر بودند. می دونی امروز من چی دیدم؟ البته سعی ندارم تا این فکرم رو به کسی تا موقعیکه تکلیفم رو روشن نکردی بگویم اما آره دوست من. تنها کسی که الان توی خطر مرگ نیست تویی. چرا؟ چرا کسی که تا ساعتی پیش طی حادثه ای که به زودی امیدوارم برام فاش کنی رفت تو دل مرگ خوارها و پدرش رو پس گرفت الان توی خانه است نه در خطر مرگ؟ چرا بعد از پدرت باید همه توی خطر مرگ باشند غیر تو؟ می دونی تو دو راه داری یا اونی باشی که قلبت میگه یا اونی باشی که همیشه راحترین راه. راه ترسو ها. راه اونهایی که دو دوتا کردن های عشق و زندگی رو با راحترین ها انتخاب می کنند.

اینبار رون چوبش را بالا آورده بود و روبروی صورت هری گرفته بود.

- من کی هستم هری؟ خوب از اون موقعیکه که یادم میاد من کسی نبودم. همیشه بهترین دوستم یک کسی بود اما من چیزی جز دوست هری پاتر نبودم. چرا اون ساعت اینطوری شده چون دیگه من مثل اون فرد و جورج احمق نیستم که بیرون بروم جار بزنم و پارچه توزیع کنم که روشون نوشته اسمش رو نبر پشکله. و در مورد اینکه من چه راهی رو می رم باید بگویم به تو هیچ ربطی نداشته و از این به بعد هم نخواهد داشت و تصور می کنم بهتر باشه برای مدت نا مشخصی از زندگی من و خانواده ام بری بیرون. فکر نمی کنی که هیچ وقت هیچ چیز جز شومی برای ما نداشتی! فکر می کنی پدر منو برای چی باید می کشتند؟ فکر می کنی جینی رو برای چی دزدیدند حالا تو در کمال پر رویی آمدی روبروی من ایستادی و به خودت اجازه می دهی در خونه ی ما برای من امر و نهی کنی و چه می دونم به من بگویی که من هیچ کسی نیستم! برو از خونه ی ما بیرون. قبل از اینکه مجبورت بکنم.

هری ساده لبخندی زد. عمیق اما دردناک.

- هیچ کاری نکردی تا حدس منو ضعیف تر کنی رون. تو داری بد بازی ای رو شروع می کنی. داری با بد کسانی به گمان من مصالحه می کنی و مهم تر از اون داری بد ترین دشمنی که میشه تصورش را بکنی برای خودت می سازی. ببین رون من دیگه مثل قدیم نیستم که زود اشکم در بیاد پس سعی نکن منو ناراحت کنی. به من بگو اشتباه می کنم. به من بگو نیستی اونیکه من تصور می کنم.

- من هیچ تصوری در مورد اینکه تو چی فکر میکنی ندارم. از حالا تا ده ثانیه ی دیگه یک راه فقط داری. از این خونه پاتو می گذاری بیرون. از الان شد ۷ ثانیه.

هری منتظر ماند تا شمارش رون تمام بشه و خیلی راحت بار دیگر پوزخند زد.

- فکر کردی چه قدر راحت از خودت احمق می سازی رون؟

- آره مطمئنم که می تونی این حرفو بعد از ...

رون ساکت شد و طلسمی را شروع کرد به خواندن اما قبل از اینکه بخواهد تکمیل کند هری به او حمله کرد. با دست راست زیر گلویش را گرفت و محکم اونو با کمک شارژ پای راست روی تختش کوبید. چشم های هری گرد شده بود و زخمش به شدت می سوخت.

- خفه شو رون. خفه شو. تو بعد از حدود دو سال اولین کسی هستی که باعث میشه زخمم دوباره بسوزه. می دونی این یعنی چی؟ گفتم می دونی یعنی چی؟ یعنی اینکه چیزی در تو باعث میشه من ازت متنفر باشم. یعنی یک چیز شوم داره توی تو رشد می کنه. یک چیز تاریک توی بدنت قرار داره. حالا ازت یک سوال دارم هنوز هم فکر می کنی یک لجن مثل ولده مورت

می تونه خودشو با من در بیاندازه یا فکر می کنی زندگی و قدرت فقط در دست بی رحم ترین انسان هاست. فکر می کنی با مرگ چه اندازه فاصله داری؟ شاید اگر کس دیگری بود فقط به اندازه ی رحم من و استفاده ای که می تونم از زنده ی تو ببرم اما رون احمق من قدرت دست اونی است که بتونه ازش استفاده بکنه. تو با تاریک کردن خودت و فروختن روحت تنها باعث شدی جریان انتقال قدرت سریعتر پیش بره اما برای همیشه از خودت یک لجن می سازی. این بازی رو همینجا تموم کن رون.

هری دست هایش را که آتش گرفته بود از دور گردن رون برداشت و تکان داد.

- تنها چیزی که ازت می خواهم اینه که از اینجا بری هری. برو و منو خانواده ام رو به حال خودمون رها کن.

هری با تردید به چشم های رون که از آنها اشک خارج می شد نگاه کرد و بعد در قلبش لعنتی فرستاد و از اطاق خارج شد. مستقیم به سمت در خروجی رفت در مسیر راهش به مالفوی گوشه ی اطاق اشاره کرد و بدون اینکه بایستد به او گفت.

- تو! با من بیا.

لحن هری به اندازه ی کافی هشدار دهنده بود که مالفوی نتواند آنرا نادیده بگیرد پس بلند شد و دنبال هری از در خارج شد. هری در جواب هرمیون که دنبال آنها می دوید و می خواست ماجرا را بدونه فقط در خانه ی ویزلی ها را از پشت بست و در را از بیرون خانه قفل کرد.

- چی شده پاتر؟
- نقشه عوض شده.

***

پیرمرد که به سختی مچاله شده بود خود را به گوشه ی تاریک اطاق کشید، چشم های پر فروغش اکنون تاریک و مانند دو مهره ی مات شده بود. اجزای صورتش بی حس و پر درد بود. جایی میان نصفه ی روشن اطاق هیبت ترسناک تاریک ترین جادوگر قرن های اخیر ایستاده بود لبخند کریهی بر لبانش بود. دورتادور اطاق مرگ خوارانش ایستاده بودند و آنها هم لبخند رضایتمندانه ای بر لب داشتند.

پیرمرد پر درد شروع کرد:

- تامی، بهتره یاد بگیری خیلی چیزها هست که تو نمی تونی به دست بیاری.

ولده مورت فریاد زد:

- هرگز! من هیچ وقت در به دست آوردن چیزی شکست نخوردم.

دامبلدور لحظه ای چیزی نگفت انگار که خواب رفته باشد. اما لحظه ای بعد ساکت گفت:

- تو خیلی چیزها رو بدست نیاوردی! همانطور که عزت دشمن هاتو نتونستی بدست بیاری همانطور که هری پاتر تا این لحظه برات یک راز بدست نیافتنی باقی مونده و امیدوارم همینطور باقی بمونه.

ولده مورت به دورتادور اطاق و مرگ خوارانش نگاه کرد و نگذاشت دامبلدور ادامه بدهد. افسونی گردتاگرد گلوی دامبلدور را گرفت و می فشرد.

دامبلدور ضعیف و خسته به زحمت با دست هایش افسون را گرفت و با نیرویی عجیب که معلوم نبود از کجا تامین می شود و چگونه! افسون را بر گرداند.

- مقاومت خوبی بود! آه ... آلبوس واقعا عالی بود. بعد از ساعت ها درد و شکنجه هنوز قدرت داری. این نشون میده که تو چقدر با ارزشی و من هم به همین خاطره که از میان تمام جامعه ی جادوگری زنده ی تو رو علی رغم میلم بیشتر دوست دارم. اگر همینطور پیش بریم احتمالا یکی دو ساعت دیگه همه چیز تمومه. بعد از اون.... بعد از اون من به همه ی جهان آغاز دوره سیاه را اعلام می کنم.

شاید برای اولین بار بود که ولده مورت در چشم های دامبلدور هراس و وحشت را می دید! در مقابل شخصی مانند دامبلدور ذهن ولده مورت چیزی غیر قابل دست یافتنی نبود و مطمئنا از نقشه ی او با خبر بود و این باعث نمی شد تا ولده مورت ناراحت شود. همه ی اینها در پیشبرد نقشه ی شومش کمکش می کردند.

ولده مورت با سرخوشی از دامبلدور چشم برداشت و مستقیم به سوروس اسنپ درست سمت چپش نگاه کرد.

- لازمه که خیلی سریع ویزلی جوان را پیش من بیاری.
- بله ارباب اما از کجا بدونم کجاست؟
- پیداش کن!

***

ساعت ۱۲:۳۰

شعله و دود دور تا دور ساختمان وزات خانه، راهرو ها سرداب ها و اطاق های مخفی اش را گرفته بود. مردی سیاه و تنومد هدفمند خود را از میان آتش و دود به سمت جایی مشخص از میان دالان ها و پل های در حال تخریب می برد. چوبش را تکانی داد و دری را که رویش نوشته بودند اطاق وزیر را از جای کند. وارد اطاق شد و به دورتادور اطاق که هنوز از چنگ آتش دور مانده بود نگاه انداخت. وزیر جادوگری روفوس اسکریم ژور به شدت مشغول از بین بردن یک سری از اطلاعات بود. با ورود کینگیسلی شکلبوت به نظر خوشحال شد و با لبخند گفت:

- خوب شد آمدی مرد! بیا. بیا به من کمک کن این اسناد رو باید هرچه زودتر از بین ببریم.

روفوس وقتی دید کینگیسلی از جایش تکان نخورد ناراحت شد و اخم هایش توهم رفت.

- چته؟
- شاید نباید این اسناد از بین بره.
- نه نه نه. این اسناد فوق العاده مفیدی بودند که به زحمت توی این یک سال جمع آوری کردم اما اگر از بین نروند و به دست لرد سیاه بیافته دیگه امیدی برای ما نیست. الآن هم یا بیا کمکم کن یا برو بیرون کمک نیروهای دفاعی.

روفوس اینرا گفت و دسته ی دیگری از اسناد را با کمک چوبش خاکستر کرد.

- دست نگه دار! تو نباید اونها را از بین ببری.

روفوس در حالیکه دسته سند دیگری را از بین می برد به بالا نگاه کرد و دید که کینگیسلی چوبش را به سمت قلب او گرفته.

- این یعنی چی؟ داری چکار می کنی احمق؟
- بهت گفتم خفه شو و از اون اسناد فاصله بگیر.
- شکلبوت دارم بهت اخطار می کنم! از اطاق من برو بیرون یا همین الان بیرونت می کنم.

با زدن این حرف روفوس پر جرئت یکی دیگر از اسناد را از بین برد و با اینکارش صدای صفیر اخگری را از جانب شکلبوت شنید. منتظر نشد و چوبش را زیر میز روبرویش گرفت و اونو رو هوا بلند کرد. طلسم سبز مرگ شکلبوت به میز خورد و اونو تیکه تیکه کرد.

- متشکرم کینگیسلی احمق! کارم رو راحتر کردی.

جایی از میان دود صدای روفوس میامد و اخگری بی نهایت قدرتمند از میان دود به سمت شکلبوت رفت. شکلبوت اخگر را دفع کرد و با اینکارش باعث شد قسمت بزرگی از سقف گچ کاری شده ی اطاق فرو بریزد.

روفوس از میان دود قدم به بیرون گذاشت و گفت:

- این یعنی اینکه بهترین شاگرد من داره به من خیانت می کنه. دردناکه. اسفباره.
- آره لعنتی. مجبورم کردی تا بکشمت. می تونست راحتر از اینها تموم بشه.

روفوس نگذاشت تا ادامه بدهد و چوبش را چرخاند. از چهار طرف اطاق لوازم تیزی مانند نیزه و چاقو خارج شدند و مستقیم به سمت شکلبوت رفتند.

شکلبوت طلسم کاهنده را با انفجاری بکار برد و باعث شد همه لوازم تیز در میانه های راه خرد و از بین بروند. قبل از اینکه بخواهد به فکر طلسمی باشد چند طلسم را دید که به سمتش می آمدند. سپر خود را نصفه نیمه تشکیل داد. روفوس چوبش را

به سمت سقف گرفت و بعد از اتصال اخگر با سقف آنرا به سختی کشید و با اینکارش باعث شد جسمی به شدت بزرگ از میان سقف کنده شود و به سمت شکلبوت درست زیرش فرو بیافتد. درست به موقع جاخالی داد و جسم بزرگ روی کف اطاق باعث شد کف پوش زیبا اطاق تقریبا به شعاع دو سه متر نابود شود.

طلسم مرگ دیگری میلیمتری از کنار روفوس گذشت و این فرصت را به اسکریم ژور داد تا او طلسمش را عملی کند. اینبار طلسمش خطا نرفت و کینگیسلی شکلبوت مانند یک تیکه جنازه به دیوار چسبید. اسکریم ژور نزدیک صورتش رفت و گفت:

- گمان می کردی می تونی بر استادت غلبه کنی؟ با اون افسون های مسخره ی اسمش و نبر؟

بعد از گفتن این کلمات هر دو صدای فریادها و جیغ های شومی را از انتهای راهرو شنیدند که نزدیک و نزدیک تر می شد.

شکلبوت لبخندی زد و ضعیف و خفه گفت:

- می دونی این یعنی چی دیگه.

اسکریم ژور هم لبخندی زد و گفت:

- آره اما قبل از اونها.

دست چپش را به سمت یکی از نیزهای نیمه شکسته ی داخل اطاق گرفت و نیزه توی دستش آمد. اونو محکم وارد قلب شکلبوت کرد و باعث شد تمام صورتش با خون پوشیده شود.

***

ساعت ۱۰:۳۰ (دو ساعت قبل)

رون کلاه شنلش را برداشت و ریموس که مشکوکانه به او نگاه می کرد خیالش راحت شد.

- وضع خیلی خرابه رون! ببخش منو اما باید اون سوالها رو می پرسیدم. داره همه چیز از هم می پاشه، محفل حالا مطمئنه که دامبلدور رو دستگیر کردند و فعلا ریاست محفل رو من به عهده دارم. تا یکی دو دقیقه ی دیگه یک جلسه داریم و ... راستی کاری داشتی رون آمدی اینجا؟ مادرت هم تا چند دقیقه ی دیگه میاد اینجا.

رون خیلی آرام شروع به صحبت کرد و ریموس تشخیص داد که چقدر صدای رون سرد و پر قدرت شده. دیگه از اون توپق های همیشگی خبری نبود و بجایش صدایی سرد و میخکوب کننده گرفته بود.

- هیچ وقت نگفته بودی ریموس همچین جای قشنگی زندگی می کنی. بالای یک دره! نمی ترسی یک وقت اشتباهی بیافتی توی دره؟

ریموس لبخند سرد و کوتاهی کرد:

- نه اینجا تنها جاییکه من در امانم. یک جورهایی اینجا خوش شانس ترم.

رون زیر لب گفت:

- گمان نکنم!
- چیزی گفتی رون؟
- بله گفتم لازمه که جلسه ی محفل کنسل بشه و با من بیایی! کار مهمی باهات دارم.
- چی!

اما تعجب رون را صدایی سردتر از میان تاریکی خانه شکست. مردی که همراه رون وارد خانه شده بود و ریموس فرصت نکرده بود اونو ببینه جلوتر آمد و زیر نور شمع های روشن قرار گرفت. مرد گفت:

- چقدر لفتش می دی ویزلی. راحت کارو تموم کن.

ریموس ترس تمام وجودش را گرفته بود. این صدا را می شناخت.

- لوشس مالفوی!

و با اینکارش از مرد به رون ودوباره از رون به مرد که کلاه شنلش را برمی داشت نگاه کرد.

- رون داری چیکار میکنی؟ این اینجا چکار می کنه؟

رون بجای جواب دادن طلسم خلع سلاح را بکار برد و چوب ریموس وارد دستانش شد.

- متاسفم ریموس! همه چیز تغیر کرده. حالا مجبوری با ما بیایی.
- تو! تو! آلاستور رو کشتی؟

رون ابروهایش را بالا داد و ریموس احساس کرد که با اینکارش سعی می کند جلوی اشک ریختنش را بگیرد.

- نه دقیقاً، اینها فقط از من استفاده کردند اما در مورد تو نمی گذارم اینطور بشه.
- چی داری می گی رون؟
- آره ویزلی خفه شو و برو کنار.
- نه

رون جلوی مالفوی رو با دستش گرفت و ادامه داد:

- برنامه اونطوری پیش میره که من می خواهم.
- برو گمشو کنار.

مالفوی اینو گفت و رون رو به کنار اطاق انداخت. چوبش را به سمت ریموس گرفت و طلسمی مـرگ را خوانـد. رون فریـاد زد و آخرین لحظه مسیر اخگر را کمی عوض کرد و باعث شد به میز بین ریموس و اونها بخوره و با شدت ریمـوس را از جـای بکنـد. لحظه ای بعد ریموس و میز به دیوار چوبی و پوسیده ی پشتش خوردند و از با خرد شدن دیوار بیرون پرت شدند.

- نه!

رون بلند و جیغ مانند گفت و به سمت دیوار سوراخ شده رفت. جایی درست زیـر سـوراخ رون مـی تونـست صـدها متـر دره ای تاریک و مخوف را ببیند که ریموس داخل آن افتاده بود. اشک مسیر خودش را از چـشم هـای رون طـی مـی کـرد و روی کـف پوش چوبین اطاق می افتاد. نفرت در تک تک سلول های بدنش موج می زد. صورتش داغ شده بود و چشم هایش در حدقه بـاد کرده بود. صدای زنانه ای را آنطرف در می شنیدند که می گفت:

- چی شده ریموس جون! در باز کن منم نیمفرودا. باز کن دیگه اومدم چند دقیقه قبل از محفلی ها بهت کمک کنم اون خونه درب و داغونتو جمع و جور کنم. هی مونی دارم نگرون میشم ها.

مالفوی خنده ی مختصری کرد و برگشت به سمت در خانه و گفت:

- یکم تفریح بیشتر.

رون فریاد کر کننده ی نه ای زد و همه چیز تمام شده بود.

شکم مالفوی به قطر ده سانتی متر سوراخ شده بود و مالفوی بی خبر از همه چیز دسـتش را در سـوراخ شـکمش مـی کـرد و بـا چشم های هراسناک برگشت و به رون نگاه کرد.

- هیچ چیز عوض نشده کثافت فقط اربابت دیر اینو می فهمه!

رون اینو گفت و با دستی جنازه ی متحرک مالفوی رو روی زمین پرت کرد و به سمت درب کلبه رفت. چیزهای دردنـاکی بودنـد که بعضی ها باید ازشون با خبر می شدند.

***

دو ساعت بعد از آغاز سلطه سیاه

تاریخ ۱/۱/۱ عصر تاریک ساعت ۵ بامداد

با سقوط وزارت جادوگری و کشتن آخرین رازدار آن یعنی وزیر رفوس اسکریم ژور آغاز دوره ی تاریک توسط لرد ولده مـورت بـه جامعه ی جادوگری جهان اعلام شد. چگونگی تسخیر سیستم اطلاع رسانی جادوگری توسط لرد سیاه هنوز بـصورت هالـه ای از ابهام باقی مانده است. دوازده رازدار این سیستم همه توسط لرد سیاه کشته شده بودند و اینکه اربـاب تـاریکی هـا چگونـه بـدون اونها توانسته بود این سیستم را به چنگ بیاورد هنوز بـصورت راز مانـده بـود. درسـت سـاعت ۳ بامـداد در همـه ی خانـه هـای جادوگران سرتاسر انگلند آتشی افروخته شده بود و لرد سیاه پیام سقوط وزارت و آغاز سلطه ی سیاه خود را اعلام کرده بـود. لـرد

سیاه شخصا همه ارکان جامعه ی جادوگری را سقوط کرده اعلام و لیستی بلند بالا مشتمل بر بیش از دویست جادوگر تحت تعقیب برای مرگ را اعلام کرده بود. اکنون هیچ جادوگری در خیابان ها نبود مگر آنهایی که به دعوت لرد سیاه پاسخ داده بودند و دنبال کشتن اعضای لیست سیاه راه افتاده بودند، همه تا می توانستند در مخفیگاه های خود مخفی شده بودند. لرد سیاه دستور داده بود هیچ کس حق فرار ندارد و خاطیان بلافاصله کشته خواهند شد و طبیعتا هیچ کس جرائت نکرده بود از خانه اش خارج شود. بیشتر از ۱۵۰ نفر از جادوگران نامبرده در لیست سیاه لرد ولده مورت در همان زمان های اولیه ی حکومت سیاه در خانه هایشان به قتل رسیده بودند و اکنون خانواده ی ویزلی مشتمل بر بیش از ۱۰ عضو آن در حال مبارزه برای آزادی بودند. شاید آخرین خانواده ی لیست شده توسط لرد سیاه. هیچ نیروی کمکی ای وجود نداشت. همه ی آرورهای وزارت خانه یا به جمع سپاهیان تاریکی پیوسته بودند و یا در این لیست شوم قبلا به قتل رسیده بودند.
با آستین پیرهنش که تماما خون آنرا برداشته بود پیشانی اش را پاک کرد. بوی خون صدای فریاد های دور تا دور و صدای شیون موجودات شوم دور و نزدیک! شب تاریک تر از همیشه بود. چشم های جادوگران همه تحریک شده بود و تنها نور ضعیف و جزئی مهتاب از ورای ابرهای تیره دور آنها را روشن کرده بود. هزاران و هزاران تکه گوشت دورتا دورشان ریخته شده بود، شاید بیشتر از یک ساعت تمام بود که در سیلی از هجوم موجودات جادویی در حال مبارزه کردن بودند. صدای جیغی دخترانه شنید و وقتی برگشت تونست کم رنگ و ضعیف پیکر موجودی جادویی و مهیب را ببیند که روی دخترکی خود را انداخته و در حال فرو بردن شاخک هایش در بدنش است.
- جینی.
هری اینرا گفت و بی حال چرخید. چوبش را به طرف موجود سیاه گرفت و شاید آخرین لحظه که شاخک هایش را می خواست در گلوی دختر فرو کند افسون موجود را از جای کند و چند متر آنطرف تر پرتاب کرد. روی پای چپش احساس سوزش کرد و وقتی به خود آمد که فهمید ازپای چپ آویزان است. از دستش هیچ کاری ساخته نبود. چوبش روی زمین افتاده بود و امیدش به نیروی کمکی دیگران بود. به اطرافش نگاه کرد و متوجه شد همه ی دور و بری هایش زخمی و یا بی هوش روی زمین افتاده اند. حتی یک نفر هم روی پا نبود، هرمیون گرانجر در همان لحظات اولیه ی مبارزه از شدت ضعف بی هوش شد و باعث شد مبارزه ی آنها سختر بشه. خانم ویزلی بعد از مبارزه با دو شیطان جنون از حال رفت، مینروا مک گوناگال را هری ندید که چطور اما اکنون زخمی روی زمین افتاده بود و او هم بی صبرانه منتظر کمک بود، فرد و جورج خیلی وقت بود که حتی ناله نمی کردند. چارلی به شدت خونریزی داشت و خوشبختانه بیل هفته ی قبل همراه فلور به فرانسه رفته بودند. جینی توسط هری نجات پیدا کرده بود ولی هنوز نمی توانست بلند شود. و... اثری از رون ویزلی هم نبود. هری خود را در این موقعیت آویزان از پای چپ تنها یافت و متوجه شد اگر خودش کاری برای نجاتش نکند بی شک خواهد مرد. نا امیدانه دستش را به سمت چوب جادوگری اش روی زمین گرفت وقتی برای دومین بار آکرومنتیولا سعی کرد تا اونو از پا بخورد چوب هری در دستانش بود و بعد نور و سقوط بر روی چمن ها.
خیلی دوست داشت برای ساعت ها همانطور بیافتد و بخوابد اما چیزی در درونش باعث می شد تسلیم نشود. تقریبا بی رمق بلند شد. نفسش با خس خس بیرون می آمد و چشم هایش تار و روشن می شد. وقتی سرش را بالا گرفت و دورتادور را نگاه کرد متوجه شد همه صدها موجود تاریک کشته شده بودند. چهاردست و پا به سمت خانم ویزلی رفت اونو به سمت فرد و جورج کشید. بدن خونین چارلی را روی جورج انداخت و همانطور چهاردست و پا در حالیکه خود را می کشید به سمت جینی رفت. رویش را برگرداند و وقتی دید چشم هایش کم سو بیدار شدند لبخند بی رمقی زد و با دست راستش که هنوز مثل آن دیگری نشکسته بود او را به سمت دیگران که روی هم کپه کرده بود کشاند. وقتی مطمئن شد فاصله مناسب است یک دستش را روی دست جینی گذاشت و دست شکسته اش را بر روی خانم ویزلی پرت کرد. تماس برقرار شده بود و اکنون لازم بود تا فکر کند. به امن ترین جایی که می توانست به آنجا آپارات کند. کجا می توانست وجود داشته باشد؟ جایی که امن ترین نکات تاریک امنیتی را در خود داشته باشد. جایی که دور از جامعه ی تاریک جادوگری باشد. جوابش سریع به ذهنش آمد. شاید خانه ی شماره ی دوازده گریمولد.

برای آپارات کردن آنهم این تعداد زیاد از انسان ها نیاز به نیرو داشت و هرگز نیرویی برایش نمانده بود. می توانست از دور دست ها روی تپه های دورتادور بارو هیبت های ترسناک آکرومنتولاهای دیگر را ببیند که همراه شیطاین جنون تازه نفس به سمت آنها در حرکتند.

فکر از دستش خارج شده بود. تمرکز نداشت و افکار او را به هرکجا که می خواستند می برد. کاش مالفوی خانه ی شماره ی دوازده را به دستور هری ترک نکرده باشد و به آنها رسیدگی کند. به دور تا دورش نگاه کرد **دنیا با تمام خدعه ها و نیرنگ هایش زمینه را برای طلوع تاریکی فراهم کرده بود،**اما چیزی به طرز احمقانه و بی طاقتی مدام در سر هری می گفت که **من با تمام دنیا می جنگم** یک حس احمقانه و یک تفکر احساسی! ایکاش می توانست آپارات کند. ایکاش از این دریده شدن و سرنوشت شوم نجات پیدا می کردند. ایکاش .... زمین چرخید و چشم های هری در حدقه صدها دور زد. آخرین چیزی که دید در باز خانه ی شماره ی دوازده بود.

***

هاگرید با تمام قدرت و سرعتی که در خود سراغ داشت دروازه های هاگوارتز را بست. لاوگود ها هم به جمع اندک هاگوارتز اضافه شده بودند. بعد از سقوط وزارت و جامعه ی جادوگری تنها سنگر دفاعی باقی مانده و سالم در برابر سپاهیان سیاه هاگوارتز بود. ریموس لوپین آخرین فرمانده ی نجات یافته ی فرقه ی ققنوس زخمی تر از همیشه خشن تر و بی روح بر امورات هاگوارتز در غیاب مینروا مک گوناگال نظارت می کرد. هیچ کس نمی دانست او چگونه توانسته از قعر آن دره نجات پیدا کند و تنها کسی که از دیدن او خوشحال می شد و متوجه غیابش بود نیمفرودا تانکس بود که الان مامور اسکان و جادادن به هر خانواده ی پناه آورده به هاگوارتز در یک قسمت از آن بود. نیمه ی سمت چپ پوست صورت لوپین از بین رفته بود و گوشت صورتش خون آلود بیرون زده بود. چشم راستش مانند کاسه ای از خون بود ولی علی رغم تمام این صورت وحشتناک کسی در صداقت او شک نمی کرد و زیر دستورات او در هاگوارتز عمل می کردند. تا آن لحظه هنوز حمله ای به هاگوارتز نشده بود و این به نحوی حاکی از خبرهای بد بود. احتمال حمله ای خرد کننده و یا حمله ی ضربتی و نهایی.

تدابیر امنیتی به واسطه ی تلاش های بی وقفه ی ریموس لوپین صد برابر شده بود. هاگوارتز کهن اکنون با تمامی افسون های نهفته در آن مانند یک دژ نفوذ ناپذیر بود. فکر هر نفوذی به هاگوارتز هم غیر ممکن بود و این باعث می شد یک دل گرمی برای تمامی جادوگرانی که تحت تعقیب بودند باشد. این دسته های اندک هر ساعت به جمع هاگوارتز اضافه می شدند اما هنوز خبری از خانواده ی ویزلی نبود.

هاگرید که دست هایش را به هم می مالید تا اثر درد برخورد با فولاد ها از بین برود به سمت ریموس گفت:

- هی ریموس!

ریموس که در حال بررسی دقیق حیاط هاگوارتز بود با نیمه ی خونین صورتش برگشت و به هاگرید نگاه کرد. هاگرید با تمام هیکل غول آسای خودش هم از این صورت تازه ی ریموس ترسید و جا خورد. خیلی سخت بود که به این شمایل عادت کرد.

- ام. دورازه های اصلی رو بستم. امم. فکر نمی کنی نیاز باشه که راه های مخفی رو هم ببندیم؟

ریموس مختصر توضیح داد:

- نیاز نیست. هاگوارتز سیستم امنیتی خاصی دارد که خود به خود در این شرایط همه ی دروازه های مخفی به سمت هاگوارتز را می بندد تو فقط چشمت به دروازه های اصلی باشه.

هاگرید به سختی سرش را تکان داد و برگشت به سمت دروازه ها.

با رفتن هاگرید تانکس که لاوگوود ها را جا رسانده بود برای گرفتن دستور جدید به سمت ریموس آمد.

- نیم فرودا.

ریموس آرام در حالیکه به بالای برج های هاگوارتز نگاه می کرد گفت.

- جون؟

- لازمه که همین الان به اون برج بری! هر جادوگر خبره ای رو هم که تونستی گیر بیاری با خودت ببر. اونجا دروازه ی فرار رو پیدا می کنید. باید هر چه سریعتر اونو درست کنید.
- دروازه ی فرار؟ اما اون دیگه چیه؟
- یک جور وسیله ی طلسم شده است که اجازه می دهد در چنین شرایطی که امکان فرار به هیچ جا و هیچ کشوری وجود ندارد اینکارو کرد.
- اما چطور ممکنه؟ این وسیله توی هاگوارتز چکار می کند؟
- نمی دونم. هفته ی پیش دامبلدور اونو تهیه کرد و منو مامور کرد به هاگوارتز بیارم. وقتی دلیلش رو پرسیدم و نحوه ی کار اونو گفت که در چنین شرایطی مفید واقع میشه فقط گفت این وسیله را همینطور درب و داغان از صاحبش خریده و نیازه در اولین فرصت اونو درست کنه. اما مثل اینکه فرصت نشد.
- اما ریموس من چطور می تونم اونو تعمیر کنم؟

ریموس کمی فکر کرد و بعد پاسخ داد:

- دامبلدور می گفت دفتر راهنمایی همراه وسیله هست. طلسم هایی که بایستی تقویت شوند و اینکه فکر کنم فقط لازمه اون دفترچه را گیر بیاوری و طلسم هایش را بازخوانی کنید تا دوباره راه بیافتد.
- سعی خودم رو می کنم.

و بدون کلامی دیگر به سمت هاگوارتز دوید.

با رفتن تانکس و هجوم دوباره ی سکوت افکار منفی و بی رحمانه دوباره به سر ریموس بازگشتند.

- یالا هری یک کاری بکن.

هری: بچه نشو فرد! الان وقت این بچه ننه بازی ها نیست. الان باید یک کاری بکنیم.

جینی: چیکار؟ بریم بیرون و سینه مون را بدیم جلو بگیم بیایید ما رو هم بکشید تا راحت بشیم؟

مولی: متوجه نیستی هری! اسمش و نبر انقلاب کرده و حکومت تشکیل داده. دیگه کاری از دست ما ساخته نیست. فقط باید یکجوری ...

جورج: یکجوری باید فرار کنیم. مخفی بشیم. گم و گور بشیم.

هری: آره تا یک هفته می تونی گم و گور بشی. شاید اگه دامبلدور هم باهامون بود یک ماه اما بعدش چی؟ ولده مورت بلاخره میاد سراغمون.

پرسی: محض رضای خدا هری! اسم اونو جلوی ما نیار. مخصوصا حالا.

هری: حتی اگه خود اسمش و نبر هم بخواهد نمی تونه ما رو اینجا گیر بیاره. این نقطه نمودار ناپذیره و الان هم رازدار داره. پس جای نگرانی نیست.

مولی: اما رون چی؟ اونو چطور پیدا کنیم؟

جینی: گریه نکن مامان. هری میگه رون اگه تنها باشه می تونه وارد خونه بشه.

مولی: من که باور نمی کنم پسر من! رون! یک خائن باشه.

دراکو: خائن باشه یا نباشه، خوش به حال همون خائن کوچولوی شما. کاش من جای اون بودم. اون الآن جاش امنتر از ماهاست.

هری: دراکو خفه شو و اگه می تونی جمع خانوادگی ما رو ترک کن!

دراکو: جمع خانوادگی! پوف. نکنه تو هم خودتو یکی از ویزلی ها می دونی؟

هری نگاهی به خانواده ویزلی انداخت. همه به نوعی احساس شرمندگی می کردند و مشغول خودشون بودند. فرد و جورج بهم نگاه می کردند مولی چوبش را به ردایش پاک می کرد و جینی در حالیکه یک لنگش را روی کاناپه انداخته بود و تکان مختصری می داد به سقف نگاه می کرد.

مطمئنا وجود هری برای هر خانواده ای در این شرایط خطرناک بود حتی اگه خانواده ی ویزلی ها باشد. باید به نحوی خودشو دور می کرد، شاید آخرین کسی که هری می توانست به او اعتماد کند و به او تکیه کند رون بود. همون دوست و پسری که الان تاریک تر از قبل بود و در موردش چیزهایی جور در نمی آمد.

هری: برام مهم نیست که تو چه فکری می کنی دراکو. به نظر من کاری که مهمه هرچه سریعتر انجام بدیم اینه که شما ها رو یکجوری به هاگوارتز برسونیم.

جینی با پرخاش گفت: تا مثل ترسوها اونجا مخفی بشیم؟

هری: ترسو یا شجاع فرقی نمی کنه جینی. طلسم مرگ همه رو به یک دید می کشه. نمی دونم چرا اما فکر می کنم کلید همه ی این مشکلات دست دامبلدوره. باید اونو پیدا کنیم.

همه برای لحظاتی سکوت کردند و هری خود تکمیل کرد:

- و تا اون موقع باید مخفی بشیم. کی می دونه شاید تونستیم راهی برای نجات هرمیون هم پیدا کنیم.

هری اینرا گفت و به پیکر ضعیف هرمیون در طرف دیگر اطاق نگاه کرد. تنها اثری که از حیات می شد از هرمیون دید نفس کشیدنش بود.

جینی: چطور می خواهیم به هاگوارتز بریم؟ می تونیم به اونجا آپارات کنیم؟

مک گوناگال: نه! هاگوارتز طلسم ضد آپارات داره.

مک گوناگال همانطور ضعیف و بی رمق از روی کاناپه ای که رویش لم داده بود گفت. گویا طلسمی که به او خورده بود خیلی خطرناک تر از آنی بوده که انتظارش را می رفته و اگر به لطف آشنایی بیش از حد دراکو به جادوی سیاه و معجون های مربوطه نبود شاید مک گوناگال را هم از دست می دادند.

جورج: خوب یکم بیرون تر از هاگوارتز آپارات می کنیم؟

هری: بیرون هاگوارتز بیرون هاگوارتزه!

فرد: دانشمند الان هم وقت مزه پروندن بود؟

هری: منظورم اینه که هرجایی که بیرون از هاگوارتز باشه نا امنه. حداقل تا الآن که بیشتر از ۱۸ ساعت از سقوط وزارت جادوگری می گذره.

این حرف هری باعث شد نیمه خیزش فرد و جورج به یکباره بخوابد و هردو نا امید در صندلی هایشان فرو روند.

جینی: نباید حداقل سعیمان رو بکنیم؟

هری: چرا.

اینرا گفت و ازجایش بلند شد.

هری: به همین خاطره که من و مالفوی باید الان بریم بیرون.

مولی: چی؟ نه هری! تو هیچ جا نمی ری. یا همه باهم می ریم یا هیچ کس از جاش تکون نمی خوره.

هری اندکی اخم کرد، برگشت و در حالیکه به سمت در خروجی خانه می رفت گفت:

- بلاخره که باید بفهمیم بیرون چه خبره. تا ابد که غذا و ذخیره نداریم.

هری دستش را روی دستگیره گذاشت و اضافه کرد:

- دراکو هنوز نشستی؟

دراکو: من با تو نمی آیم پاتر ... من.... من.... منظورم اینه که خوب چرا من؟ چرا اینها نه؟ ضمنا می دونی که این گرانجر ...

هری نگذاشت حرفش تمام شود و در را پشت سرش محکم بست.

هوای بیرون به شدت سرد بود، به شدت اخم هایش توی هم بود و قدمی که توی کوچه گذاشت درب خانه ی شماره ی دوازده همزمان پشت سرش غیب شد.

سرش را به سمت آسمان تیره ی بالای سرش گرفت. با اینکه ساعت ۳ و ۲۰ دقیقه ی بعد از ظهر بود اما در آسمان ابرهای تیره و شومی بودند که هوا را تاریک از نور خورشید می ساختند. به شدت در حال فکر کردن بود. باید کاری می کرد. باید راه نفوذی پیدا می کرد و مطمئن بود معمای خانه ی شماره ی دوازده برای مدت زیادی فاش نشده نخواهد ماند. باید فکرش را متمرکز می کرد، جایی برای آپارات کردن به آنجا. نزدیک هاگوارتز! جایی که جز هاگوارتز نباشه اما امن تر از جاهای دیگه باشه. یاد نقشه ی غارتگر افتاد. نقشه را در ذهنش مرور می کرد و غرق افکارش بود، متوجه نشد درب پشت سرش بار دیگر باز شد.

- آها پیدا کردم.

هری اینرا گفت و چشم هایش را بست. قبل از اینکه اون احساس لغزش زیر پاهایش بخواهد شروع شود احساس کرد چیزی یا کسی بازوی چپش را فشرد. همان بازویی که توی مبارزه قبلی شکسته بود. با اینکه الان جا افتاده بود اما در حین چرخش و آپارات شدن احساس کرد در حال کنده شدن است. وقتی احساس حال بهم خوره ی آپارات کردن تمام شد و پاهایش روی زمین سرد قرار گرفت احساس کرد عملا بازوی سمت چپش در حال به سمت پایین رفتن است. وقتی که نگاه کرد متوجه شد شخصی مو قرمز به آن آویزان است.

جینی دولا شده بود و هنوز ناخن هایش در گوشت دست هری فرو می رفت، شاید محکم تر و با هر عق زدن این حس که مطمئنا این قطره ی داغ روی بازوی هری که در حال پایین غلطیدن است خون اش است قوی تر می شد.

- چرا هیچ وقت نگفتی که اینقدر آپارات کردن وحشتناک است؟

جینی اینرا با احساسی از ضعف که ناشی از عق زدن بود گفت و در حالیکه هنوز با همان دستی که به هری آویزان بود فشار می آورد بلند شد و با آستین ردای دست دیگرش دهانش را پاک کرد.

- تو اینجا چه کار می کنی؟

- آمدم کمک.

- کی به تو گفت بیایی کمک؟

جینی در حالیکه با حالت «به من چه» ابروهایش را بالا می داد و پلکهایش را می بست گفت:

- خودم. توقع نداشتی که مثل اون مالفوی از خود راضی ...

هری نگذاشت ادامه بدهد و با دستانش محکم جلوی دهانش را گرفت. اونو به سمت درخت تنومند روبرویشان کشید و پشت آن مخفی شدند.

- چی بود هری؟

- مطمئن نیستم.

هری به جایی مخالف مسیر هاگوارتز نگاه کرد. در عمق جنگل تاریک. صداهای عجیبی می آمد. صداهای قدم زدن و شاید صحبت کردن. یکی دو دقیقه ای نگذشته بود هری توانست ورود اولین موجود تیره را به حوزه ی دیدش ببیند. یک آکرومنتولای غول پیکر.

هری سرش را نا مطمئن از پشت جینی به طرف گوشش برد و در حالیکه هنوز به جمعیت آکرومنتولاهای روبرویش نگاه می کرد زمزمه کنان گفت:

- فقط بدو.

بنام خدا

فصل سیزدهم:

آشنای غریب

وقتی برای ایستادن و فکر کردن نبود، سیل حرکت موجودات اهریمنی از پیشرفت رو به جلـوی آنها هم تند تر بود و شاید پست بلندی های ناهنجار، گیاهان غول پیکر و درختان جای به جای روییده ی جنگل ممنوعه یکی از دلایل آن بود. تنها لحظـات انـدکی ایـستادند و آن هـم تنهـا زمانی بود که جینی نفسش به شماره افتاده بود. دولا شده بود و با یک دست پهلویش را چسبیده بود و با دست دیگر روی زانوی چپش فشار می آورد.

- یالا جینی، چیز زیادی نمونده، اونجا رو نگاه کن! روشنی رو می بینی؟

جینی در همان حال سرش را کمی بالا آورد و به کور سوی روشنی که از ورای هـزاران درخـت روبرویشان می تابید نگاه انداخت. سرش را با پریشانی به نشانه ی تاسف تکان داد. لـب هـایش به شدت خشک شده بود و صدای بازدمش همراه با خس خس بود.

- صد متر هم نمونده. بیا ... هاگوارتز نزدیکه. گوش کن!

جینی ساکت شد و منتظر صدا ماند اما در کمال تاسف هری تنها صدایی که می آمد صدای شوم صحبت کردن های عنکبوت غولهای جنگل ممنوعه بود.

صورت جینی غمزده شد و با بغضی که گلویش را گرفته بود گفت:

- دیگه نمی تونم هری ... پاهام دیگه نا نداره.... تو برو.... تو برو خودتو نجات بده.

هری دور تا دور جینی چرخی زد. اول چند قدم ازش دور شد و دوباره چند قدم برگـشت، چـوبی پوسیده و مرطوبی را از زمین قاپید و اونو با تمام قدرتش به سمت درخـت هـای تاریـک عمـق جنگل پرت کرد. همزمان هیبت اولین عنکبوت غول ها معلوم شـد. شـاید داشـتند جـشن مـی گرفتند چون صداها و آوازهای شومشان تند تر شده بود.

هری به خودش نگاه کرد و احساس حماقتی که مدت ها بود در دلش شروع شـده بـود قـدرت یافت، یک فکر احمقانه کرده بود. جنگل تاریک! اونهم در تاریک ترین زمان ممکن. بدتر از اون حضور جینی بود. اگه اون نبود مدت ها پیش خودش را به هاگوارتز رسـانده بـود. جینـی باعـث میشد هر صد قدم و یا کمتر برای استراحت بیاستند و اینبار دیگه قصد حرکـت کـردن نداشـت. بیست متری هیولاهای آدم خوار بودن چیزی نبود که هری بتواند آنرا نادیده بگیره پس دسـتش را دور کمر جینی انداخت و با تمام زورش هیکل متعجب جینی را روی دوشش انداخت. چند قدم اول را سکندری رفت اما خیلی زود تعادلش را روی زمین ناهموار جنگل ممنوعه بازیافت. پاهای

او هم بعد از طی کیلومترها مسیر صعب العبور در مکانی نامعلوم از جنگل ممنوعه خسته شده بود و وزن اضافی باعث می شد این تحمل رنج آور سوزناک همچون فرو رفتن تدریجی سوزن در گوشت شود. حالا که فکری برای پرداختن نداشت اشکال کارش را متوجه می شد، مکانی که در تصورش برای آپارات کردن در جنگل ممنوعه در نظر گرفته بود جایی بود که سالها پیش همراه با رون به آنجا رفته بودند تا آراگوگ رئیس عنکبوت غولها را ملاقات کنند. بالاخره نور معلوم شد. از میان برگ های کوچک درخت هایی که ظاهرا رفته رفته واضح تر و کوتاه تر شده بودند. زمین جنگل خشک و محکم بود و معلوم بود به هاگوارتز به شدت نزدیک شده بودند. در حالیکه از روی یکی از اون گود میسرهای بین دو درخت می پرید و به پیشروی ادامه می داد زمزمه کنان به طوری که جینی بشنود گفت:

- تموم شد جین! داریم می رسیم. آها.

اما در جایش خشک شد. نه حرفش را ادامه داد و نه قدم از قدم برداشت. جایی روبرویش در فاصله ی ده متری دیواری به طول بیست متر حایل بین هاگوارتز و جنگل ممنوعه شده بود. دیواری کاملا سفید پر از افسون های قدیمی که تند در حال چرخیدن به دورش بودند. جینی که گویا از ایستادن هری متوجه شده بود حادثه ای رخ داده و یا در شرف وقوع است به سختی سرش را از روی کمر هری بلند کرد و کله اش را چند درجه چرخاند تا توانست دیوار را ببیند.

- نه!

هری آرام چند قدم به سمت دیوار برداشت. دو الی سه متری اش دیگه طاقتش تمام شد و با زانو به روی زمین افتاد. جینی کنارش روی زمین ولو شد.

- طبیعتا باید انتظار اینها رو می داشتیم. واقعا چرا زودتر به ذهنم نرسید؟

جینی گردنش را رو به بالا درحالیکه روی زمین خوابیده بود خم کرد و با کله اش که روی زمین فشار می آورد به دیوار نگاه کرد.

- انتظار داشتی یا نداشتی نمی دونستی این هیوالاها هستند. حالا چیکار کنیم؟

هری پاسخی نداد، فقط آرام برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. خیلی فاصله انداخته بود بین خودشان و عنکوبت ها اما ظاهرا از شانس بدشان اونها مصمم تر بودند. چوبش را آماده کرد و بالا آورد.

- چیه؟ نمی خواهی با همشون بجنگی که؟
- چاره ی دیگه ای به ذهنت می رسه؟

جینی چشم هایش را بست و فکر کرد، بعد از چند لحظه در حالیکه به سختی روی پا می ایستاد گفت:

- آپارات نمی تونیم بکنیم؟

هری لحظه ای به او نگاه کرد و سریع گفت:

- فکر خوبیه. امتحانش ضرری نداره.

دست جینی را گرفت، باید به خانه ی شماره ی دوازده گریمولد فکر می کرد. چشم و پلک هایش را محکم تر به روی هم فشار می داد اما نه حس دلهره ای بود و نه تغیر مکانی؟

- منتظر چی هستی هری؟ دارند نزدیک می شوند.

پلک هایش را باز کرد و به روبرویش با هراس نگاه کرد.

- سیستم امنیتی هاگوارتزه، فکر کنم حتی توی حومه اش هم امکان آپارات کردن نیست.
- لعنتی... حالا چی؟

هری چوبش را به سمت آسمان گرفت و همزمان نوری قرمز، گلوله مانند از چوبش خارج شد. کمی بالاتر رفت و در آسمان پخش شد.

- یک پیام فرستادم. امیدوارم کسی ببینه.
- امیدوارم.

جینی اینرا گفت و آب دهانش را با صر و صدای زیاد قورت داد. چوب دستش را در دستان لرزانش بالا آورد و آماده شد.

- کمک کن درخت ها رو آتیش بزنیم.

هر کدام به یک سمت رفتند و با چرخاندن چوب و خواندن طلسم شروع به آتش زدن درخت های جلویی خود کردند. زبانه های آتش و حرارت باعث می شد عنکبوت ها از آن مکان فاصله بگیرند، دقایقی نگذشته بود که آخرین امید آنها به نا امیدی تبدیل شد. باران! اولین قطره ی باران با چنان سرعتی به سر هری خورد که مطمئن برگشت تا کسی را ببیند. قطرات بعد با تندی و شدت شروع شدند و دقایقی نگذشته بود که دیواره ی آتش ساختگی دود می شد و در سقف جنگل ممنوعه گم می شد.

- بی فایده است هری. حریف بارون نمی شیم.

جینی با هردو دستش چوب جادوگری اش را چسبیده بود و سعی می کرد حجم آتش را حفظ کند. هردو زیر رگبار باران مثل موش آب کشیده شده بودند و آتش قبل از خروج و یا در میانه های راهش از چوب دستی ها در هوا دود می شد.

هردو یکباره دست از تلاش بیهوده برای زنده نگاه داشتن آتش برداشتند و منتظر به دود محیط شده بر پیرامونشان چشم دوختند. منظره ی رعب آوری بود. دود مانند مه میدان دید آنها را کم کرده بود و فرا رسیدن تاریکی این وضعیت را سخت تر می ساخت.

- لوموس سولاروم.

از چوب هری نوری خیره کننده بیرون آمد، برای لحظه ی ای توانست هیبت و یا سایه ی چند عنکبوت را در میان دود اطراف ببیند.

- پیترفکوس توتالوس.

طلسم هری به اولین عنکبوت وارد صحنه شده برخورد کرد. قبل از ثانیه ای دوتـای دیگـه وارد صحنه شدند. حالا هردو چوب جادوگری تند و تند اوراد را پشت سرهم می خواندنـد. اخگرهـای رنگاوارنگ در میان دود و حرارت، پشت سرهم و در همه ی زوایا چهـره ی غریبـی بـه میـدان مبارزه داده بود. عنکبوت ها مشتاق و چابک بر روی جنازه ی همنوعان خود می لغزیدند و جلـو می آمدند. حلقه ی هجوم تنگ تر وتنگ تر می شد. چیزی به پشت هری برخورد کرد و متوجه شد جینی است. حلقه ی اطرافشون آنقدر تنگ شده بود که هردو به هم چسبیده بودند پشت بـه پشت.

- بی فایده است .... ایمپدیمنتا.

جینی اینرا گفت و باعث شد چند تا از عنکبوت ها جلوتر بیایند.

- نفست رو نگه دار...... سکتوم سمپرا.

هری مانند یک جرقه این جمله را گفت.

با صدای جیغ جینی هری به خود آمد، یکی از عنکبوت های پای جینی را گرفتـه بـود. دیگـری خودش را روی جینی پرت کرده بود.

- نه. برید گمشید.

هری فقط چوبش را تکان میداد هردو عنکبوت به گوشه ای پرت شدند. بی شک جینی بیهوش شده بود. بی اختیار چوب جینی را برداشت و دو دستی شروع به طلسم خواندن کرد. پشت سرهم می چرخید و طلسم می کرد تا اینکه بلاخره یکی از غول عنکبوت ها از دور خودش را بـر روی او پرت کرد. چنگالش را بلافاصله و بدون معطلی بالا برد و در شکم هری فرو کـرد. درد تمـام وجودش را گرفت و متوجه شد که چطور شاخک تیز و برنده ی عنکبوت از آنور تنش خارج شد. هری بی حال به ده ها چشم ریز روی صورت عنکبوت نگاه کرد و کم کم همه چیز تار می شد. تا اینکه صدای نعره ای شنید. هنوز شاخک در تنش بود و در همین حالت دردناک چشم های را کامل باز کرد تا منبع صدا را ببیند. قبل از اینکه بتواند چیزی را ببیند شاخک به همراه عنکبوتش از تنش کنده شد و هری می توانست بازو صخره مانند یک غول را ببیند که باعث اینکـار شـده بود. غول دیوانه می چرخید و عنکبوت ها را زیر بدنش له می کرد.

- گروایی ...

هری بی رمق اینرا گفت و سرش روی زمین سر خورد. چشم هایش باز بود امـا تـصاویر ده هـا جادوگری را که به سمتش می آمدند نمی دید. چون از هوش رفته بود.

دستش را روی شکمش گذاشت و از رختخواب پرید. جایی روی شکمش احساس درد می کرد. با انگشتانش بر روی جایی روی شکمش که گمان می کرد باید سوراخ باشد فشار می داد. نور کم رنگ و ارغوانی رنگ غروب از ورای هزاران تکه ابر و از میان نیمه پنجره ی باز اطاق بر

روی صورتش می تابید. چهره اش رنگ پریده بود. شاید تنها منبع نور اطاق، بصورت اریب وارد اطاق شده بود و ردی بلند و نارنجی رنگ بر روی امتداد اطاق می کشید.

دور تا دور را تماشا کرد، باید درمانگاه هاگوارتز می بود. به مراتب خلوت تر از همه ی مواقع و مرموز تر. اطاق به شدت خاکستری و سیاه و سفید بود. چوب جادوگری اش محترمانه روی صندلی چوبین کنار تختش قرار داشت. عینک دایره ای اش بالای چوب و روی صندلی قدیمی بود. هردو را آرام برداشت، از روی تخت لغزید. با برخورد پاهایش بر روی زمین احساس کرخ شدگی پاهایش را متوجه شد. مطمئنا مدت درازی بوده که اینجا خوابیده. صدای غژی از گوشه ی اطاق آمد و هری سرش را تیز چرخاند. بعد از چند ثانیه از میان تاریکی هیبت ساحره ای بیرون آمد. نه در لباس های مرسوم و همیشگی اش اما با همان چهره ی آشنا!

- به هوش آمدی جناب پاتر؟
- بله مادام.

با زور خودش را روی کف پوش چوبین کشید، لخ لخ کنان سعی کرد خودش را نزدیک کند.

- بهتر بود بیشتر استراحت می کردید. می دونیکه کم صدمه ای بهت وارد نشده.

مادام پامفری در حالیکه کیف پزشکی اش را روی دوشش می انداخت اینو گفت.

هری دقیق تر نگاه کرد. خواست تا سوالی بپرسد، اما لحظه ی آخر پشیمان شد. هرچی بود به زودی متوجه می شد. از فکر کردنش هم هراس داشت. در دلش دعا می کرد و خود را می کشید. در اطاقی که مادام از آن خارج شده بود در حال بسته شدن بود که هری آنرا چسبید. روبرویش پله کانی بلند قرار داشت، سرش با فکر سوار شدن بر این پلکان تیر می کشید. نفس عمیقی کشید و خود را آماده کرد که صدای قدم پایی شنید. آرام و ممتد. صدای پا هر لحظه بلند تر می شد تا اینکه هری اندکی خود را کج کرد تا بتواند از خم پله ها ببیند چه کسی نزدیک می شود.

- هری!

دقیق تر شد، موهای سرخش اول از همه قابل تشخیص بود، بعد صورتش توی نور مایل پنجره ی روبروی پلکان قرار گرفت.

- جینی.

دخترک پلکان آخر را به سمتش دوید. یک قدمی اش ایستاد، چند ثانیه چشم در چشم هم نگاه کردند و بعد جینی هر دو دستش را روی شانه ی هری گذاشت.

- کم کم داشتم نگران می شدم.
- من بیشتر! الان دو روزه که بیهوشی.
- دو روز؟
- آره، البته اگه روزی وجود داشته باشه.

جینی دستش را از روی شانه ی هری برداشت و دور کمرش حلقه کرد، دست چپ هـری را با دست دیگرش گرفت و کار کرد که هری به او تکیه دهد.

- بیا کمک می کنم از پله ها رد بشیم.

هری کمتر راه پله های هاگوارتز را اینقدر ساکت دیده بود، پژواک صدای قدم هـا در میـان هزاران دالان و راهرو می پیچید، شاید تنها زمان های نادری که زیر شنل نامرئی نیمه شب ها در هاگوارتز پرسه می زده با چنین صحنه ای روبرو میشده.

- خیلی خلوته.

جینی چند لحظه دقیق به پاها و جاپاهایش نگاه کرد تا نه لغزند و بعد گفت:

- آره، اونهایی که تونستند بیایند اینجا مثل منو و تو خیلی کمه.
- مامان و برادرها هنوز نیامده اند؟
- نمی دونم هری! خیلی نگرانم! خیلی، ولی تا چند ساعت دیگه همه چیز معلوم میشه.
- نتونستید هیچ ارتباطی برقرار کنید؟
- نه. گفتم که، اگه همه چیز خوب پیش بره شاید یکی دو ساعت دیگه بشه یـک کـاری کرد.

به انتهای راهرو رسیده بودند. حالا اگه راهشان را مستقیم ادامه می دادند به تابلوی بانوی چـاق و طبیعتا اطاق گریفیندور می رسیدند.

- یکی دو ساعت دیگه قرار چه اتفاقی بیافته؟
- الان خودت می فهمی.

تابلوی بانوی چاق در کمال حیرت هری خالی گوشه ای از راهرو افتاده بود و حفره ی اطـاق را توده ی فشرده از هوای سبز پر کرده بود. هری حدس زد که تدابیر امنیتی قوی تر شده باشند.

- این چرا اینطوری شده؟
- ریموس میگه گول زدن بانوی چاق به راحتی گول زدن دم باریکه. میگه باید سیـستمی از هاگوارتز دفاع کنه که هوش نداشته باشه. یک جور سلاح.

هری با کمک جینی وارد توده ی سبز شد. احساس غریبی بود. احـساسی ماننـد اینکـه نیرویـی قدرتمند به اندام انسان فشار می آورد تا او را به سمت پایین خـم کنـد. وقتـی از ایـن احـساس معذب خارج شدند و قدم در محیط عادی گذشتند هری توانست توده ی زیادی از جـادوگران را ببیند.

- آدم به چشم های خودش هم نمی تونه اعتماد کنه.

هری اینرا گفت، هنوز هم متعجب بود که چرا نتوانسته بود از آنطرف توده ی فشرده جمعیت اینور را ببیند.

- جینی! آه خدا بلاخره آوردیش؟

هری سرش را برگرداند و توانست صورت درب و داغان ریموس را تشخیص دهد. وحشتناک شده بود اما کاملا سرپا و قدرتمند می نمود و این برای هری نقطه ی روشنی بود.

ریموس سریع از جمع دورش دور شد و به سمت هری آمد.

- اوضاع چطوره ریموس؟ خانواده ی ویزلی تو چه موقعیتی هستند؟

می توانست تیک عصبی را در صورت ریموس در هنگام حرف زدن درک کند و باید گفت وضعیت هری هم بهتر از این نبود، هری هم دائم تمایل داشت به اینور و اونور نگاه کند، یک جور تلاش برای باز گرداندن تمرکز و عدم برهم خوردگی تعادل.

- هیچی. تا این لحظه نتونستیم هیچ ریسکی بکنیم. البته .... اونها هم ریسک نکردند. مثل خیلی های دیگه توی خونه هاشون موندند و منتظرند، البته از بابت اونها خیالم حالا حالا جمعه. خونه ی پدری سیریوس امن تر از این حرف هاست.

ریموس کمی صبر کرد و با دست راستش عصبی و دردناک بر روی زخم ملتهب روی صورتش دست کشید و ادامه داد:

- ما از سلامت خانواده ی تیلر، کوشمن و اسکریم ژور هنوز مطمئن نیستیم. البته مثل ویزلی ها هنوز نتونستیم باهاشون ارتباط برقرار کنیم و یا حتی خبری! اما هری با من بیا می خوام چیز مهمی را بهت نشون بدم.

هری به واسطه ی حمایت دست ریموس بر روی پشتش راه افتاد ولی قدم اول و دوم را که لنگید ریموس اونو نگه داشت.

- صبر کن هری.

ریموس چوبش را به سمت پاهای هری گرفت و طلسمی را زیر لب خواند. هری اخگری یا نوری ندید اما احساس کرد جریان گرمی در پاهایش در حال انتشار است.

- این چی بود؟
- طلسم Hiript . به دردت می خوره تا از دست خستگی های اندام های بدن راحت بشی، مخصوص که به اندام های عصبی ات هم صدمه خورده باشه.

ریموس راه افتاد و هری سوالش در مورده نحوه ی اجرای طلسم را به موقع دیگری موکول کرد، دنبال ریموس راه افتاد و هنگام راه رفتن محسوس متوجه شد که درد پاهایش در حال محو شدن است و کنترلش بر وضعیت اندام هایش بیشتر شده. هری تنها کسی نبود که راه افتاده بود، تانکس و چند تا از مردهای گردن کلفت و ریش سفید دیگه هم که در حال صحبت کردن بودند دنبال ریموس از اولین توده ی دفاعی سبز رنگ رد شدند. اطاق کناری خوابگاه

همیشگی هری جایی بود که ریموس به آن وارد شد. با صدای ووشی که پشت هری آمد برگشت و توانست جینی را هم ببیند که دنبالشان از توده ی فشرده ی حفاظتی رد شده. حالا هری کاملا سرپا و توانمند بود و مصمم قدم برمی داشت. با ورود به اطاق متوجه شد که اطاق بزرگتر از یک خوابگاه دانش آموزی است، فکر احمقانه ی اینکه اطاق کریوی ها در طول همه ی این سالها بزرگتر از مال اونها بوده به همان زودی ای که وارد ذهنش شده بود محو شد. وسط اطاق دو ستون بزرگ سنگی قرار داشت، شاید هزاران ذره کنده کاری روی ستون بود، مارپیچ به سمت بالا. احمقانه بود اما فضای بین دو ستون به طرز غریبی غیر عادی بود، یک جور هوایی شفاف که وزشی در آن جریان دارد.

هری نگاهش را به سختی از این جسم بزرگ برداشت و گوشه ی دیگر اطاق توانست چیزهای جالب تری ببیند. یک کوره ی بزرگ در یک گوشه و در آخرین زاویه ی مانده ی اطاق یک جور سنگ بزرگ بنفش رنگ، بزرگ و پر خار اما به رنگ بنفش. یک جور جرقه ی ظریف از دورتادور آن بلند میشد. هری احساس بدی نسبت به اون سنگ داشت اما به خودش جرائت داد تا قبل از اینکه ریموس لب به سخن به گشاید احساس تعجبش را به گفتن:

- عجب!

اعلام دارد.

ریموس لبخند مختصری زد و شروع کرد:

- این دو ستون که می بینی دروازه ی فرار هستند. یک جور برنامه ریزی پیچیده ی جادویی، تلفیقی از هزاران طلسم مختلف که به لطف تلاش شبانه روزی نیمفرودای عزیز و آقایان آماده شده، دامبلدور قبل از اینکه نا پدید بشه ترتیب انتقال اونو به هاگواترز داده بود، همچنین است در مورد اون سنگ غول پیکر که اینقدر نظر تو رو جلب کرده هری.

هری در حالیکه از سنگ غول پیکر چشم بر می داشت و عقب عقب حین نگاه کردن به ریموس به سمت کوره ی آهنگری پیش می رفت گفت:

- دروازه ی فرار؟
- آره هری. یک جورهایی که خواهی دید به دردمون می خوره. تصور کن بخواهی یک جایی بری که نه امکان آپارات کردن در آنجا هست و نه امکان آپارات کردن در مبدا یعنی اینجا، با مختصات دهی دقیق و سرعت عمل می تونی به نتیجه ی دلخواهت برسی. ضعف این دستگاه در اینه که چون خیلی وقته از اون استفاده نشده و مطمئنا همه ی طلسم هایی که برای باز ساختن اون بکار بردیم درست ادا نشده یک جورهایی محدودیت زمانی داره. آخرین باری که برای نجات خانواده ی آقای هاپکینز (ریموس به مردی روبرویش اشاره کرد. هری مختصر نگاهی به او و صورت پر مفهومش کرد) از

این وسیله استفاده کردیم متوجه شدیم که محدودیت زمانی 2 دقیقه داره، و این با آخرین باری که از اون استفاده کردیم 30 ثانیه اختلاف داره، اگه حدس و گمان هامون درست باشه کمتر از 1 دقیقه و 30 ثانیه دفعه ی بعد فرصت خواهیم داشت. و اگر شانسی برای نجات ویزلی ها داشته باشیم در همین 1:30 دقیقه خواهد بود. البته باید بگم که توی این 1 دقیقه و سی ثانیه یا زمانی که همش داره کمتر میشه خیلی اتفاقات می افته، مثلا علائمی جادویی منتشر میشه، یک جور رد هری که این یک نقطه ضعف بزرگه، (ریموس در جواب صورت استفهام زده ی هری ادامه داد) ضعفش در اینه که جادوگر بزرگی مثل ولده مورت خیلی راحت می تونه رد یابی کنه کما اینکه به نظر من موفق شده اینکارو بکنه، وقتی آخرین هاپکینز رو از دریچه رد کردم دیدم چطور درهای حفاظتی خانه شکسته شدند و موجودات شریر داخل شدند، (ریموس دید که هری حداقل نصفه نیمه متوجه موضوع شده، یا حداقل تکان دادن سر هری به نشانه ی تایید حرفهایش بود پس ادامه داد) این دریچه ی جادویی به خاطر اینکه هنوز ناقصه تمام سیستم دفاعی محل مقصد رو از کار می اندازه و این باعث میشه مثل مورد هاپکینز خیلی ریسک بزرگی بشه. در مورد ویزلی هاهم چون از طریق جینی متوجه شدیم تو خونه ی سیریوس هستند متاسفانه از هر اقدامی دست کشیدیم. حالا می فهمم که خیلی احمقانه بوده، چون بیشترین فرصت رو باید برای اینها می گذاشتیم. آخه یک جورهایی مطمئنم پشت خونه ی سیریوس یک لشکر صف کشیده.

هری با چشم های گشاد به ریموس خیره شد، دست از لمس شمشیر بلند و زیبا و نقره ای رنگی که از کنار کوره برداشته بود برداشت و به ریموس خیره شد. نمی توانست هیچ کاری به غیر از نگاه کردن بکند. یک فکر پلید داشت مغزش را می فشرد که احیانا ولده مورت پشت درب های خانه ی شماره ی دوازده لحظه شماری می کند.

- آها. هری می دونی اون شمشیری که دستت گرفتی چیه؟

هری احمقانه از ریموس چشم برداشت و به شمشیر نگاه کرد، حال اینکه هنوز فکرش با ویزلی ها مشغول بود.

- نه! ... اوم حدس روشنی ندارم. بگو چیه؟
- خوب باید بگم کشف فوق العاده ی هاپکینز عزیزه. آها! هری آقای هاپیکینز یکی از بزرگترین دانشمندان و شیمی دانان جادوگر قرن هستند. وقتی از لابلای حرفهای منو آرنولد فهمید که هاگوارتز یک مخزن ده تنی مخفی نقره ی ناخالص داره ایده ی فوق العاده ی این شمشیر به ذهنش رسید. تا الان بیست تا از این شمشیرها رو درست کردیم، البته لاوگودهای عزیز شب و روز در تلاشند. اونیکه دستته خالص ترینشه.

قیافه ی هری کاملا معلوم بود که هیچ چیزی از این سیل مطالب نفهمیده.

ریموس در حالیکه با ضرب روی پیشانی اش می زد توضیحات خود را کامل کرد:

- نقره هری! نقره در خود عناصری دارد که باعث می شود خون گرگ انسان ها بشدت آلوده شود. با ایده ی فوق العاده ی هاپکینز و تلفیق چند طلسم و ماده ی اولیه ی دیگر این شمشیر ها بوجود آمده اند. کافیه که شمشیرت را بچرخانی ضربه بزنی به هر گرگ انسان که برخورد بکنه بلافاصله از پا می افتد... همونو بردار هری. شاید به دردت بخوره.

ریموس سکوت کرد. جمع حاضر که کاملا مشخص بود همه ی ماجرا را می دانند و تمام این توضیحات واضحات برای هری بوده.

- پس اون سنگ چیه؟

ریموس هم بدگمان به سنگ نگاه کرد، هر مطمئن شد که این سنگ تنها برای او نیست که حال خوش یمنی ندارد.

- نمی دونم هری. اینو هم دامبلدور اینجا آورده اما قبل از اینکه بخواهد کسی رازش رو بفهمه دامبلدور رفته بود... خوب هری، آقایان و دوشیزه ویزلی. (ریموس به دورتادور نگاه کرد که کس دیگری را جا نیانداخته باشد.) می خوام که برای فرار ویزلی ها تلاش بکنیم. همراه من کی می آید؟

قبل از اینکه ریموس بخواهد یک دور کامل همه ی اطاق را نگاه کند دست بالا رفته ی هری را دید. پوزخند تلخی زد و گفت:

- انتظارش رو داشتم. هری، تانکس، دوشیزه ویزلی.... بگذار ببینم. آها طبیعتا کس دیگری نخواهد بود. نیفرودا آماده شو، شمشیرت رو هم همراهت بیار.
- صبر کنید من هم می خوام بیام.
- همونجا وایستا هری. بگذار اول ما برویم، شاید اونجا خیلی آشوب باشه، کسی چی می دونه. ضمنا هرچی تعدادمون کمتر باشه کنترل وضعیت توی این فرصت اندک راحتره. پس... لطف کن و دنبالمون راه نیافت.

ریموس بلا درنگ دست راستش را روی جایی از ستون که جایی شبیه یک کف دست روی آن ظاهر شده بود گذاشت و وارد توده ی عجیب هوای بین دو ستون شد. هری می دید که چطور اندام آنها مانند اینکه زیر شنل نامرئی بروند غیب می شد.

با خروج آنها هری به ساعتش نگاه کرد. طبق گفته های ریموس 1 دقیقه و سی ثانیه فرصت داشتند. هاپکینز و مردهای دیگه بعد از خروج ریموس با برداشتن هر یک یکی از شمشیرهای تکیه داده شده به گوشه ی اطاق از آنجا بیرون رفتند. هری چشمش به ساعت بود و صدای جینی را شنید که می گفت:

- پس چرا نیامده اند.

و تازه می خواست بگوید که تازه 30 ثانیه گذشته که صدای بنگی آمد، بعد هری مـی توانـست پشت سرهم ورود اعضای خانواده ی ویزلی را ببیند. فرد و جورج، یکـی دو ثانیـه بعـد چـارلی و پرسی، خانم ویزلی کمی با تاخیر آمد اما بلافاصله بعد از اون مینروا مـک گوناگـال آمـد، جینـی نیمه های راه بغل کردن مادرش بود که مالفوی هم بیرون آمد. هری معضب به سـاعتش نگـاه کرد، با حساب اون 1 دقیقه گذشته بود و کمتر از 30 ثانیه احیانا مانده بود. ده ثانیه دیگـر هـم گذشت و هنوز خبری نبود. کمتر از بیست ثانیه و بسته شدن دریچه ی فرار شروع شده بود. هـر لحظه نزدیک تر می شد. هری عملا آمده بود و یک قدمی دریچه ایستاده بود و به آن نگاه می کرد.

دریچه تقریبا بسته شده بود و اندازه ی یک وجب قطر داشت که هری دستش را نا خودآگاه وارد آن کرد. با اینکارش باعث شد دریچه دوباره باز شود. قبل از اینکه بخواهد فکر درستی از شرایط داشته باشد رنگها کشیده شدند و دوباره شکل گرفتند با این تفاوت که اول نور به شـدت قرمـز زننده ای دید و بعد بدنش به همان صورت افقی و ایستاده به بیرون پرت شد.

درست وسط اطاق عمومی خانه ی بلک ها بود. روبرویش چهره ی ایـن **آشنای غریب** یعنـی دوستش رون ویزلی قرار داشت که با خشم به بدن دو جـادوگری کـه از درد بـه خودشـان مـی پیچیدند نگاه می کرد. رون متوجه ورود هری شد، شمشیر بدست و آماده.

- سلام هری.
- چه بلایی سرت آمده رون؟ محض رضای خدا. این تویی که داری به ماهـا حملـه مـی کنی؟

رون به جای جواب پشتش را به هری کرد، به طرف پیکر هرمیون که هنوز بیجان سینه اش بالا و پایین می رفت قدم برداشت، از جیبش بطـری معجـون بزرگـی بیـرون آورد و سـرپوش آنـرا برداشت. هنوز هری اختیار هیچ عکس العملی نداشت. با صدای ووشـی کـه پـشت سـرش آمـد متوجه شد ریموس و تانکس از دریچه گریخته اند، هری صدای شوم بسته شدن دریچـه را مـی شنید. دایره وارد و اندک اندک. شاید چیزی کمتر از 40 ثانیـه فرصـت داشـت. رون معجـون را داخل دهان هرمیون ریخت. انگشت شصت دست چپش را در همانطور که مـالفوی انجـام داده بود فرو کرد و با دست راستش طلسمی تاریک بر قلب هرمیون خواند. از میان اخگر سیاهی کـه به قلب هرمیون وارد شد هری می توانست تشعشعات طلایی رنگ ببیند. یک جـور پـارادوکس جادویی و زیبا. جایی که باید قلب هرمیون در سینه می بود بلند شد. بـا زمـین فاصـله گرفـت و دوباره پایین افتاد. اینبار هرمیون چشم هایش را باز کرده بود. آرام در آغوش رون بود، معلوم بود که در اعماق چشم های گود رفته اش احساس مخالفتی وجود داشت اما قادر نبود چیزی بگوید. رون متواضعانه او را بوسید و همانطور در آغوش کشیده او را در دسـتان هـری گذاشـت. دروازه کمتر از یک متر شعاع داشت، اینبار سرعت بسته شدنش تنـد تـر شـده بـود، هـری هرمیـون را

چرخاند و همزمان دست هرمیون تاب خورد و وارد جو شد. همانطور که انتظار می رفت آغوش هری خالی شد. شاید کمتر از ده ثانیه فرصت مانده بود، هری برگشت و به رون نگاه کرد اما چیزی را که می دید باور نمی کرد. رون چوب جادوگری اش را زیر گردنش گذاشته بود و به هری نگاه می کرد.

- رفیق برو... فرصتی دیگه باقی نمونده.
- نه بدون تو من نمی رم. تو هم بیا.
- تاریک تر از اونی هستم که بخواهم برگردم رفیق. جلوی خیلی از کارها رو می تونستم بگیرم اما نشد. کلام آخر هری... نقشه ی مکان دامبلدور رو می تونی روی سینه ام پیدا کنی.

هری هیچ کار دیگری جز دویدن به سمت رون نکرد. یک قدمی رون نور سبز از میان فک رون گذشت و به سقف خورد. اطاق پر از نور سبز شد بود و دست هری و لب هری می گفتند نه!

دریچه ی فرار با صدای دهشتناکی بسته شد. در آغوش هری بهترین دوست تمامی اعصار قرار داشت، تنها مسی که به واسطه ی کیمیای عشق طلا شده بود. او مرده بود اما مطمئنا روح اهورایی اش آزاد بود. پیکرش هم با مرگش آزاد شده بود. رونالد ویزلی این خدای بزرگ مقاومت در برابر سیاهی راه دراز و خسته کننده ی اسطوره شدنش را پایان داد.

هری صورت نورانی رون را نگاه کرد، هیچ اثری از اون سایه های تاریک نبود، ولده مورت خیلی زودی متوجه می شد و سراغشان می آمد و هری هرگز نمی گذاشت دستان پلید ولده مورت به بهترین دوستش که هیچ وقت قبول نکرد در صداقتش شک کند برسد.

در دست راست هری هنوز شمشیر نقره ای می درخشید و با دست چپش رون را گرفته بود. صدای شکسته شدن درب و شیشه های خانه به گوش هری رسید و چقدر دیر به دریچه ی فرار نگاه کرد و به یادش افتاد. همزمان با ورود اولین موجود شوم به داخل اطاق دریچه ی فرار کاملا محو شده بود. (دوربین دورتادور اطاق می چرخد و با چرخش متوالی و سرگیجه آور به دور هری و موجودات شوم با صدای زوزه ی شریر گرگی گرسنه از خانه خارج می شود.)

پایان فصل سیزدهم

کلیه ی حقوق این داستان محفوظ و متعلق به وبلاگ و نویسنده ی ناشر آن می باشد.
http://albusandharry.mihanblog.com
نویسنده: کاظم

تابوت خدایان

دست چپش فلز سرد شمشیر را می فشرد و دست راستش چوب دست جادویی را محکم نگه داشته بود، ده ها موجود اهریمنی دوره اش کرده بودند و بر شمار آنها با هر صدای شکسته شدن پنجره افزوده می شد، حلقه ی موجودات نیازمند یک حرکت برای شروع خونریزی بودند و این حرکت را هری آغاز کرد، در حالیکه نوک آبدیده ی شمشیرش بر روی زمین کشیده می شد و اخگرپاره های حاصل از رد شمشیر بر روی سنگ پوش خانه پخش می شدند به سمت اولین نیمه گرگ خونریز دوید. با تمام قدرت شمشیر سنگین را بلند کرد و بقیه ی کار را جریان فرو افتادن شمشیر خود انجام داد. شمشیر تا نیمه ها در سر گرگ انسان فرو رفت و خون مانند اسپری روی صورتش پاشیده شد. موجودات اهریمنی که تا این لحظه تنها نظاره گر ماجرا بودند وارد عمل شدند، محسوس ترین چیز کند شدن عکس العمل بود که بی گمان می توانست به آغاز فعالیت دیوانه سازها ربط داشته باشد، صورتش را با ردای آستین دست راستش پاک کرد و به دور و ور نگاه کرد. اولین حرکت را که دید چیزی زیر لب زمزه کرد، ورد شانسی موثر واقع شد و زیر پاهای هری نوری به شدت نارنجی رنگ تولید کرد که در کف خانه دایره وار به مرکزیت هری امتداد پیدا کرد و ناپدید شد. این طلسم نه چندان قدرتمند حداقل برای لحظاتی توانست حمله ی آنها را با یک ترس ناگهانی عقب بیاندازد. در این فاصله هری فرصتی پیدا کرد تا موقعیتی که در آن گرفتار بود را بررسی کند. او در یکی از امن ترین خانه های جادویی قرار داشت ولی ده ها موجود اهریمنی توانسته بودند مرزهای امنیتی آنرا خیلی راحت بشکنند و همه ی اینها به دلیل حضور دریچه ی فرار بود، ریموس گفته بود که دریچه ی فرار تمامی سیستم های جادویی و امنیتی را به

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

واسطه ی افسون های باستانی درون خود از بین می برد، این شامل طلسم ضد آپارات هم می شد، هرچند با رفتن دریچه شانس هری برای آپارات کردن از بین رفته بود اما امید اینکه موجود اهریمنی دیگری به داخل نفوذ نمی کند هم شانس کمی نبود. می چرخید و مبارزه می کرد، حس کردن نزدیکی مرگ سخت نبود شاید به نزدیکی یک اشتباه، یک لغزش مثل همه لغزش های ناگهانی در زندگی روزمره.

ریموس و تانکس به واسطه ی طلسم رون خسته تر و مریض تر از اونی بودند که به کمکش بیایند و تنها شانس هری به جینی بود، اگر جینی می توانست دروازه ی فرار را بار دیگر باز کند شاید هری می توانست خود را به آن برساند. با تمام زوری که داشت هیبت سنگین گرگینه ای را که خود را بر روی او پرت کرده بود با شمشیر بلندش دفع کرد. انتهای بازوان دستش تیر می کشید، گویی که دست هایش در حال کنده شدن بودند. هجوم سرما را می توانست حس کند، ضعف، هجوم سرما و حملات متوالی گرگینه ها و این لرزش لعنتی و پشت سرهم زانوان هری باعث شد بلاخره فرو افتد. پخش زمین شد و سرش محکم به زمین برخورد کرد. دید که چطور یکی از دو گرگینه ی باقی مانده خود را با یک جهش بر روی او پرت کرد و توانست آخرین لحظه شمشیر را عمود کند، شمشیر از آنطرف بدن جانور بیرون زد و گرگینه ی نیمه جان تمام تلاش خود را کرد تا دندان های درنده اش را به صورت هری برساند، هری با جان کندن صورتش را از دهان کثیف و بدبوی او دور نگاه داشت. وقتی مطمئن شد که گرگینه مرده با کمک هر دو دستش شمشیر را کج کرد تا گرگینه فرو بیافتد، خواست تا شمشیرش را بیرون بکشد که احساس کرد هوای بازدم بدبویی به صورتش برخورد می کند. وقتی چشم هایش را برگرداند توانست صورت کریه و پوزه ی کثیف آخرین گرگینه را ببیند که بالای سرش به او نگاه می کرد، از دندان هایش لیش زرد و چندچ آوری بیرون می ریخت و یکی از چشم هایش کاسه ی خون بود، هری تنها

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

توانست همزمان به باز شدن دهان و دندان های گرگینه جیغ بکشد، صورت، فک و دندان ها در حال رسیدن به صورت هری بودند که اخگری قرمز رنگ به بدن گرگینه خورد و اونو از جای کند و به دیوار رو برو کوبید. گرگینه دیوار اطاق را خراب کرد و جایی میان تاریکی اطاق پرت شد، هری با آخرین رمقی که در تنش سراغ داشت برخواست، صدای جیغ جینی را شنید و وقتی سرش را بلند کرد چند دیوانه ساز باقی مانده را دید که محاصره اش کردند، در جواب جینی اول چند طلسم مختلف را امتحان کرد که از میانشان می گذشت و در و دیوار برخورد می کرد.

- طلسم پشتیبان جین!

هری چوبش را به سمت تنش گرفت، با اینکه این طلسم را تا بحال امتحان نکرده بود و تنها کمتر از بیست دقیقه پیش از وجودش آگاه شده بود باید امتحان می کرد، شاید آخرین شانسش بود.

- Hiprit

ابتدا هیچ اتفاقی نیافتاد، هری همچنان منتظر ماند تا اینکه بلاخره جریان گرم شناور شده در رگ هایش را احساس کرد، خستگی کم کم از وجودش رد می شد و قدرتش کم کمک باز می گشت، بلاخره آنقدر قدرت پیدا کرد تا بتواند خود را بکشاند، به دورش بار دیگر نگاه کرد، جینی آخرین شانس ناموفق خود را برای تشکیل پاترانوس امتحان کرد، اما دست آخر دستان سرد یکی از دیوانه سازها گلوی اورا گرفت و از پاهایش بلند کرد، وقتی جینی نفس نفس می زد و هوای تنفس در گلویش به خرخر تبدیل می شد و تمام تلاش هایش برای آزادی از چنگال این موجودات شکست ناپذیر بیهوده واقع می شد سرش لغزید و چشم هایش به گوشه ی اطاق افتاد، تصاویر در حال کدر شدن بودند اما می دید که چطور هری تلو تلو خوران در حالیکه چوبدستی اش را مستقیما به سمت او گرفته بود به آنطرف نزدیک می شد، نوری در نوک چوبدستی هری در حال تشکیل شدن بود و چیزی که در ذهن

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

هری بر روی پرده ی ذهنش نقش بسته بود زیبا تر بود، تصویر برادر دختری بود که اینقدر دوستش داشت، تصویر رون زمانیکه از مسابقات کودیچ موفق بیرون آمده بود، زمانیکه توانسته بود همه ی کوافل ها را دفع کند و گریفیندور را بدون حضور هری قهرمان کند، همراه با تصویر توی ذهن هری صدای سلطان ماست ویزلی گریفیندوری ها هم می پیچید، جینی که آخرین نفس هایش را می کشید دید که چطور لبخندی روی لبان هری نقش بست و بعد از ان هیچ! در نور سفید غرق شد، توانست بفهمد که فرو افتاده و دیگر هیچ دست سردی دور گردنش نیست! می توانست احساس کند که چطور روی زمین کشیده می شد و تصویر نیمه تار برادرش را هم کنار خود می دید که روی زمین کشیده می شد، رون بی جان تر از او به نظر می رسید، می توانست صدای شکسته شدن در و پنجره های دیگری را بشنود، انگار با حضور مجدد دروازه ی فرار بار دیگر موجودات اهریمنی به داخل سرازیر شده بودند اما اینبار .... .

می چرخیدند و بعد از چند وزش شدید روی زمین گرم هاگوارتز فرو افتادند، جینی که دوست نداشت چشم هایش را باز کند با صدای مهیبی که آمد مجبور شد چشم هایش را بگشاید، می توانست شمشیر بلندی را در هوا ببیند، از نوکش خون می چکید و کمی آنطرف تر هیبت یک گرگینه در میانه های هوا بود و کله اش بصورت اریب نصف شده بود، گویی آخرین لحظه ها این گرگینه هم دنبال آنها از دروازه ی فرار استفاده کرده بوده.

با فرو افتادن جسد گرگینه و صدای برخورد آن با کف سنگی اطاق هری توانست صدای آزاد شدن ناگهانی ده ها نفس را پشت سرش بشنود. همینطور جینی!

- جینی، رون!

صدای خانم ویزلی بود. هری حتی بر نگشت تا به صورت ویزلی ها نگاه کند. چند قدم برداشت، دست راستش را که با آن چوبدستش را چسبیده بود به

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

دیوار تکیه داد و سرش را روی دیوار گذاشت، شاید دیوار خنک هاگوارتز حرارت صورتش را کمی بکاهد.
اندکی بعد شیون شروع شده بود، اینبار همه گریه می کردند، حتی چارلی، پرسی، فرد و جورج. تحمل اشک نریختن برای هری غیر ممکن بود، اشک مسیر خودش را پیدا کرد و به هیچ وجه کنترل پذیر نبود.
نیم ساعت بعد، ویزلی ها هرکدام بی حال یک گوشه افتاده بود، اما همه به جسد بی جان رون نگاه می کردند، هری مطمئن شد که حالا زمانش رسیده، آرام به سمت جسد رون قدم برداشت، جینی را که داشت موهای رون را نوازش می کرد و هرمایینی که هنوز اشک می ریخت را کناری زد و خود کنار رون نشست. دستش با لرزش و تردید به سمت یقه ی رون رفت، بعد مطمئن شد و دکمه ی اول یقیه را باز کرد، بعد دکمه ی دوم و سوم ، دکمه ی چهارم را می خواست باز کنه که چند ضربه ی مشت دخترانه بر روی پشتش احساس کرد.

- داری چکار می کنی؟ بهش دست نزن. تو ... تو اونو کشتی.
- چی؟

همه یک صدا با هم اینرا گفتند.
اما هری بی اعتنا دکمه ی چهارم را هم باز کرد وقتی هنوز روند مشت زدن های جینی و اشک ریختن هایش ادامه پیدا کرد با یک دستش محکم اونو روی زمین ولو کرد و یقه ی پیرهن رون را کامل باز کرد.
رون گفته بود نقشه ی رسیدن به دامبلدور روی سینه اش است، شاید توی سینه اش یا؟ هری مطمئن نبود.
روی سینه ی رون غیر از موهای کوچک روئیده که نشان دهنده ی بلوغ پسرانه بود و یک گردنبند قلب مانند که عکس زیبای یک پری رویش کشیده شده بود چیز دیگری قرار نداشت. هری گردنبند را با احترام کامل ازگردن رون باز کرد و بعد چشم های هنوز بازمانده ی رون را با انگشتانش

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

بست. بلند شد، جینی هنوز روی زمین ولو بود و گریه می کرد. به او و خانواده اش نگاه کرد و گفت: پلیدی رون را کشت، اون مرد، اما خوب ... (هری به هرمایینی اشاره کرد) هرمایینی زنده ماند. قبل از اینکه کسی بخواهد چیز دیگری بگوید هری شمشیرش را برداشته بود و در آستانه ی اطاق بود. لحظه ای به ریموس و تانکس نگاه کرد و بعد گفت: بهتره عوض گریه و زاری به فکر زنده ها باشید.

و از ریموس و تانکس چشم برداشت و از اطاق خارج شد، بقیه ی مسیر را تا زمانیکه در محوطه ی حیات هاگوارتز قرار داشت را نمی دانست چطور طی کرده، گردنبند هنوز در دستش بود.

آرام در کوچک قلب گردنبند را باز کرد، از توی قاب کوچک ورق کوچکی همراه با وزش ملایم نسیم بیرون افتاد و هری آنرا در میانه های هوا گرفت، روی ورق به گمان نقشه ای بود اما خیلی ریز تر از آنکه هری بتواند آنرا تشخیص دهد، چوبش را به سمت ورق گرفت و با تردید وردی را خواند. ورق کوچک کم کم بزرگ شد و از کف دست هری بزرگتر شد، برگه ی قدیمی از یک نقشه ی بزرگ بوده که از ادامه اش کنده شده بود، روی نقشه هری می توانست دستخط خرچنگ قورباغه ی رون را تشخیص دهد که اسم مکان ها را نوشته بود.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

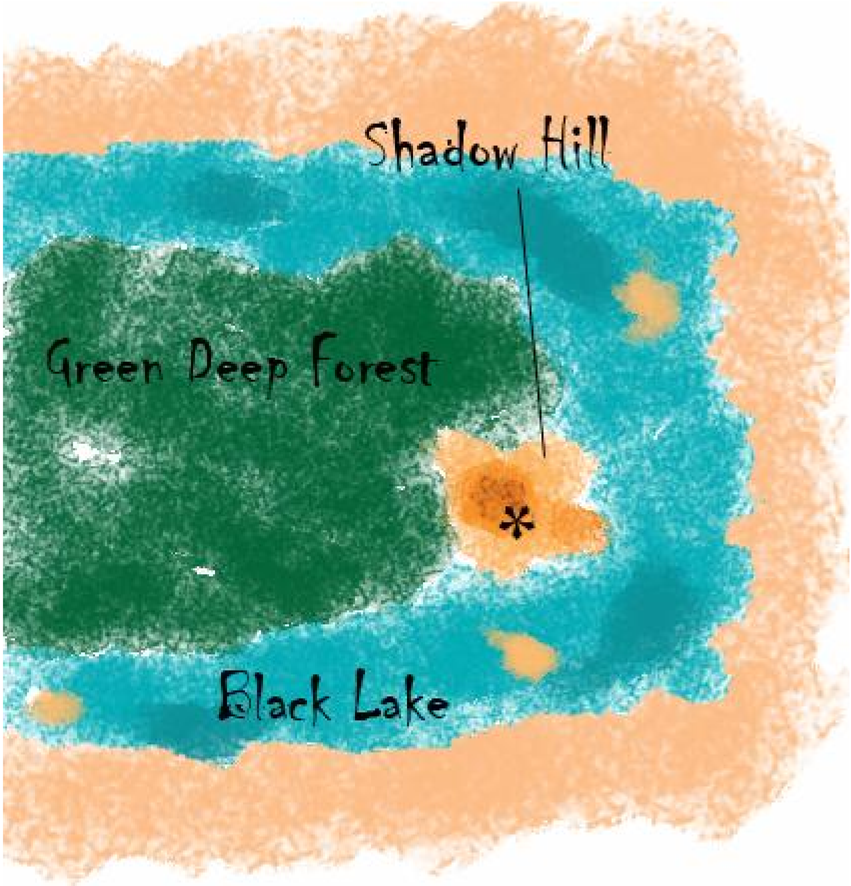

دریاچه ی تاریک جنگل نسبتا بزرگی بنام **عمق سبز** را احاطه کـرده بـود، در تصویر همچنین ارتفاعی بنام **تپه ی سایه** دیده می شد، در شرقی ترین نقطه ی جزیره، هری می توانست به وضوح علامت ضربدر یا ستاره نشانی را بر روی اون تپه یا هرچیز که بود ببیند. به گمـانش ایـن مـی توانـست یـک نشان باشد، یک جور سرنخ که رون در اختیارش گذاشـته بـود، شـاید همـین سرنخ می توانست سرنوشت جنگ را تغیر دهد و در اوضاع فعلی هـری فکـر بهتری جز دنبال کردن این سرنخ نداشت.

کاغذ را تا کرد و داخل شنلش گذاشت، چشم هایش را تنگ کرد و بـه دورتـا دور متاملانه نگاه کرد. از طرفی می دانست که یک طرف دریاچه ی تاریـک به هاگوارتز متصل است و می تواند با دنبـال کـردن ایـن مـسیر احتمـالا آن منطقه را نیز پیدا کند، از طرفـی دیگـر بـرایش حـدس زدنـش آنقـدر دشـوار نبودکه آپارات کردن به آن نقطه غیر ممکن اسـت و مطمئنـا بایـد پـرواز بـا

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

جاروی جادویی را آخرین گزینه ی خود قرار می داد. قدم بـه چمنـزار سـرد و یخ بسته ی هاگوارتز گذاشت، هنـوز در سـرش صـدای جینـی بـود، تکـرار و تکرار، مثل یک جیغ دائمی در سرش آن صدای دخترانه فریـاد مـی زد «تـو اونو کشتی». سرش را محکم به طرفین تکـان داد؛ گویـا مـی خواسـت ایـن افکار را از ذهنش بیرون بریزد.

- لعنت به تو جینی ویزلی، لعنت به تو زمانیکه با برادرت، خـانواده ات و خودت آشنا شدم.

دست راستش را دراز کرد و آرام ریسمان سرد و یخ بسته متصل بـه کلبـه ی هاگرید را گرفت. در طرف دیگر ریـسمان، بـاک بیـک آرام سـرش را کـه در میان چمن های یخ زده فرو برده بود و به امید یک گوشت تازه بو می کـشید بالا آورد و همزمان با حرکت هری به دنبالش شروع به قدم زدن کرد. هـری آنقدر از کلبه و قلعه دور شد که دیگر به راحتی می توانـست صـدای برخـورد امواج دریاچه ی تاریک را با ساحل بشنود. کمی به دریاچه ی تاریک که نـور خورشید در آن رو به افول بود نگاه کرد و بعد برگشت، بـا دسـت چـپ چنـد ضربه به نشانه ی نوازش به گردن باک بیک زد و بعـد بـا یـک حرکـت بـر رویش پرید.

- آماده ی یک پرواز هستی پسر خوب؟

باک بیک با یک جهش از زمین برخواست. هـری دسـت هـایش را در میـان یالهای بزرگ باک بیک فرو برد تا هم آنرا محکم بچسبد و هم باک بیـک را کنترل کند. هردو آرام و سبک به سمت دریاچه ی تاریک پرواز کردند.

دو ساعت بعد، هری خسته و نا امید بلاخره توانست منطقه ی مـورد نظـرش را پیدا کند، اما برخلاف انتظارش آنجاییکه تپه ی سایه نامیده می شـد یـک تپه کم ارتفاع نبود، بلکه یک صخره ی غول پیکر با صدها متـر ارتفـاع بـود، حتی باک بیک به زحمت توانست خود را تـا نیمـه هـای مـسیر بـالا بکـشد، خسته خود را در یک مسیر نیمه شکسته در میانـه هـای صـخره پـرت کـرد،

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

هری به شدت زمین خورد و وقتی بلند شد به خوبی می دید که باک بیک آنقدر خسته شده که نتواند ادامه دهد.

- ممنونم ازت پسر خوب، یکم استراحت کن و بیا دنبالم.

هری سر باک بیک را نوازش کرد و باک بیک ضعیف جیغی کشید. و سر منقار مانندش را روی زمین گذاشت.

بلند شده بود و به مسیر خطرناک و پیچ پیچ روبرویش نگاه کرد، بیشتر مسیر تخریب شده بود و بی شک برای یک ماگل بدون ابزار آلات پیچیده ی صخره نوردی غیر ممکن بود که بتواند از این مسیر عبور کند. اما شانسی که هری داشت این بود که چوب جادوگری اش هنوز در دستش بود و شمشیر بلندش هنوز زیر شنلش در غلافش بود، این یک دلگرمی برایش بود و همچنان باید ادامه می داد تا به بالای صخره برسد. وقتی از چند پیچ و پرتگاه عبور کرد بلاخره به انتهای مسیرش رسید. هوا کاملا تاریک بود و قرص کامل ماه در آسمان درست پشت هری می درخشید،در سطح صاف بالای صخره ی غول پیکر هری می توانست کلبه ای نسبتا بزرگ و مخروبه را ببیند، آتشی مصنوعی و شوم روبرویش شعله ور بود و دو سایه دور آتش بی حرکت مثل سنگ ایستاده بودند. کمی نزدیک تر شد و متوجه بود که برای مخفی کردن خود خیلی دیر شده است. وقتی به اندازه ی کافی و غیر خطرناک به آندو سایه نزدیک شد هری توانست روشن شدن چشم هایشان را ببیند، گویا چشم هایشان را بسته بودند و در حال استراحت بودند.

- چی تو رو به اینجا کشونده آدمیزاد؟

هری با تردید و کمی لرزش پاسخ داد:

- آزاد کردن پروفسور دامبلدور.

- آها.

هر دو سایه با هم و یکصدا گفتند و هردو شنل دورشان را در یک زمان باز کردند و دست هایشان را بالا بردند. هری می توانست شعله ی سفیدی را که

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

از دستانشان خارج می شد و در آسمان کمی بالاتر منحرف می شد را ببینـد. شعله و یا نور سفید خارج شده از دست آندو خـون آشـام چیـزی مثـل گنبـد دورتادور صخره به وجود آورد و لحظاتی نگذشته بود که هری مـی توانـست صدای خرد شدن سنگ های دور ورش را بشنود.

از هر طرف دور و ورش صدها موجـود سـایهماننـد و شـوم و کریـه المنظـر بیرون می آمدند. بدنشان مثل سنگ در سایه بود اما در عین حـال وقتـی بـه هم نزدیک می شدند به راحتی می توانستند از میان هم بگذرند.

- شاید ارباب جوان، شاید! اما نه به این سـادگی کـه تـصور مـی کنی.

یکی از دو خون آشام زمانیکه کارشان تمام شـده بـود در جـواب هـری اینـرا گفت. آن دیگری دستور حمله را همزمان داد. بـرای هـری سـخت بـود کـه بخواهد با همه ی این صدها موجود عجیب و شبه مانند مبارزه کنـد و اصـلا نمی دانست باید چه وردی و چه طلسمی را بکار ببرد. شاید ...

- سکتوم سمپرا.

در کمال تعجب هری، اخگر به بدن یکی از اون سنگ های متحـرک رسـید اما زمانیکه قرار بود تاثیری ایجاد کند بدن اون موجود مثل سایه شد و اخگـر از میان آن عبور کرد، همچنین از میان بدن موجودات پشت سرش.

- تلاش خوبی بود ارباب پاتر.

یکی از دو خون آشام با استهزا گفت.

هری شمشیرش را به دورش چرخاند و به طرف دو تا از نزدیک تـرین نیمـه شبه های سنگی حمله کرد اما بازهم نوک شمشیرش از میان بدنـشان عبـور کرد، مثل یک کابوس بود، همه چیز سرد و صدها موجودی کـه هـری حتـی نتوانسته بود یکی از آنها را حداقل زخمی کند.

- یالا هری، فکر کن.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

اینرا هری در حالی به خود گفت که حلقه ی محاصره تنگ تر و تنگ تر می شد.

- چی می تونه یک سنگ رو میخکوب کنه؟

یکی از اونها دستشو به هری رساند اما همزمان هری شمشیرش را به طرفش پرت کرد، به محض فرو رفتن شمشیر در بدن سایه مانندش آن دست هم هری را ول کرد و یا حداقل اینطور به نظر رسید. هری خودش را اندکی عقب کشید دست دیگری پشت هری را گرفت و اینبار هم هری مشابه انجام داد، یکی دیگه از جلو هری را گرفت و بازهم شمشیر هری توانست جانش را نجات دهد. یکم عقب عقب تلو خورد تا اینکه دو تا دست سنگی در آن واحد اونو گرفتند و به یک گوشه از صخره پرت کردند. هری دهانش را که خونی بود با آستین ردایش پاک کرد، بلند شد و با یک حرکت عصبی یقه ی ردایش را مرتب کرد، چشم هایش را متمرکز کرد و دوباره از خود پرسید:

- چی می تونه یک سنگ رو جامد تر کنه؟

وقتی حرکت سیل وار موجودات را درست جلوی اربابان خون آشامشان مشاهده کرد جواب به ذهنش رسید. با خود آرام گفت:

- یکم آب.

از چوب دست هری که در دست راستش می فشرد به شدت آب بیرون جهید و هری آنرا کنترل کرد تا به همه ی موجودات برسد.

- و بعد یخ!

با حرکت بعدی چوبش همه ی آبهای ریخته شده بر روی موجودات بی خبر از همه جا به یخ تبدیل شدند.

هری خسته به چهره ی متعجب دو خون آشام نگاه کرد، آنها هنوز داشتند با تعجب به موجودات یخ زده ی خود نگاه می کردند، زمانی یکی از آنها برق

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

شمشیر هری را دید که دیگر دیر شده بود و شمشیر پیچ و تاب خوران در میانه های هوا به سمتشان بود و با یک ضربه، سر هر دو خون آشام کنده شد. با کشته شدن خون آشام ها موجودات تولیدی آنها نیز اندک اندک در همان زندان یخی خود بخار می شدند و در هوا ناپدید می شدند. هری بدون هر گونه درنگی به سمت کلبه پیش رفت، زمانی از شب گذشته بود و هرچه سریعتر باید موقعیت را قبل از سر رسیدن مرگ خواران ولده مورت ارزیابی می کرد. با نوک شمشیرش در نیمه باز کلبه را کنار زد، نور مهتاب از میان شکاف درب وارد خانه شد و هری می توانست راهروی کوچکی را ببیند که به یک درب کهنه و تخته ای منتهی می شد. آرام در حالیکه تنها صدایی که می شنید صدای انعکاس برخورد کفش هایش با کف چوبین کلبه بود به سمت درب اطاق پیش رفت، دستش را روی دستگیره ی سرد اطاق گذاشت و با جرائت آنرا چرخواند. چیزی که در آنطرف درب انتظارش را می کشید برایش قابل تصور نبود ؛

پیرمردی چروکیده و خمیده گوشه ی تاریک اطاق افتاده بود، هری فقط می توانست تنفس ضعیفش را از روی حرکت سینه اش تشخیص دهد، مطمئنا پیرمرد متوجه هری نشده بود، عینک نیمه حلالی اش گوشه ی اطاق افتاده بود و معلوم بود کسی آنرا لگد کرده باشد. تمامی موی سفید و محاسنش ریخته بود، تصور عظمت شکنجه ای که بتواند یک نفر را به این روز برساند برای هری ممکن نبود، از اون هیبت بزرگ و اون عظمت هیچی نمانده بود جز یک تیکه پوست به استخوان چسبیده با لباس هایی جا به جا دریده. دیدگان هری تار شد و می توانست جریان ناخودآگاه اشک را روی صورتش از گرمای قطراتش احساس کند. چوبش را روی زمین گذاشت. سر پیرمرد را بلند کرد و به چشم هایش چشم دوخت. دامبلدور پیر چشم هایش را باز نکرد و یا حداقل آنقدر قدرت نداشت که پلک هایش را باز کند.

- نمی گذارم تو اینطوری بمیری دامبلدور! نمی گذارم.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

دقایقی همانطور گذشت، هری همچنان سر دامبلدور را در آغوش گرفته بود و به چشم های خسته اش چشم دوخته بود تا اینکه بلاخره پلک های خسته و چروکیده ی دامبلدور پیر آرام آرام گشوده شد، چیزی که دامبلدور پیر روبرویش می دید صورت همیشگی هری نبود، بسیار مهیب تر و وحشت آور تر بود، شاید حتی لحظه ای ترسید. با صورتی برافروخته، چشمانی به شدت سرد و خاکستری رنگ و صورتی مات همچون مرده.

- هری.

صدای خسته ی دامبلدور اینرا گفت.

- من اینجام پروفسور، چیزی نگویید. دیگه همه چیز تموم شد. انرژی تون رو نگه دارید.
- طلسم ولده مورت کار خودشو کرده هری...! فرصت کمی داریم.
- من می تونم درستش کن ...
- نه هری! نمی تونی. (دامبلدور کمی سکوت کرد) ولده مورت جسمم رو نفرین کرده اما چیزی که ما داریم بهتر از مال اونه ... فقط هری؛ کمی به من .... مهلت بده .... برایت دقیق توضیح می دهم.. پیش از اینکه فرصتم تمام بشه.

هری خیلی حرف داشت، خیلی شکوه ها و شکایت ها، خیلی غرولند ها که باید برای دامبلدور زنده و سرحال می گفت، اما چیزی باعث شد جز تکان سر به نشانه ی تایید چیز دیگری نگوید. ذهنش فریاد می کشید اما گوش هایش کاملا باز و آماده ی گوش کردن بود؛

- دوستت رون ویزلی، به من گفت .... گفت که ولده مورت از خبر رسانهای واحد اسرار استفاده می کنه .... می دونم، خوب سخته تا از اول همه چیز رو بهت بگم اما اون هیولاهای سبز واحد

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

اسرار شانس برنده ی ماست هری.... نه هری گوش کن، میان حرفم نپر چون ناتمام می مونه. اون ها .... اونها قادرند تمام یا حداقل بیشتر ذهنیت آخرین استفاده کننده از خود را در مجاری حافظه شان ذخیره کنند، خوب بهتره بگم شاهکار امنیتی خودم اما ... چیزی که مهمه اینه که بتونی از اونها برای پیدا کردن هورک راس های ...

نفس در سینه ی دامبلدور قطع شد. هری چوبش را طرف سینه ی دامبلدور گرفت و وردی خواند. چشم های دامبلدور بار دیگر با اضطراب باز شد و به هری نگاه کرد... با خرخر آخرین کلمات را هم پایان داد.

- اون کهربای توی هاگوارتز، تنها منبع انرژی برای استفاده تو می تونه .... هری قول بده که انرژیت رو تلف نکنی، ولده مورت داره میاد اینجا...

هری خواست تا چیزی بگوید که دیگر همه چیز تمام شده بود، دامبلدور جان داد و صورتش روی زمین لغزید. هری سرش را روی سینه ی دامبلدور گذاشت و نعره زد...

- نه! منو تنها نگذار .... .

بار دیگه سرش رو بالا آورد و با چشم هایی که سراسر اشک آنرا پوشانده بود به صورت بی حرکت و مرده ی دامبلدور نگاه کرد.

- با دست های خودم می کشمت **ولده مورت!**

آنقدر بلند نعره کشید که صدایش حتی تا انتهای جنگل سبز عمیق هم شنیده شد.

دویست مایل آنطرف تر لرد ولده مورت چنان برخود لرزید که همه ی مرگ خواران متوجه شدند.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

- چیزی شده ارباب؟
- پاتر! سیوروس. پاتر عصبانیه.
- خوب؟ معذرت می خواهم اما این یعنی چی؟ خوب پاتر همیشه عصبانیه. یک جورهایی با خودش مشکل داره همیشه ارباب.
- خفه شو سیوروس! اینبار فرق می کنه. اون دامبلدور رو پیدا کرده.
- چی؟

صدای پچ پچ میان همه ی مرگ خواران افتاد و می پیچید.

- ساکت باشید.

همه ساکت شدند.

- سیوروس، دولوهوف، کاترین، نیلز به تپه ی سایه آپارات کنید.
- اما!
- زود!

چند ثانیه بعد چهار نفر دور لرد سیاه غیب شدند. لرد سیاه کاملا مضطرب و رنگ پریده بود، سه بار یک مسیر را بالا رفت و برگشت.

- لعنت به شماها، یک مشت خرفت دور منو گرفتید، حتی یک کار هم نمی تونید درست انجام بدید، اون از اون ویزلی این از شماها. همتون از جلوی چشمام برید گمشید.

مرگ خواران آنقدر احمق نبودند که در این شرایط بخواهند هنوز آنجا تعلل کنند، وقتی همه برگشتند که بروند لرد داد زد:

- گنزو تو وایستا! باهات کار دارم.

لرد سیاه ناپدید شدن تک تک مرگ خواران را نگاه کرد وقتی همه رفتند شروع کرد:

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

- خیلی سریع می روی به ساختمان وزارت خانه، همه چیز را آماده می کنی ... خیلی زود، پیغامی دارم که باید کمتر از دو دقیقه دیگه برسانم؟ تفهیم شد؟
- بله قربان.

لرد ولده مورت با چشمان اهریمنی اش نگاهی به او انداخت و جریان ترس و وحشت را در صورت مرد دید. همیشه از دیدن این گونه ترس در چشم های خدمتکارانش لذت می برد اما اینبار ... .

- پس منتظر چی هستی؟

مرد بدون تعلل برگشت و غیب شد.

با رفتن مرگ خوارها و تنها شدنش؛ چهره ی ترس و نقاب هولناک آن نمایان تر می شد. چیزی جور در نمی آمد. باید هرچه زودتر می فهمید.

اندکی در طول سالن تاریک و دراز اقامتگاه تاریک خود قدم زد و بعد ناپدید شد.

***

تنها چیزی که به آن فکر می کرد بردن جنازه ی دامبلدور از این مکان منحوس بود، باید اونو از اینجا می برد و با تشریفات کامل دفن می کرد. دامبلدور شایسته ی اینجور مردن نبود، نه تا زمانیکه حتی یک قطره خون در رگ های هری جریان داشت. پیکر دامبلدور را روی شانه های نحیفش انداخته بود و در حالیکه به زحمت سرش را نیمه بالا می آورد تا جلویش را ببیند در کلبه را گشود. خیلی واضح می توانست هیبت چهار جادوگر سیاه را رو برویش ببیند. بی توجه به آنها راهش را به سمت جلو ادامه داد. زمانیکه مطمئن شد آنقدر رفته تا بتواند پیکر دامبلدور را خیلی راحت بر روی زمین رها کند از حرکت ایستاد. در حالیکه سر دامبلدور را با احترام و آرامش روی زمین می گذاشت برگشت و به چهار جادوگر سیاه خیره شد. چوبش را با دقت تمام بیرون آورد.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

به شدت عصبی بود و مغزش دستور حمله می داد اما چیزی در درونش مانع می شد، همان حس قدرتمند و غریزی که در طول تمام مبارزات کمکش کرده بود تا موفق باشد، همین حس به او می گفت تا چه اندازه جمعیت حاضر از او ترسیده اند. آنقدر که حتی جرئت ندارند چوب هایشان را بالا بگیرند.

– زمانش بود که بمیره پاتر!

گویا سوروس اسنپ اولین کسی بود که مکالمه رو شروع کرده بود، خیلی کوتاه و خلاصه.

– آره، آره. همینطور مال تو. زمانشه که بمیری.

کاملا مشخص بود که پوزخند اسنپ دلیلی جز ترس نداشت.

– همیشه زیاد حرف می زدی پاتر.

اخگری قدرتمند به سمت هری شتافت، با تمام قدرتی که هری از خود سراغ داشت چوبش را کج کرد و طلسم را دفع کرد.

– همه ی قدرتت همین بود اسنپ؟

سه مرده خور دیگه فقط عقب ایستاده بودند و به آنها نگاه می کردند، پشت هری مهتاب بصورت قرص کامل می درخشید و شاید این یک شانسش برای مسلط شدن بر شرایط بود. سوروس به زحمت می توانست از صورت سیاه سفید هری چیزی رو بخونه. شاید خشم، شاید نفرت. اما اینبار بیش از همیشه. ذهن هری درگیر راه فرار بود، باید راهی پیدا می کرد تا هم از چنگال مرگ خواران بگریزد و هم جسد دامبلدور را با خودش ببرد.

– خوب بود پاتر. کاملا معلومه توی این مدت پیشرفت خوبی کردی.

اسنپ کلمات را شمرده شمرده از ورای دیواره ی نازک موهای فرو افتاده بر روی صورتش ادا می کرد.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

هری که چیز تازه ای جز مشغول کردن مرگ خواران به ذهنش نمی رسید ادامه داد.

- آره؟! یاد گرفتم تا چطور روح جادوگرهای پلیدی مثل تو رو تسخیر کنم. می تونم...

اسنپ به میان حرفش پرید:

- هنوز متعجبم چطور تونستی از پس اون دو تا خون آشام بر آیی. اونها به تنهایی یک لشکر از آرورهای احمق وزارت خانه رو حریف بودند.
- چیه. این برات عجیبه؟ واقعا؟!

با این حرفش هری متوجه شد که سه مرگ خوار پشت سوروس چطور خودشان را جمع و جور کردند.

- خودتو کنترل کن نیلز.

اسنپ در جواب صدایی که جادوگر سیاهی بنام نیلز پشت سرش در آورده بود گفت.

هری به سمت دامبلدور رفت، آرام دست راست دامبلدور را گرفت ودور گردنش گذاشت و هیکل دامبلدور را هر طور که می توانست بلند کرد. یک لحظه به سوروس و بعد به جایی صدها متر آنطرف تر پشت سر اسنپ در تاریکی نگاه کرد و مختصر گفت:

- می بینمت اسنپ!

بعد در جلو چشم های متعجب مرگ خواران خود و دامبلدور را از صخره پرت کرد. مرگ خواران به سمت لبه ی صخره حمله بردند تا ببینند هری چرا اینکارو کرده، در میانه های راه چیزی مثل گلوله ی سرخ با صدایی مهیب بدنشان را میخکوب نمود. از حرکت ایستادند و فقط پرنده ی آتشین بالی را تماشا کردند که به سمت پائین صخره شیرجه زد. زمانی اسنپ به نوک صخره رسید که آخرین بازتاب قرمز را در میان تاریکی دید.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

شب نسبتا آرامی برای هاگوارتز بود. بر خلاف اینکه حالا هاگوارتز صدها مهمان ناخواسته از میان جادوگران داشت و هرشب ده ها حمله ی هولناک را تا سپیده دم از جانب نیروهای تاریک شاهد بود در این شب سرد و خواب آور تنها سکوت بر آن سیطره داشت و اضطراب. نگهبان ها یا در مکان هایشان خواب رفته بودند و یا به خود می لرزیدند. نه حق برپا کردن آتش را داشتند و نه پوشیدن لباس های گرم. از کلبه ی شکاری هاگرید نور بیرون می جهید و از دودکش هایش غبار منجمدی از دود و بخار بالا می رفت. معلوم بود که هاگرید هنوز بیدار مانده و یا مهمان هایی دارد.

در کلبه باز شد و مردی با اندام متوسط و رنگی به شدت پریده از آن بیرون آمد. همراه مرد و دقیقا بعد از او زنی نسبتا جوان اما به شدت خسته خارج شد چیزی در صورت ریموس لوپین و همسرش نیمفرودا تانکس عذا دار بود و یا حد اقل ناراحت نشانشان می داد.

صدای غول مانند هاگرید با خارج شدن از کلبه تقریبا در محوطه ی اطراف کلبه طنین انداخت:

- فقط خداکنه خودشو به کشتن نده. هری خیلی احمقه.
- امیدوارم هاگرید. امیدوارم.
- آخه چرا باید امشب!
- بدترین زمان ممکن عزیزم.

ریموس اینرا گفت و با دست آسیب ندیده اش به پشت تانکس زد به نشانه ی اینکه زمانش رسیده تا هاگرید را ترک کنند.

هنوز قدمی از قدم بر نداشته بودند که صدای بلوایی را از طرف دروازه های قلعه شنیدند. شاید ده ها آرور با هم فریاد می زدند و چیزهای نا مفهومی را فریاد می کشیدند. ریموس تانکس و هاگرید به سمت منبع صدا دویدند. هنوز از پیچ اولین درخت و دیوار نگذشته بودند که چیزی بشدت بزرگ و هولناک از بالای سر آنها گذشت، هر سه نفر برگشتند و چوب هایشان را آماده بالا

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

نگاه داشتند. روبروی چشم های حیرت زده ی آنها هری در حالیکه جنازه ی دامبلدور رو روی زمین می گذاشت ایستاد و به آنها خیره شد.

فاکز هم دوری در میان آسمان شب زد و بعد از چند ثانیه روی سکوی شانه های هری فرود آمد.

- شب خوش!

جمعیت سه نفره مرتب از هری به دامبلدور و از دامبلدور به هری نگاه می کردند. شاید اگر هری سرپا نایستاده بود و حرکت نمی کرد بی شک وضعیتش بدتر از دامبلدور می نمود. صورتش به شدت سفید بود و نگاهش به سردی هوای اطراف بود. اما چشم های پر فروغش خبر از خستگی نمی دادند. مصمم به نظر می رسید و به سختی می شد از صورتش مفهومی را متوجه شد.

- چی شده هری؟

اما قبل از اینکه هری بخواهد دهانش را باز کنه ده ها آرور از میان علف های غول پیکر و درخت ها بیرون ریختند. همه مضطرب چوب هایشان را اماده نگه داشته بودند و داشتند موقعیت را ارزیابی می کردند.

ریموس دستش را بالا برد و گفت:

- کافیه. این فقط هریه. هری پاتر.

یکی از آرورها که هنوز بد بینانه چوبش را به سمت قلب هری نشانه گرفته بود گفت:

- خوب پاتره که باشه. مگه همین نبود که متهم به قتل ماموران وزارت خانه شده بود؟

هری با لبخند مختصری گفت:

- آره همون پاتری که بیشتر از یک سال می گفتید درغگو و فریبکاره.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

- خوشمزگی بسه! بگو اون پیرمرد کیه که مرده؟!

یکی دیگر از آرورها تهدید کننده اینرا گفت.

- من شب خسته کننده ای داشتم. باید برم استراحت کنم. شب همگیتون بخیر.

هری اینرا گفت و جنازه ی دامبلدور را بار دیگر با احترام بلند کرد و با خود به سمت قلعه برد.

- همونجا که هستی بمون.... گفتم تکون نخور.
- بس کن. بگذار بره.

آرور چوبش را از سمت هری به سمت ریموس کشید و گفت:

- تو کی هستی که فکر می کنی می تونی به من دستور بدهی؟

ریموس پوزخندی زد:

- آها که اینطور! نکنه تو هم هنوز فکر می کنی آرور وزارت خونه ای؟ البته اگه هنوز هم فکر می کنی وزارت خانه ای وجود داره؟! فراموش کردی که اگه دروازه ی هاگوارتز به روی تو و خانواده ات باز نکرده بودیم الان اون بیرون تیکه تیکه شده بودید؟

مرد با شرمندگی سرش را پائین انداخت و چند لحظه بعد چوبش هم پائین آمد، با این حرکت بقیه ی آرور ها هم آرام شدند.

ریموس با بغض در گوش تانکس آرام زمزمه ای کرد.

- مثل اینکه بلاخره دامبلدور مرد..... دنبالم بیا ... !

ریموس راه افتاد و هری را دنبال کرد. پشت سرش تانکس هم هق هق کنان راه افتاد.

کمی جلوتر هری جنازه ی دامبلدور را روی اون تابوت سفید کذایی گذاشته بود و چوبش را مردد در هوا نگاه داشته بود.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

ریموس جلوتر رفت و کنار هری ایستاد. لحظه ای به صورت غمگین هری نگاه انداخت و بعد به دامبلدور.

- بدرود آلبوس. روحت در آرامش باشد.

ریموس به چوبش تکانی داد و جسد دامبلدور از میان سنگ و تابوت گذشت و در آن غیب شد.

- بیا هری!

با ناپدید شدن دامبلدور ریموس به پشت هری زد و او را همراه خود کرد.

در میانه های راه به سمت قلعه ریموس چیزهایی برای هری زمزمه می کرد:

- هیچ وقت باور نمی کردم یک خدا بتونه تو قبر جا بشه. عجب تابوتی است تابوت خدایان!

--«»--

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به نویسنده و وبلاگ ناشر آن می باشد.

http://albusandharry.myblog.ir

--«»--

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

هری پاتر و سرداب روح

فصل پانزدهم

دو برج

نویسنده:
کاظم

---- :: « ******** » :: ----

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وبلاگ ناشر و نویسنده ی اثر می باشد.
http://albusandharry.mihanblog.com

---- :: « ******** » :: ----

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

هزاران سال پیش از به وجود آمدن هاگوارتز در زمان شکل گیری اولین استقرار های جادویی در انگلستان و شکل گرفتن جامعه جادوگری و رسمیت یافتن آن در میان موجودات، موجودی به شدت اهریمنی بنام سیس کارهایی می کرد که نه شباهت به جادوگری داشت و نه می توانست جز آن تلقی نمود. این موجود اهریمنی آنقدر پیش رفت که هنوز گاها از او در کتاب های تاریخ جادوگری بعنوان پدر شیطان نام می برند. سیس دو خواهر داشت. اولی توانمند ترین ساحره ی زمان خود بود و دومی بر آب ها حکم می راند. مپ خواهر بزرگتر تشنه ی قدرت بود. در جادو گم شده بود و هرکاری می کرد تا ترس از جادو و جادوگری را در ماگل زاده ها زنده نگاه دارد. علی رغم او خواهر کوچکترش چونان نسیم بر روی امواج دریاها آرام و صلح طلب بود. این خانواده ی شگفت انگیز کارهای بزرگی کردند. مپ قاتل خود را در اثر یک حماقت محض به وجود آورد. او در دنیای پیرامونش به جستجو می پردازد و از روی حرکت سیارات و مشاهده ی محورهای انرژی جهان پسری را در شکم مادرش بعنوان شاگرد آینده و جانشین و دستیارش انتخاب می کند. پسری که بتواند با تکیه بر قدرت مردانگی و فرزانگی جادویی که در اختیارش می گذارد او را به شهوت قدرتش برساند. مادرش را به قتل می رساند و نام فرزند را مرلین می گذارد. مپ مرلین را به کمک یکی از خدمتکاران ماگل خود که پیرزنی خوش ذات و مهربان بوده بزرگ می کند. شاید این بزرگترین و تنها اشتباه مپ بود. با کمک ذات پاک پیرزن ماگل زاده مرلین با مولفه های پلیدی که مپ در وجودش کار گذارده بود می جنگند. بدون اینکه خود به آنها باور داشته باشد یا متوجه آنها باشد. مرلین بزرگ می شود و بعد از آموزه های مپ بزرگترین دشمن او می شود. یک روز سخت زمستانی زمانیکه سیس برای دیدن و مطرح نمودن معامله ای پیش خواهرش مپ به قصر او می رود با جنازه ی او روبرو می شود. پیدا کردن رد مرلین بعنوان عامل قتل خواهرش برای سیس آنقدر سخت نبود و زحمتی بر نداشت. مرلین در اوج قدرت و محبوبیت در بین جوامع جادوگری و موجودات سحر آمیز بود که سیس اعلام جنگ می کند. سپاهیان تاریک سیس در کنار رودخانه ی منوز مشرف به جنگل گرین دیپ که اکنون بعد از هزاران سال با دریاچه ی تاریک پوشانده شده استقرار یافتند. برجی بزرگ بنام گیمنس را به دستور سیس بوجود آوردند و تاریک ترین افسون ها و ترفندهای شیطانی را در آن بکار بردند. برج گیمنس در دوران اوج شکوه و ظلماتش غیر قابل تصورترین ساختمان جهان بوده و هست. هنوز بعد از چیزی بیش از دو هزار سال هیچ کس نتوانسته تا سقف این برج بالا رود. یا زنده نمانده یا از این ایده ی احمقانه اش پشیمان شده.

سپاهیان مرلین هم در هیک استریت که در قدیم هیک رود نامیده می شد تشکیل و ساکن شدند. مرلین دستور ساخت برجی عظیم تر و باشکوه تر از گیمنس بنام نیمان را داد. ساخت برج نیمان هم حتی با بکار گیری فنون معماری جادوگری بیش از دو سال طول کشید و در این مدت سپاه مرلین و سیس مدام در حال مبارزه بودند. تا اینکه در یک نبرد تاریخی که تعداد یاران

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

هر دو سپاه کمتر از انگشتان دست شده بود این دو رقیب سر سخت با هم روبرو و پنجه در پنجه شدند. در کتب تاریخی و مصور قدیمی عکس های تخیلی و نقاشی شده از صحنه های مبارزه ی این دو مبارز وجود دارد اما مهم تر از اینها نتیجه ی مبارزه است که پیروزی مرلین است.

سیس شکست خورده و زخم برداشته آخرین نیرنگ خود را عملی می سازد. او میراثی را به مرلین هدیه می دهد تا مرلین آنرا در برج نیمان خود بعنوان یادگار این جنگ نصب نماید. مرلین بزرگ هم که به دلایلی از خون سیس می گذرد هدیه را سخاوتمندانه می پذیرد و بدون اینکه آنرا بگشاید و یا گره از راز آن بردارد آنرا مستقیما به نقطه ای کور از برج نیمان منتقل می نماید. سالها از پی هم می گذرند تا اینکه مرلین قبل از دیدن مرگ سیس جان می سپارد. سیس پیر و فرتوت کلید آخرین نیرنگ شیطانی خود را می گذارد و پرده از رازی عظیم بر می دارد و آن هم معمای اتصال و برادری دو برج است. بر اساس این افسانه سیس در برج گیمنس هم میراثی گذاشته که اگر شخصی بتواند هر دو میراث را در هر دو برج شخصا آزاد کند .... .

ریموس ادامه نداد. هری به چشم های ریموس خیره شده بود. خستگی و درمانده گی در آنها موج می زد، شاید هم ضعف و ترس اما هرچی که بود مطمئنا ریموس نمی توانست بیش از این تحمل کند. خیلی راحت ریموس خودش را روی صندلی انداخت و نفسی بیرون داد.

هری با انگشتان دست راستش زخم روی پیشانی اش را می فشرد. درد عجیبی در مغزش می پیچید. گویی شمشیری گداخته در میان فرق سرش رها شده باشد. هری سعی کرد صدایش بغض آلود نباشد اما دست آخر معذب پرسید:

- خوب؟ اگه ... هر دو میراث رو .. یک نفر بتونه ... کشف کنه، نه یعنی پرده از رازشون برداره... اونوقت چی میشه؟

قبل از اینکه حرف هری تمام شود ریموس گفت نمی دانم.

هری چند لحظه مردد به چشم های ریموس و بعد تانکس که چند متر آنطرف تر توی صندلی اش فرو رفته بود نگاه کرد تا اینکه متوجه جواب ناگهانی ریموس شد و پرسید:

- چه حدسی می زنی؟ یعنی ولده مورت؟!

اینار هم قبل از اینکه هری بتواند حرفش را تمام کند ریموس سرش را تکان داد و تایید کرد.

- اما ... .
- مهمه هری. ولده مورت دو ساعت پیش دستور تخلیه ی هیک استریت را داده.

هری حدسی زد و با تردید من من کنان پرسید:

- برج نیمان؟!
- بله و بعدش هم نوبت گیمنس است.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

- ما چکار می تونیم بکنیم. تا نگذاریم اون به هدفش برسه؟!

هری مصمم تر روی صندلی اش نشست و با یک دستش مچ بی حال و سرد ریموس را از روی میز چوبی گرفت تا به اون نگاه کند.

- چیزی به نظرم نمی رسه هری! (صورت ریموس یک لحظه تار و مبهم شد) عقیـده ای ندارم.

هری خواست تا چیزی بگوید که گویی ریموس افکارش دوباره متوجه شده و از رویـایی بیـرون آمده وسط حرف هری پرید.

- اما هری، من فقط اینها رو به این خاطر به تو گفتم چون ... چون سمج شدی تا بـدونی چرا نگرانت بودیم. که ... که چرا اینقدر داد و بیداد کردم سرت.

هری به نشانه ی اینکه متوجه نشده سرش را تکان داد.

- ببین هری! این وظیفه ی تو نیست که دنبال این موارد باشی. مخصوص اینکه ما هنوز نمی دونیم چی تو سر ولده مورت می گذره.

هری با کف دستش روی میز کوبید و کاغذ کهنه ی روی میز را با بی احترامی پرت کرد.

- ولم کن!
- هری ... هری ... به من نگاه کن.
- نه ریموس. حالا تو به من گوش کن. من حرف های جالبتری دارم.

ریموس علی رغم میلش ساکت شد و منتظر ماند.

- باید قول بدهی هرچی ازت پرسیدم رو بدون شرط یا طفره رفتن پاسخ بـدهی و اگرنـه هیچی!

ریموس زیر لب لعنتی فرستاد و آرام گفت قبوله.

- قول شرف دادی؟! که ... که هرچی ازت پرسیدم جواب بدهی؟
- خوب آره. آره هری.
- خوبه.

هری دورتادور اطاق را نگاه کرد و سعی کرد حواسش را جمع کند روی مطلبی که مـی خواهـد بگوید و باید زمینه چینی کند برایش؛

دست آخر بدون هرگونه مقدمه چینی پرسید:

- پیام رسان های وزارت جادوگری چی هستند؟

هری اینقدر سوالش را سریع مطرح کرد که ریموس هنوز داشت به هری نگاه مـی کـرد گـویی هنوز هری سوالش را نپرسیده.

- خوب؟

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

ریموس چند لحظه سعی کرد صدای شنیده شده را بیاد بیاورد و بعد چشم هـایش تنـگ شـد و گویی علامت سوالی روی سرش تشکیل شده باشد.

- پیام رسان های وزارت (براین سندرها) خانه؟
- خوب آره. نگو که نمی دونی.
- نه. می دونم!
- خوب؟! تو قول دادی ریموس ... .
- آره هری. پس صبر کن حواسم بیاد سر جاش. یکم صبور باش.
- آها.

هری از صندلی اش بلند شد و مضطرب مسیر خالی ای از کلاس تغیر چهره را بالا و پائین مـی رفت. عکس العملی که همیشه موقع فکر کردن ازش سر می زد. در عین حال نـیم نگـاهی بـه عکس العمل ریموس هم داشت. بسیار گیج و مبهوت به نظر می رسید.

- گوش کن هری... آها بهتره بشینی تا بهتر بتونم بهت بگویم.

هری آمد و پشت میز نشست و منتظر ماند.

- پیام رسان های وزارت خونه سیستم امنیتی تدارک دیده شده برای وزارت خونه اسـت. اونها یکجورهایی مغز هستند. مغزهای شناور در هوای کاملا استریل شده که دائـم بـر روی ساختمان وزارت خانه و سیستم های امنیتی آن نظارت دارند. بر همه چیـز وزارت خانه. (ریموس وقتی چشمش را بلند کرد صورت گیج و مبهوت هری را دید) ببین هری بگذار ساده تر بگم. ساختمان وزارت خونه تا این لحظه توسط اونها اداره و نگهداری می شده ... در اصل ایده ی فوق العاده دامبلدور بوده. خیلی سالها پیش ... شاید قبل از تولد من حتی ... دامبلدور اونو ساخت ... ساخت تا ... چه می دونم، یک جورهایی پل ارتباطی بین وزارت خانه و خانه های جادویی بر قرار کنه. اما بعـدها آنـرا کامـل تـر کـرد و بـه پیشنهاد جان استیک وزیر جادوگری آن موقع آنرا تبـدیل بـه محافظـان امنیتـی وزارت خانه کرد.
- هنوز چیزی نفهمیدم.
- ببین هری، به گمانم اگه کسی بتونه بر تفکر این مغزهـای متفکـر فـایق بیـاد ... اووم. احتمالا بتونه ... بتونه کنترل وزارت خونه رو بدست بگیره .... آها آره.
- چی؟
- ولده مورت هم از همین طریق خودشو در مکان های جادویی ظـاهر مـی کنـه و پیـام هایش رو می فرسته. هر خانه یا سرپناهی که با وزارت خانه پل ارتباطی داشته باشه یـا حداقل یک شومینه ی پرواز می تونه در خطر باشه!

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

انگار برق ریموس را گرفته باشد. مطمئنا از نظر هری چیزی در ذهن ریموس گذشته و متوجه ی چیز مهمی شده بود.

- تانکس!

تانکس به یکباره از جایش بلند شد.

- بله؟
- سریع ... سریع... .

ریموس به پشت هری به جایی روی دیوار بی جهت نگاه می کرد. بیشتر زل زده بود انگار تصویر جالبی روی آن تصویر شده بود که نمی توانست از آن چشم بردارد.

- سریع چیکار کنم ریموس؟
- سریع ..... سریع....

ریموس چشم از دیوار گرفت و به هری و تانکس نگاه کرد.

- سریع همه ی شومینه ها را مسدود کن. همه ی شومینه های هاگوارتز رو. هر کی رو هم که می تونی مجبور کن کمکت کنه. زود.

تانکس گفت باشه و به سمت در خروجی قدم زد.

- اینطوری نه تانکس. بدو. خطر هر لحظه در کمینه.

تانکس با رنجیدگی برگشت و به آنها نگاه کرد و سریع دوید و از اطاق خارج شد.

ریموس هم بلند شده بود تا برو که هری دستش را گرفت.

- صبر کن حرف من هنوز تموم نشده.

ریموس سر جایش نشست و با دست هایش پوست صورتش را کشید تا متمرکز تر شود.

- بگو هری.
- پیام رسان های وزارت خانه چیزی مثل توده های مغز بزرگ و شناور در هوا و احیانا سبز رنگ هستند؟

ریموس سرش را تند تکان داد.

- آها . آره . آره. فکر کنم. چطور؟! چطور تو می دونی؟
- آخه اونشب توی وزارت خونه ... همون موقع که با بچه ها رفته بودیم دنبال سیریوس ... اونها به رون حمله کردند. احمقانه است اما مثل اینکه رون از قصد رفت تا به اونها دست بزنه.
- نه هری احمقانه نیست. برای اونها کنترل ساده لوحی مثل رون کاری نداشته.

خیلی زود ریموس متوجه حماقت خود در به کار بردن کلمه رون اینطور که گفته بود شد.

- ببخشید هری خاطرم نبود که رون مرده. ببخشید.

هری غضب آلود چشم از ریموس گرفت.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

- در هر صورت فکر کنم راه مقابله با اونها را بلد باشم.

ریموس یخ زده به هری نگاه کرد.

- چی؟
- فکر می کنی می خواستم چی رو بهت بگم؟!
- آها . ببخشید اینقدر حواسم پرت شد که یادم رفت قراره تو یک چیزی بگویی؛ بگو هری ... زمان علیه ماست.

هری نفسی بیرون داد و گفت:

- دامبلدور در آخرین لحظات عمرش گفت که میشه برای پیدا کردن راز هورک ....

هری حرفش را خورد. چند لحظه به ریموس که به چشم هایش چشم دوخته بود نگاه کرد و بعد نگاهش را پائین انداخت و کلامش را اصلاح کرد.

- دامبلدور گفت که ولده مورت از پیام رسان های وزارت خانه استفاده کرده. همینطور بهم گفت که اونها یک نسخه از بیشتر تفکرات قوی آخرین استفاده کننده از خودشان در خود نگاه می دارند. گفت که کار خودش بوده ... و اینکه باید یک طوری ... .

هری غرق تفکر شد. داشت فکر می کرد تا یادش بیاد.

- یک طوری چی هری؟
- یک طوری اونو مجبور کنیم فکر کنم... گفت می تونیم از کهربای داخل هاگوارتز استفاده کنیم برای اینکار.

هری ساکت شد. چون حرف دیگری برای گفتن نداشت.

- کهربا؟ کهربا! کهربای داخل هاگوارتز ؟!

ریموس بارها تکرار کرد.

- این چیزی به ذهنت میاره ریموس؟!
- آره .. البته... آره چرا که نه؟!
- چی؟
- ببین هری... البته شک دارم ... فقط شاید یک حدس. ببین چطور بگم. هوم (ریموس وقتی صورت کلافه ی هری را دید مجبور شد حرفش را سریع بگوید). اگر نور سفید از میان کریستال بگذر و بر کهربا تابانده شود انرژی بسیار زیادی تولید می شود. یک جور موج قدرتمند از پرتو ها... شاید منظور دامبلدور این بوده با این ... با این پرتوها ابتدا اون ذهن های قدرتمند را ضعیف کنیم و بعد در آنها نفوذ کنیم! آره احتمالا منظورش همین بوده.

هری حرفی برای گفتن نداشت اما برای اینکه چیزی گفته باشد گفت:

- برای اینکه کهرباها را پرتو زا کنیم دقیق باید چیکار کنیم؟!

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

– به زودی هری! دارم میرم از دانشمندمون بپرسم. خدارو شکر که اینجاست.

ریموس از جایش بلند شد تا به سمت در برود اما لحظه ای برگشت.

– حرف دیگه ای هری؟

هری سرش را به علامت نفی تکان داد.

– نه هنوز.

– خوبه.

ریموس از اطاق بیرون رفت و هری را با سکوت و افکار و البته درد روی پیشانی اش تنها گذاشت.

دو روز گذشته بود. مراسم به خاک سپاری رون یکی از شلوغ ترین مراسم تدفین بود. اکثر جادوگران حاضر در هاگوارتز در مراسم شرکت کرده بودند و این شاید بهترین تسلا برای خانواده ی ویزلی می بود.

هرمیون خیلی بد بخت به نظر می رسید. از طرفی رون یکی از بهترین دوست هایش را از دست داده بود و از طرفی هرکاری می کرد تا روابط سرد میان هری و جینی را یه نحوی برطرف کنه بی فایده می نمود.

جینی تقریبا رمقی نداشت، نه می خواست و نه می توانست با هری باشد.

هری خیلی سرش شلوغ بود، فکر کردن به جینی و خانواده اش را گذاشته بود آخرین مواردی که باید به آنها فکر کند. از طرفی مرتب پیگیر تحقیقات لازم برای کهربا بود و از طرفی بیشتر اوقاتش را در خلوت و تنهایی مشغول فکر کردن بود. گاهی که سر دردهایش اوج می گرفت احساس پوچی می کرد. انگار چیزی در بدنش ذره ذره از بین می رود و تمام این دردهای کور کننده در مغزش شاید هم به همین خاطر بود. انگار توموری در مغزش ذره ذره آب می شد و مغزش را کثیف می کرد. شاید ... شاید به زودی تمام می شد. حتی بارها سعی کرده بود به مغز ولده مورت نفوذ کند. اما نتوانسته بود. ولده مورت بعد از آخرین باری که به تفکرش راه پیدا کرده بود غیر قابل نفوذ می نمود. اکنون بی هدف کتاب تاریخچه ای را که هرمیون به او داده بود در دستش گرفته بود. هرماینی کتاب را به این هدف داده بود تا هری را از فکر حوادث بیرون آورد و همچنین شاید بتوانند در این کتاب ها اثری مفید، ردی سرنخی چیزی در مورد معمای کهربا پیدا کنند.

هری پریشان ورق های کتاب را تند تند بر می گرداند. اگر تصویری در میان صفحات می دید می ایستاد. چند ورق عقب یا جلو می زد تا به تصویر می رسید سرسری انرا نگاه می کرد و دوباره صفحات را بی حوصله ورق می زد. در همین حال که بیاد حرف های ریموس در مورد برج گیمنس و نیمان داخل خیابان هیک استریت افتاده بود تصویری را در کتاب دید. قبل از

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

اینکه متوجه شود ده بیست ورق را برگدانده بود. چیزی در ذهنش گذشت. چند برگ را برگرداند تا تصویر را دید. خیلی بد طراحی شده بود یا ساختمانی که طراحی شده بود خیلی بد شکل بود. سیاه و کج و کوله اما بلند. بلند مانند برج.

زیر کاغذ دستی خطی نوشته بود:

برج گیمنس

هری مثل یخ میکوب شد. چه تصادف خوش یمنی. تشویق شد تا صفحه ی بعدش را بخواند. جایی میان نوشته ها :

کاشفانی که قصد بررسی برج را داشتند حدس زده اند میراثی برج گیمنس که اینقدر از آن صحبت به میان آمده و می آید همون کریستال هایی که پیش از آن سخن گفته شد باشد. برج گیمنس شاید یکی از بزرگترین و تنها منابع کریستال های جهان باشد. همانطور که همه بر آن واقف هستیم ساخت کریستال جادویی بصورت طبیعی امکان پذیر نیست و افسون های خیلی خاصی برای تشکیل آن نیاز است. ...

هری کتاب را بست. چشم هایش به مایل ها آنطرف تر خیره شده بود. جایی دور دست ها. جایی میان دریاچه ی تاریک که باید جنگل گرین دیپ و اون برج بد هیبت قرار می داشت.

بلند شد. ردایش را تکان داد. تفکرش را متمرکز کرد و به سمت درختی سرو و بلند قامتی که فاکز روی آن استراحت می کرد پیش رفت.

پایان قسمت اول فصل پانزدهم.

PDF created with pdfFactory Pro trial version www.pdffactory.com

بنام خدا

توضیح:

به دلیل اینکه اصل فایل های نوشتاری کتاب سرداب روح تماما از بین رفته و هیچ نسخه ی پشتیبانی از آنها وجود ندارد مجبور شدم تا ادامه ی فصل 15 سرداب روح را که مدت زیادی به تعویق افتاده بود را به این صورت برای شما بگذارم. خوانندگان ابتدا باید قسمت اول فصل 15 را بخوانند و سپس این دنباله ی کوچک را تا از موضوع عقب نمانند. مطمئنا بدون خواندن هریک از این دو قسمت از ادامه ی داستان هیچ چیز نخواهید فهمید. با تشکر نظرتون رو به ادامه ی داستان جلب می کنم:

سرداب روح

ادامه ی فصل 15:

برج **گیمنس** بسیار با شکوه تر و حقیقتا هولناک تر از تصاویری بود که هری در کتابچه ی جادویی هرمیون از آن دیده بود.

عظیم و مخوف در تاریک ترین و دور افتاده ترین نقطه ی جنگل **عمق سبز** قد برافراشته بود.

هری نا امید و خسته از کنار مردابها رد می شد و با دستش علف های غول پیکر را کنار می زد که از میان مه غلیظ روبرویش تاریکی بزرگ و تیره ی ساختمانی عظیم در کمتر از صد متری اش نمایان شد.

مه آنقدر غلیظ و سنگین بود که دیدن همه برج را برای هری غیر ممکن کرده بود، نمی دونست از نحوست برج است و یا از استنشاق بیش از اندازه گازهای مرداب، به یکباره احساس ضعف و بی حالی کرد.

خیلی دوست داشت همان اطراف جایی خشک پیدا کند و قبل از وارد شدن به حوزه ای نامعلوم که کمتر کسی از آن زنده بیرون آمده کمی استراحت کند، اما نه این مکان تمیز و خشک وجود داشت و نه استراحت در این هوای مه زده و مسموم فکر عاقلانه ای بود.

شاید در داخل ساختمان می توانست هوای تازه تر و یا حداقل سالم تری را جستجو کند.

راه به سمت دروازه ی برج به تکه پاره چوب هایی که مورب و کج از میان مرداب می گذشتند منتهی می شد.

شاید زمانی پل بوده اما اکنون هری فقط می توانست بگوید تکه چوبهای در گل گیر کرده.

با هر سختی خود را راضی کرد تا از همین نیمه چوبها استفاده کند تا اینکه بخواهد از میان مرداب تا دروازه های برج شنا کند.

فاکز تمام مدت بی صدا بالا و اطراف سر هری بال می زد، انگار نحوست مکان و تصمیم فریبکارانه و اغواگرانه ی آنجا بر روی خرد این پرنده ی جادویی نیز تاثیر گذاشته بود ، اما با تمام وجود حضور یک موجود زنده در این جو متعفن و مرده دلگرمی بزرگی بود.

با اینکه تصمیم گرفته بود به جز به جلوی خودش به هیچ جا نگاه نکند اما بی اختیار نمی توانست انعکاس دهشتناک جمجمه ها و و جسدهای متعفن داخل مرداب را نادیده بگیرد.

با نزدیک شدن به دروازه های استوار و محکم برج فکر اینکه سفر کوتاه هری به زودی پایان خواهد یافت قوی تر می شد اما در کمال تعجب و حیرت با رسیدن و گذاشت آخرین قدم از روی پل همزمان دروازه های سنگین و نفوذ ناپذیر برج شروع به بالا رفتن کرد. مطمئنا هری نمی توانست این حرکت را از روی خیر خواهی موسسان این برج بگذارد و احتمالا تصور اینکه داخل برج چیزهای بهتری برای پذیرایی از غریبه ها هست ناروا و دور از انتظار نبود.

اما با وجود همه ی این افکار وهم آور برای هری خیلی دیر شده بود. او تقریبا 5 ساعت یا کمی بیشتر دنبال این مکان شوم گشته بود و الآن فرصت آن نبود تا میدان را خالی کند.

وارد شد! خیلی ساده و تقریباً خالی از دردسر، روبرویش تالاری نسبتاً بزرگ قرار داشت که هری وسعت آنرا به اندازه کل پهنا و عرض برج تخمین زد. علی رغم تاریکی و غبار هزاران ساله ی معلق در هوا که انگار در اثر جابجایی دروازه های برج آرامششون بهم خورده بود تشخیص تنها راه پیش رویش که پلکانی نسبتاً نافرم و بزرگتر از آنچه که بایستی برای انسانها طراحی می شد سخت نبود.

در حالیکه با تردید قدم پیش می گذاشت و زیر نور چوب دست خود هرچند لحظه به یک اینور و آنطرف خود را با تردید نگاه می کرد به سمت پلکان رفت.

با نزدیک تر شدن به پلکان هری می توانست حفره ی بزرگی را که پلکان از آن عبور می کرد را بهتر ببیند.

قدم زدن روی هر پله حس تردید برانگیز سر خوردن تداعی می کرد و همین حس توهم زا به شدت شکنجه کننده و زجر آور بود.

زیر نور چوب دست خود هری گاهاً می توانست جمجمه ها و یا اعضای استخوانی و اسکلت مانند موجوداتی جادویی را در جدارهای دیوارهای برج تشخیص دهد. گویا سازندگان برج وقت نداشتند تا کارگران مرده را بجایی مقدس تر انتقال بدهند. همانجا بعنوان مصالح ساختمان بکار می بردند. کلا فکر اقتصادی ای بود!

بعد از دست کم نیم ساعت صعود از پله های برج وارد اولین اطاق شده بود.

اطاق به شدت سرد و خواب زده ای بود. صورتی دایره ای شکل داشت و جایی از آن دو حفره ی بزرگ شبیه آنچه در ورودی اطاق گریفیندور ها در هاگوارتز بود قرار داشت. با این تفاوت که بجای تصویر بانوی چاق بر روی حفره ها هری می توانست طرح دو تابلوی عجیب را بر فراز آنها ببیند.

حفره ی سمت راستی تابلویی خالی از طرح و محتوا بر سر خود داشت، هری می توانست فقط پلکان به سمت پائین برج را از ورای آن ببیند که البته به فاصله ی دو الی سه متر از حفره قرار داشت. احتمالا مقصود راه خروج بود اما اینکه چرا اینطور و آیا بهتر نیست یک شخص بجای صدمه زدن به خود و پریدن از این فاصله بر روی پلکان از مسیر عادی بر گردد، جوابی وجود نداشت!

در هر صورت هری فرصت چندانی هم برای پاسخ به این جور سوالات نداشت. به حفره ی دیگر نگاهی انداخت که بر فرازش طرح یک جمجمه درخشان و متحرک شبیه آنچه که مرگ خواران احضار می کردند تصویر شده بود.

بی گمان این تصویر خبر از حوادث شومی می داد که هر نفر در صورت انتخاب این مسیر بایستی با آنها روبرو شود.

هری بدون معطلی حفره ی دوم را انتخاب کرد و از پلکان برج بالا رفت. اینبار شیب پله ها به سمت پائین پلکان بود و هری به سختی با خم شدن به سمت جلو از فرو افتادن جلوگیری می کرد.

پایان فصل 15 .

این دنبالک به دلیل از بین رفتن اصل سندهای نوشتاری کتاب سرداب روح اضافه شده، بی شک به زودی در صورت درخواست عزیزان کل فصل 15 در یک فایل آماده خواهد شد.

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به نویسنده ی اثر و وبلاگ ناشر آن می باشد.

نویسنده: کاظم

وبلاگ ناشر: آلبوس و هری

www.albusandharry.mihanblog.com

بنام خدا

هری پاتر و سرداب روح

قصه ی شهامت ، عشق و جاودانگی

نویسنده:

کاظم

فصل شانزدهم :

برج اول

طراحی برج ابداً دوستانه نبود، بوی مرگ و بیم سرنگون شدن هر لحظه و هر قدم وجود داشت، بعد از مدتی که شاید به درازای یک عمر کشیده بود هری موفق شد منبع پرتوهای نارنجی رنگ منعکس شده بر روی پله ها را تشخیص دهد. چیزی که روبرویش قرار داشت و یا احیاناً بهتر است گفته شود در حال رخ دادن ، وحشتناک بود. درگاهی پر از آتش که زبانه های ان چندین متر بیرون از درگاه هم زبانه می کشیدند. می توانست هرم آتش را بر روی پوستش احساس کند، آتش به نحوی حالت زنده و در حال گسترش داشت، اولین چیزی که به ذهن هری می رسید فرار بود.

اما قبل از اینکه بخواهد قدم از قدم بر دارد به نظرش آمد که پاهایش از روی زمین کنده می شود، وقتی به بالای سرش نگاه کرد فاکز را دید که یقه ی پیرهن او را با پنجه هایش گرفته و با سرعت او را به سمت زبانه های آتش می برد. تنها کاری که می توانست بکند این بود که دست هایش را جلوی صورتش سپر کند و جیغ بکشد. فاکز او را رها کرده بود. با همان چشم های بسته چند دور غلط زد تا اینکه آرام روی زمین ولو شد.

زمانیکه چشم هایش را باز کرد نه مرده بود و نه آتشی وجود داشت، تنها چیزی که بود اطاقی سرد و نم زده عین تمام مناطق برج بود که زیر اندک نور جادویی چوب دست هری می درخشید.

فاکز بالای سرش می چرخید و بدنش چون آتش می سوخت و به اطاق نور نارنجی ، ملتهب و نسبتاً گرمی می بخشید.

– آفرین پسر ... باهوش! (هری در حالیکه بدنش را تکان می داد با درد گفت)

بی شک فکر یک آتش در حال گسترش با ذکاوت ترین جادوگران را می ترساند اما نه جانوری که خود جنسش از آتش است و به راحتی فرق جادو و اصل را تشخیص می دهد. مشایعت فاکز بسیار خوش یمن و مفید بود.

با لبخندی چوب دستی اش را چنگ زد و دور ورش را دقیق تر بررسی کرد.

می تونست طرح چیزی شبیه طومار معلق در هوا را ببیند، تصویر لحظه ای بود و زمانی دیگر ناپدید می شد.

کم کم نگران کننده شده بود. هری نزدیک تر شد. اما فرقی حاصل نشد. تا می خواست ماهیت جسم را ارزیابی کند ناپدید می شد. باید فکر می کرد، معمای اول که

با کمک ناب فاکز حل شده بود، اما بی شک این ساختمان پر بود از اسرار قـدیمی و مخوف، یکجور بازی هایی غیر مجاز و خطرناک که بایستی قوانینش را یاد گرفت و یا احیاناً حفظ نمود تا زنده ماند.

او بایستی در اطاقی می بود که پر از آتش باشد؛ هری عصبی و نسبتاً عـصبانی بـه فاکز که همچنان خستگی ناپذیر بالای سرش پرواز می کرد و هرچند لحظه یکبـار خود را آتش می کشید و دوباره خاموش می شد نگاه کرد.

- چرا که نه؟!

جواب همین بود! آتش. چیزی که اطاق در ازای بـر مـلا کـردن راز خـود از او مـی خواست.

شاید اگر چشم های دامبلدور را داشت زودتر به راز اطاق پی می برد.

چوب دستش را به سمت جایی که احتمالا طومار نامرئی بایـستی قـرار مـی داشـت گرفت و طلسم خواند.

- **« شعله ور شو!»**

آتش اندکی رقصان و لرزان از میان چوب دست هری بیرون جهید و در میانه هـای راه آتش در میان هوا بلعیده شد. انگار ظرفی نامرئی آنرا در خود فرو داده باشد. هری اندکی به آن نقطه ی محو شده مات و مبهوت و البته منتظر نگاه کرد تا اینکه چیزی شبیه طوماری احاطه شده در آتش درست در میانه هـای هـوا پدیـدار شـد. درسـت همانجایی که باید می بود.

اطاق تماماً روشن شدو حالا هری می توانست چوب دست خـود را بـا خیـال راحـت خاموش کند.

لحظاتی بعد نور از حفره ای گوشه ی اطاق گذشت و هری می توانست روشن شدن پلکان رو به سمت بالا را لحظه به لحظه تشخیص دهد.

- چه سخاوتمندانه!

حالا فاکز هم خیلی آرام روی شانه ی هری نشسته بود.

او هم مانند هری با تردید و خردمندانه به طومار روبرو می نگریست. هرچه بود اینبار حتی فاکز هم پاسخی نداشت.

فرصت چندانی برای فکر کردن وجود نداشت. بی پروا قدم جلو گذاشت و دستش را با تردید وارد آتش طومار روبرویش کرد. صدای کر کننده ی جیغی هوش و ذکاوت را به یکباره از سر هری خارج کرد.

مردمک چشمهایش به یکباره به اندازه ی یک نقطه در داخل کاسه ی سفید چشمش قرار گرفتند. آتش تمام وجودش را فرا گرفته بود، فاکز به گوشه ی از اطاق با شدت پرت شد اما مهم تر از همه جنجالی بود که در ذهن هری وجود داشت.

ابتدا همه چیز تار شده بود، اندکی بعد خاطراتی از جلوی چشمانش به سرعت نور می گذشت، خاطراتی از یک مرد بنام سیس، خاطراتی از شکنجه ها، از حبس شدن ها، آزمایشاتی که این مرد جادوگر طی صدها سال روی نمونه های ماگل زاده انجام داده بود. طرح ها، نمودارها، نقاط انرژی، اعضای قطع شده بدن انسان، خون و درد!

درد ، درد و درد، تا اینکه بلاخره ... تغییر. صد سال گذشته بود سیس برای همیشه آزاد بود. اینبار به معیار دقیق تری از جاودانگی نزدیک تر شده بود.

او انسانیت را پشت سر گذاشته بود و یک قدم جلوتر از نسل آدمیزاد بود. او اکنون بر فراز دره ی بزرگ «**ایندافت**» اولین و تنها وارث طلسم آتش بود، پشت سرش خاطره ی هزاران سال انسان بودن قرار داشت.

خاطراتی که یک انسان مطمئناً از داشتن آنها شرم خواهد داشت.

روبرویش طوماری که تمام این خاطرات را در خود محفوظ کرده بود و آینده ای پر از خونریزی و جاودانگی.

هری بر روی زمین سرد کف یکی از اطاق های برج گیمنس غلطی زد. به شدت برخود لرزید و به سختی بر روی زانوانش نشست.

با کف دستش محکم به روی پیشانی اش کوبید و سیل اشک ناخودآگاه شروع شده بود.

- خدای من .... خدا........ .

سرش را بالا گرفته بود و خیلی راحت گریه می کرد. اشک تند و تند از روی صورتش بر روی پیرهن ، یقه و روی سینه اش می ریختند. قطرات اشک قبل از اینکه با پوستش تماس پیدا کنند بخار می شدند.

شیون می کشید و صداهای عجیب از خود در می آورد. دیوانه وار سرش را به کـف سرد اطاق می کوبید، حرکاتش بیشتر شبیه به خود تنبیه کنی های دابی جن خانگی بود. هر لحظه ضربات تند تر و محکم تر می شد. با هر ضربه از بین سر هری و کف اطاق زبانه های آتش بیرون می جهید. بیشتر و بیشتر تا اینکه بـا نالـه ای از هـوش رفت.

« صد سال گذشته بود، دیگه دره ی «ایندافـ» مثل همیشه برایش زیبا نبود، اصلاً انگار هیچ چیز تاریکی مثل قبل ها برایش تحسین برانگیـز نبـود، اینبـار او آتـش را دوست داشت. بیش از صد سال زندگی کرده بود. هرکار شیطانی ای که امکان داشت انجام داده بود. حالا بر فراز قله ی شرارت و شیطان صفتی با میراثی از تجربیات صد ساله در فکر نفر بعدی بود. شخص ممتاز بعدی که بایستی این میراث را به ارث می برد. نبایستی تجربیات تکرار نشدنی ای که او در این صد سال با ممکن کـردن غیـر ممکن ها کسب کرده بود با مرگش به فراموشی سپرده می شدند. هرچند با بالا رفتن از انسانیت مرگ را برای مدت نامعلومی به عقب انداخته بود. کتیبـه را مغرورانـه در دستان خود با افتخار می فشرد. پشت سرش صدها آرور آماده و تا دندان مسلح به او نگاه می کردند. با آخرین پوزخند به داخل دره پرید. »

همزمان به یکباره هری از کابوس وحشتناکی که در مورد موجودی اهریمنـی بنـام سیس و صدها سال خاطراتش دیده بود بیدار شد. چیزی به او می گفت که خواسـته یا ناخواسته وارث بعدی طلسم آتش میراث شوم سیس او بود.

احساس گرما می کرد. بدنش بی اندازه درد می کرد.

چند دکمه ی اول پیرهنش را باز کرد. اما وقتی نگاهی به پوستش انداخت به شـدت کدر به نظر می رسید.

از ورای پنجره ی گوشه ی اطاق می توانست هوای بیـرون بـرج را تاریـک و شـب تشخیص دهد. بی شک مدت درازی بیهوش بوده، آنقدر که هوا تاریـک شـده بـود. هری به اطرافش نگاهی انداخت، می توانست تلی از خاکستر را کنارش روی زمـین ببیند. اما صاحبش فاکز کمی آنطرف تر به او چشم دوخته بود. فاکز جوان تر از اونی بود که هری بعد از آخرین زایش از آتش او را دیده بود. البته نه زمان به نفع هری بود و نه حوصله ی دیگری برایش مانده بود.

سریع بلند شد و بی درنگ به سمت حفره رو به سمت بالا قدم گذاشت.
اینبار پلکانی وجود نداشت و بیشتر شبیه سراشیبی تندی بود که پیچ در پیچ به سمت بالا می رفت.
البته نیاز به فکر چندانی نداشت. قدرتهای تازه ماورای این جور تله ها به او نیرو می دادند. قدم بر روی سراشیبی گذاشت، کمی منتظر ماند و بعد هدفمند به بالای شیب نگاه کرد، لحظه ای بعد محیط شده در آتش پاهایش از زمین کنده شد و به طرف دیگر شیب پرت شد. چند غلط زد و سریع بلند شد تا محیط مخوف روبرویش را بررسی کند.
اطاق بعدی اصلاً شباهتی به اطاقهای قبلی نداشت. اینبار بیشتر شبیه تالاری بود که سرتاسر و دورتادور آن پنجره های بزرگ و سرتاسری قرار داشت. نور مهتاب بصورت کامل داخل اطاق را روشن کرده بود.
درست وسط اطاق نردبانی به سمت حفره ای به طرف بالا وجود داشت. نردبان را گرفت و از آن بالا رفت.
اطاقی که در پس حفره قرار داشت چیزهای زیادی برای گفتن داشت. با ورود به اطاق هری به وضوح جو سنگین حاکم بر فضا اطاق را حس کرد. نور اینبار به اینجا نفوذ نکرده بود. مشعل های خاموش زیادی دورتادور اطاق وجود داشت و فقط بایستی آنها را شعله ور می کرد. البته این قسمت دیگه بینهایت ساده بود.
به یکباره تمامی مشعل های دورتا دور اطاق شعله ور شدند.
با هجوم نور، هری می توانست تصاویری را ببیند که اصلا جالب نبودند. جای به جای اطاق پر بود از استخوانهای بدن انسان ها، جمجمه های خرد شده، بدن های متلاشی شده و تکه لباس های تکه پاره شده.

- چه نیروی اهریمنی ای می تونه اینکارو بکنه؟!

همزمان چیزی از قسمت تاریک اطاق تکان خورد. یک شبح با چیزی شبیه اندام های انسان! اما طرز پوشش و لباسهایش نه به ماگل ها شبیه بود و نه جادوگران و یا جانوران. بیشتر شبیه اینفری ها یا اجساد متحرک بود. لباسهایش جابه جا پوسیده بود، تقریبا پوست بر استخوان چسبیده بود و ابداً رنگی به صورت نداشت. اما هنوز هدفمند جلو می آمد و به هری نزدیک می شد.

- جلوتر از این نیا!

وقتی صدای سرد و خراشیده اش به گوش هری رسید آرزو کرد ایکاش تنها بود.

- آرام باش مرد جوان.
- تو ! کی هستی ؟!
- مدت زیادیه که بهش فکر نکردم... شاید به خاطر نداشته باشم ... اما به نظرم مهم اینه که تو کی هستی؟
- من ... من ... ! جواب سوالم را ندادی؟ اینجا چیکار می کنی؟

شبح ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- مثل اینکه قراره خیلی به اون چوبدستت بندازی پسرک! چیزی که احتمالا زیاد بهش نیاز پیدا نکنی!

شبح اندکی سکوت کرد و بعد ادامه داد:

- من مدت درازیه که اینجا طلسم شدم. نمی تونم از این برج خارج بشم به دلایلی که قابل گفتن نیستند. دیگه نه حساب تاریخ را دارم و نه گذر شب و روز.

هری اندکی چوبدستش را پائین آورد.

- چرا سعی نکردی از اینجا خارج بشی؟!
- نتونستم!
- چرا؟
- همانطور که اینها نتونستند و همانطور که احتمالاً تو هم نخواهی توانست.

شبح به اجساد تکه پاره شده اشاره کرد.

- مسخره است! چی باعث میشه اینطوری فکر کنی؟

غریبه نیمه شبح جوابی نداد اما هری احساس کرد چیزی شبیه آه کشید.

- کی تو رو به این روز انداخته؟!
- یک روح!

هری به شدت سعی کرد نخندد!

- می دونم، من هم زیاد فرقی با ارواح ندارم، اما فکر نکنم این موضوع اصلاً خنده دار باشه؟

- معذرت می خواهم! می دونی کلاً جریان این برج مسخره است.

شبح پاسخی نداد اما هری می توانست از ورای چهره ی بی مفهوم و بی رنگ شبح چیزی تو مایه های تحسین را تشخیص دهد. البته شاید هم اشتباه می کرد.

هری ابروهایش را بالا انداخت.

شبح محتاط و دقیق پرسید:

- بگو چه چیز تو رو به اینجا کشونده؟ ... ام؟! اسمت چی بود؟
- هری.
- هری؟! ... اسم برازنده ایه.
- ممنونم! سنگ کریستال... اون چیزیه که من بخاطرش اومدم اینجا.

غریبه شدیداً خندید اما بعد از اینکه به سرفه افتاد اضافه کرد:

- سنگ های کریستال! آه بله ... کریستال! اینجا منبع بزرگی از سنگ های کریستاله درست یک طبقه بالا تر اما فکر کنم اولین و یا تنها کسی باشی که به هوس کریستال می آیی اینجا. اینجا دریای افسون های سیاه است.
- ممنون از کمکت!

هری مختصراً اینرا گفت و به سمت پلکان پیش رفت. خیلی دوست داشت تا هرچه زودتر از شر این شبح رها شود.

- کجا؟ تو که نمی خواهی منو اینجا تنها بگذاری هری؟

هری با تردید برگشت و به شبح نگاه کرد.

- خوب دنبالم بیا.

شبح بلافاصله دنبالش راه افتاد. هری به شدت از این پیشنهاد احمقانه اش پشیمان بود و سعی می کرد با سریعتر قدم برداشتن فاصله را حفظ کند.

صدای قریچ قریچ ناشی از سائیدگی استخوان های پای نیمه شبح در سر هری پیچیده بود. همانطور که از پله ها بالا می رفتند سیل بی امان سوالهای شبح ادامه داشت:

- الآن دقیقا سال چندم است؟
- ۱۹۹۸
- ۱۹۹۸؟ وای! یعنی چیزی حدود پنجاه سال؟!

هری در حالیکه به سرعت خود می افزود پرسید:

- پنجاه سال چی؟
- زمانیکه من پامو توی این برج نفرین شده گذاشتم سال ۱۹۴۳ بود.

هری میخکوب شد. آنقدر منتظر ماند تا شبح در حوزه ی دیدش قرار گرفت.

- تو باید مرده باشی؟ نه ؟

شبح پوزخند تلخی زد و گفت:

- اگه مرده باشم اونوقت کی داره با تو حرف می زنه؟
- روحت! از اینجور اتفاق ها خیلی پیش میاد.
- نه هری! یک روح آزاده تا هرجایی که می خواد بره... .
- کی همچین چیزی رو گفته ... من خودم روح های زیادی ...

غریبه به شدت عصبانی از اینکه هری در میان حرفش پریده بود با صدای بلند تر حرفش را ادامه داد:

- افسون شومی که من در دامش هستم روحم را از بین نبرده اما سرگردانش کرده. گمان می کنم باید زمان باطل شدن طلسم روزی همین روزها فرا برسه. من! هری! پنجاه ساله که دارم نعشم را می کشم به امید اینکه نفر بعدی وارد برج بشه، مثل تو و ... خوب ... سیر مردن ذره به ذره اش را ببینم.

هری با نفرت به شبح نگاه کرد و خواست تا رویش را برگداند که شبح اضافه کرد.

- بگذار لمست کنم تا ببینی من یک شبح نیستم.

هری اندکی با انزجار و البته ترس و وهم به شبح نگاه کرد و کله شقانه و کمی بی باک و بی خیال تایید کرد و منتظر ماند.

شبح خوشحال نزدیک تر آمد. چشمهایش بینهایت گود افتاده بود و چیزی در آن سیاهی چشم هایش اونو مصمم به طرف هری می کشاند. دستان لرزان و استخوانی اش را نزدیک آورد و آنرا با صورت هری تماس داد.

به محض تماس دستش با پوست هری انگشتانش سوخت و آنها را پس کشید.

شبح نعره ای از درد کشید و روی زمین پرت شد. مدام به خود می پیچید و ترکیب نا هم گون اندام هایش کریه تر و غیر قابل تحمل تر می شد. وقتی از درد انگشتانش را بالا آورد هری می توانست نوک انگشتانش را ببیند که تماما از بین رفته بود.

این ابداً ممکن نبود، چون هری هیچ چیزی را جز سردی تماس انگشتان دستش با صورتش احساس نکرده بود. اما مثل اینکه برای این غریبه اتفاقات عجیبی رخ داده بود.

- حالت خوبه؟
- نه! اصلاً !
- چرا اینطوری شد؟ من کاری نکردم.

شبح با نفرت به هری نگاه کرد و اندام هایش را بررسی می کرد.

- یک چیز بینهایت شیطانی در وجود تو لونه داره! احساسش کردم.

هری با سر گشتگی اندکی مبهوت نگاه کرد و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت:

- طلسم آتش ! شاید کار اونه ... آره ... میراث سیس!
- نه ! ممکن نیست. من هم راز سیس را کشف کردم و این معنی میده که ... که ... .

هری با تردید پرسید:

- تو از مرگ خوران هستی؟!
- چی؟!

غریبه به شدت متحیر پرسید !

- آه . هیچی . اشتباه کردم. مرگ خواران پنجاه سال پیش وجود نداشتند.

این احساس تحیر و تعجب غریبه با وجود اون دردی که احتمالا بایستی در استخوان های انگشت هایش وجود داشته باشد برای هری کمی غیر طبیعی بود. مخصوص که به اسمی مانند مرگ خواران اینقدر حساس شده بود.

- مرگ خواران هری؟ اونها چی هستند؟!

شبح اینرا در حالیکه گفت که با یک دستش دست نابود شده ی دیگرش را محکم چسبیده بود و مصمم به هری نگاه می کرد و سعی می کرد بر خیزد.

- مرگ خواران وفاداران به لرد تاریکی هستند. **ولده مورت!** یک احمق که برای جاودانگی و ارضای حس قدرت خودش هزاران نفر رو کشته و می کشه.

البته احتمالا ولده مورت خیلی بعد از آمدن تو به اینجا خودشو معرفـی کـرده باشه.

- صحیح! و .... رو چه حسابی تو ... فکر کردی من ممکنه از یاران ولده مورت باشم؟
- اشتباه کردم.... گفتم که! فراموش کن. اما حداقل به مـن بگـو کـه تـو یـک جادوگر سیاهی یا نه؟!

هری منتظر ماند و چشم از شبح بر نداشت.

شبح انگار معذب شده بود.

- ها؟ چیه؟ سوال سختی پرسیدم یا بازهم جوابش رو یادت نمی آد؟
- ببین هری! من مدت کوتاهی از عمرم را با جادوهای سیاه بودم. یک جورهایی در آنها غرق شده بودم و اصلا به خاطر همین افسون ها بود که آمدم اینجـا. اما .... (غریبه به هری دقیق تر نگاه کرد. اینبار به زخم روی پیشانی اش نگاه می کرد) خوب ... توی این مدت دراز فرصت داشتم تا به اشتباهاتم فکر کنم و الآن پشیمانم.
- شواهد که عکس اینو می گویند!

هری بدون کلام دیگری با سرعت از شبح دور شد. اینبار تقریبا در پلکان می دوید و موانع را یکی پس از دیگری بدون درنگ رد می کرد. باید تا می توانست از این شبح دور می شد.

بلاخره به اطاق بعدی رسید. جایی که احتمالا پایان مسیر هری بود. اول خیلی سریع سعی کرد وارد آن شود که محکم با صورت به دیواره ی شیشه ای روبرویش خورد.

- آه لعنت به تو! لعنت به این برج لعنتی!

بلند دشنام و ناسزا می گفت. چوبش را در آورد و هر طلسمی کـه بلـد بـود روی آن امتحان کرد. افسون ها مهیب و غران به دیواره ی نفوذ ناپذیر برخورد می کردنـد و منعکس می شدند. صحنه ی وحشتناکی شده بود و هری دیوانه وار به این حرکـات احمقانه اش ادامه می داد.

- فایده ای نداره!

هری برگشت و شبح را دید که خیلی زیرکانه از یکی از افسون ها جا خالی کرد.

- تنهام بگذار!
- هری! چیه؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟! چرا بی خود اینقدر نیرویت را هدر می دهی؟
- به تو مربوط نیست!
- آه ... باشه . اما مطمئن باش تا هر زمان که بخواهی می تونی تلاش کنـی و به اون دیواره افسون بکوبی. تو فقط باید کمی بیشتر مطالعه کنی!
- آه خفه شو بابا!
- باشه! فقط اگه رائیت عوض شد می تونم در ازای پاسخ به چند تـا سـوالم راز این درگاه رو بهت بگم.
- به همین امید باش!

هری شروع کرد. اینبار دو چندان مصمم و نیرومند طلسم هایی دیگر را امتحان می کرد. هرچند شمار این افسون ها که به ذهنش می رسید از یک دو جین بیشتر نبود و اکثر آنها را حتی بیش از دو بار امتحان کرده بود اما همچنان امیـدوار حتـی طلـسم زگیل ساز رو هم روی دیواره امتحان می کرد.

در عوض شبح گوشه ی راهرو نشسته بود و گاهی به طلسم های احمقانه ی هری می خندید.

- میشه اون تن لشتو تکون بدی و بیایی اینجا بگی باید چیکار کنم؟
- نه هری! نه تا موقعیکه بخواهی به همه ی سوالهای من جواب بدی؟
- لعنت به تو! **لعنت به تو!** باشه. بیا هر سوالی دوست داری بپرس.

شبح خندان و راضی از جایش بلند شد و به سمت هری رفت، خواست تا چیزی بپرسد که هری گفت:

- اول تو باید بگویی بعد من همه ی سوال هات رو پاسخ می دهم.

شبح اندکی با تردید نگاه کرد و سریع گستاخانه پرسید:

- چه تضمینی داره که نزنی زیر قولت؟!

هیچ تضمینی جز همین قول! البته فراموش کرده بودم جادوگران تاریکی مثل تو نمی تونند رو قول و شرافت هم زیاد حساب کنند.

- بسه دیگه. قبوله. اما فراموش نکن هری من خطرناک تر از این هستم که نشون دادم.
- آها آره. مطمئنم که اینطوره.
- نور هری! نور تنها چیزی است که قدرت نفوذ و گذر از کریستال های جادویی را داره.

هری چیزی نگفت و بلافاصله چوبش را به سمت درگاه گرفت. طلسم نور مطلق را احضار کرد و چشم هایش را از شدت نور بست.

- البته نیاز به اینهمه پرتو نبود! بازتاب نور کار خودش را می کرد.

هری می توانست بازتابش نور را در میان کریستالهای داخل اطاق ببیند. آنقدر بازتاب پیدا کرد تا اینکه بلاخره به سمت درگاه اطاق منعکس شد.

- سرتو بدزد هری!

هری سریع خم شد و همزمان چیزی به شدت قدرتمند تر از هر افسون دیواره ی شیشه ای روبرویش را شکافت و مستقیم به به سمت انتهای پلکان پیش رفت.

- فکر کردم حداقل اینرو می دونی هری! اینکه هر نوری که از کریستال جادویی عبور کنه صدها برابر قدرت و شتاب پیدا می کنه؟

هری در حالیکه به زحمت بلند می شد گفت:

- می دونستم! اما یادم نبود. در هر صورت ممنون که جونم رو نجات دادی!
- خواهش می کنم ... روی هم رفته امیدوارم هنوز فکر نکنی من بدخواه تو ام.

هری چیزی نگفت اما سرش را به نشانه پشیمانی تکان داد.

-خوبه! حالا می تونم سوالاتی را که دارم بپرسم؟

- آره! بپرس.

غریبه یکم جابجا شد و اینبار بیشتر در تاریکی قرار گرفت. انگار بازتابش نور کریستالهای اطاق اذیتش می کرد.

- اون بیرون الآن قدرت دست کیه؟!
- لرد ولده مورت

هری بی درنگ پاسخ داد و خواست تا برگردد، انگار خیال کرد سوال غریبه تمام شده.

- چند ساله که قدرت رو به دست گرفته؟!

- چند هفته ای بیشتر نیست!
- عجب! اینطور که تو گفتی لرد ولده مورت و یارانش مدت درازیه که دارند با شما می جنگند. پس توی این مدت چیکار می کردند؟
- من اینو گفتم؟ یادم نمی آد!
- به نظرم اینطور گفتی.
- آره اما ۱۶ سال پیش زمانیکه من کمتر از یک سال داشتم سقوط کرد.دنیای جادوگری بیشتر از ۱۴ سال از شرش راحت شده بودند تا اینکه بلاخره با کمک یکی از خدمتکاران کثیفش دوباره خودشو ساخت.
- دوباره ساخت؟!
- آره. آخه اون راهی برای جاودانگی خودش پیدا کرده!
- چه راهی هری؟
- بهتره که تا ابدیت هیچ کس ندونه!
- تو میدونی چطور؟ چطور اون تونسته خودشو جاودانه کنه؟ آخه به نظر کمی عجیب میاد که یک نفر بتونه خودشو جاودانه بکنه.
- آره. خوب غیر ممکنه اما نه زمانیکه اون خودشو تیکه تیکه کرده باشه.

هری متوجه اشتباهش شد و سریع خواست تا موضوع را منحرف کند که دیگر دیر شده بود.

- تکه تکه؟! میشه بیشتر توضیح بدی؟
- نه. این یک رازه و کسی نباید هرگز اینو بدونه و دوباره این مسیر را بره.
- آه هری! ول کن. به من یک نگاه کن و بگو چند سال یا ساعته دیگه می تونم اینجا زنده بمونم بعد این حرفو بهم بزن.
- فقط اینو بگم که اون راهی خیلی احمقانه برای جاودانه ساختن خودش انتخاب کرده. خیلی خیلی احمقانه و من هم دارم همه ی تلاشم رو می کنم تا اونو از بین ببرم!
- تو؟ لرده والده مورت رو؟ اما چطور؟
- اینهم جزو همون اسراره.
- خوب هری! خوب. بگذار آخرین سوالهایم رو هم بپرسم.

- باشه. خوشحالم چون منم دیگه دارم خسته میشم.
- لرد ولده مورت چطور سقوط کرد؟! یعنی کی یا چی باعث این شد؟
- یک پسر ! اسمش هری پاتر بود و پیش بینی ای صورت گرفته بود که میگفت که هری پاتر اونی خواهد بود که کار ولده مورت رو یکسره می کنه. ولده مورت هم که از پیش گویی اطلاع کامل نداشت میره بالای سر پسرک یک ساله تا اونو بکشه که طلسمش به خودش بر می گرده. طلسم مرگش! بعدش فرار می کنه و میره توی جنگل های آلبانی یا جایی آن اطراف پنهان میشه.
- جالبه هری! خیلی جالبه. اما نگفتی چی باعث شد این پسر یکساله یک همچین کاری رو بتونه بکنه؟
- نمی تونم به جادوگر سیاهی مثل تو اینو بگویم. چون احتمالا اصلاً نتونی اونو تصور کنی!
- امتحان کن هری!

صدای شبح دیگه بیشتر عصبانی به نظر می رسید.

- طلسم عشق! نوع باستانی ای از یک افسون فراموش شده که مادر پسرک آخرین لحظات عمرش در ازای فدا کردن خودش روی فرزندش عملی کرد.

هری هرگونه حرکتی را از شبح پیش بینی می کرد جز لرزیدن آنهم اینقدر واضح.

- سوال آخر هری! تو چرا می خواهی لرد ولده مورت رو نابود کنی؟
- آخه اسم من هری پاتره.

هری اینرا گفت و قدم داخل اطاق کریستال گذاشت. خواست تا اولین کریستال را بشکند و از این برج شوم خارج شود که چیزی شبیه یک نیروی بشدت قوی اونو به عقب کشید و از ا اطاق پرت کرد بیرون.

هری می تونست شبح را ببیند که در حال طلسم خواندن زیر لب بود.

- چیکار می کنی؟!

شبح لحظه ای چشم هایش را باز کرد و به هری نگاه کرد و بعد آرام و سرد گفت:

- می خواستی اسمم رو بدونی؟

هری جواب نداد اما شبح هم منتظر جوابش نبود.

- اسم من تام ماروولو ریدل بود!

پایان فصل شانزدهم

باید عذر خواهی کنم که فصلهای جدید اینقدر سردر گم و مختصر هستند، آخه مجبورم تا اونها را اندکی کوتاه تر کنم و به همین خاطر احتمالا بعضی از مطالب جا می افتند و احتمالا خیلی از حوادث و اتفاق ها را هم فراموش می کنم تا بگویم.

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به نویسنده و وبلاگ ناشر آن می باشد.
http://albusandharry.mihanblog.com

Oldest Persian Harry Potter Weblog
www.albusandharry.myblog.ir

با سابقه ترین وبلاگ هری پاتری

وبلاگ آلبوس و هری

––:◊« ========================= »◊:––

––:◊« **اخطار!** »◊:––

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن میباشد.
http://albusandharry.mihanblog.com

––« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » ––

فصل هفدهم:

فرشتــه

- تام ریدل !

ترکیبی از ترس و وحشت وجود هری را فرا گرفته بود. از طرفی جلـوی چـشمانش نیمـه شبحی قدم می زد که ادعا می کرد تام ریدل است و از طرفی دیگر به یـاد یـک سـاعت گذشته و گفته ها و نگفته ها بین او و نیمه شبح می افتاد. چیزهایی در مورد نفرینــی کـه این شبح را تا مدت نا معلومی در این برج محبوس کرده بود. دقیق تر که فکر مــی کـرد می توانست صداها و گفتگوهای انجام شده را بـه یـاد بیـاورد. حماقـت همـان احـساس آشنایی که همیشه در چنین مواقعی به او دست می داد.

پرسیده بود که چه چیز باعث شده این شبح در اینجا زندانی شود و پاسخ شنیده بود یـک روح! پرسیده بود که چه مدتی است اینجا زندانی است و تـاریخ پنجـاه سـال پـیش را در جواب شنیده بود. شبح بی اندازه عصبانی به نظر می رسید و هری بهتر دید تـا بـا سـوال کردن فرصت فکر کردن برای رهایی از این وضعیت را بدست آورد.

- بله. اسم من تام مارولو ریدل است. این چیزی رو به یادت میاره؟
- این نمی تونه درست باشه.

هری سعی می کرد خود را روی زمین بیشتر بکشاند تا به چوب دستش نزدیک تر شود.

- چی نمی تونه درست باشه؟!
- تام ریدل.

هری جستی زد و موفق شد چوبدستش را بردارد. در حالیکه لبخندی از رضـایت بـر روی لبانش بود ادامه داد :

- قیافه ی تام ریدل یا بهتره بگم ولده مورت این شکلی نیست.

شبح خنده ی سرد و بلندی کرد.

- مطمئناً اما نه تا موقعیکه بدن دیگری را تسخیر کرده باشم.

چیزی حدود ده ثانیه هری به شبح خیره شده بود تا اینکه منظورش را فهمید.

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

- تو ! یکی از تکه های جاودانه ساز ولده مورت هستی و ....

هری ادامه نداد.

شبح که از عصبانیت صورت رنگ پریده اش سرخ شده بود زیر لب گفت:

- خوبه ... خوبه... خیلی جالب شد ... ادامه بده انگار تو چیزهای بیشتری می دونی.
- شاید !!! شاید دومین جاودانه ساز . زمانیکه ، زمانیکه احتمالا هنوز هیچ ولده مورتی وجود نداشت و ، و فقط تام ریدل بود.

هری کمی فکر کرد و بعد به صورت شبح عصبانی نگاه کرد.

- دومین جاودانه ساز! بله. اول دفتر یادداشت ریدل ، دوم شبح برج و سوم احتمالا حلقه گانت! چقدر احمق بودیم من و دامبلدور که فکر می کردیم دومین جاودانه ساز حلقه ی گانت است.

هری بیشتر با خودش حرف می زد.

– دفتر تام ریدل از بین رفت ، حلقه ی گانت، آویز ریون کلاو و شبح قبرستان را هم دامبلدور از بین برد، حالا می مونه این و ... تا اینجا شد ۵ تا و آخریش؟!

طاقت شبح تمام شد. زمانیکه هری متوجه نبود و چوبدستش به سمت پائین نشانه رفته بود دست های استخوانی اش را به سمت هری گرفت و چیزی زیر لب زمزمه کرد. چیزی شبیه یا نزدیک به حس سردی یک دست نامرئی گلوی هری را فشرد و اونو به دیوار پشت سرش کوبید.

- چطور ممکنه؟! چطور ممکنه یک احمق بی استعداد مثل تو تا این حد از اسرار من با خبر باشه؟

هری تقلا می کرد، احساس خفگی بیشتر و بیشتر می شد.

- تو منو نابود کردی؟! اما چطور؟ چطور ممکنه احمقی مثل تو بتونه منو نابود کنه؟

هری با صدای خفه پاسخ داد:

- زیرکی همه چیز نیست!
- خودم می کشمت.

شبح هر لحظه نزدیک تر می شد. در چشم هایش برق عجیب و دلهره آوری بود. با هر

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

قدم نزدیک تر شدن حلقه ی فشار دور گردن هری بیشتر و بیشتر می شد. نا امیدانه هری چوب دستش را به سمت شبح گرفت و طلسم خود را فرا خواند. شبح تکان شدیدی خورد و هری فرو افتاد.

- بی فایده است پاتر !

شبح خواست تا طلسمی دیگری زیر لب بخواند که متوجه اخگر سرخ رنگی که به سمتش صفیر کشان می آمد شد.

طلسم حفره ای را در میان شکم شبح ایجاد کرد اما در کمال تعجب هری بجز آتش که از میان سوراخ شکم شبح بیرون جهید هیچ اتفاق دیگری نیافتاد.

جواب خیلی ساده بود. شبح هم توانسته بود به میراث طلسم آتش دست پیدا کند و از نظر هری بعد از پنجاه سال سر در گمی آنهم برای کسی مثل ولده مورت در یک برج تنها غیر قابل تصور نبود. هری بیاد آورد که چطور آنشب در هاگوارتز عکس العمل مشابه ای را از ولده مورت اصلی در حیاط هاگوارتز زمانیکه خواست با طلسم تسخیر روح ولده مورت را تسخیر کند از او دیده بود. البته حالا می دونست که چرا بعد از اینکه بدن ولده مورت یک پارچه آتش شد قدرتش دو چندان افزایش پیدا کرد.

- تلاش خوبی بود پسرک اما تو هیچ قدرتی رو من نداری، امشب تو رو می کشم و بعد جاودانه سازهای بیشتری به وجود می آورم.

اینبار نوبت هری بود که بخندد. فکر اینکه ولده مورت بخواهد سه تکه روح باقیمانده اش را باز به هفت جاودانه ساز دیگر تقسیم کند واقعا مزحک و خنده دار به نظر می رسید، هرچند این خنده ی نا به هنگام موثر واقع شد و عصبانیت شبح ریدل را بیشتر کرد.

برقی سبز با سرعتی باور نکردنی در کسری از ثانیه از کنار گوشش گذشت، کاملا ناگهانی عکس العمل نشان داده بود و سرش را کنار کشیده بود، می توانست چوب دستی را ببیند که از میان آستین پیراهن نیمه شبح بیرون می آمد و در دستانش قرار می گرفت.

باید احمق می بود که فکر کند ولده مورت بعد از تسخیر ده ها پیکر در این برج لعنتی وسوسه ی چوب جادوگری به دست گرفتن را کنار بگذارد.

- تام ! توی زندگی ات کارهای بد زیادی کردی که مطمئنم از یادآوری اونها

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

خوشحال نخواهی شد.... تو ... تو نبایستی هیچ وقت در مورد هورک راس ها چیزی می دونستی. متاسفم که ... .

- من دنبال جاودانگی هستم و هرطور که ممکن باشه به آن می رسم ، سنگ جادو، آشامیدن خون موجودات خون آشام و یا حتی تک شاخ ها شاید !

هری در حالیکه دور نیمچه فضای بیرون اطاق کریستال را می پیمود سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

- متاسفم، همه ی اینها رو قبلا امتحان کردی! حتی اونقدر حقیر بودی که برای زنده ماندن از شیر ناجینی استفاده کنی.
- ناجینی! اون دیگه کیه!
- کی نه! چی. اون مار مورد علاقه ات خواهد بود یا بهتره بگم هست.

هری اندکی لبخند زد.

- تام، کارهایی که تو کردی و می کنی و الان در حال انجام دادن اون هستی ، درست اون بیرون.

هری به بیرون برج اشاره کرد. جایی در ورای پنجره و در دور دست ها که آتش مخوفی در میانه های جنگل و دریا بر پا بود.

- کارهای زیبا و درستی نبوده و نیست. می دونی، دامبلدور برای من از زمانهای گذشته گفت، موقعیکه خیلی شبیه من در بین ماگل ها بی خبر از دنیا اینور زندگی می کردی ...
- من می دونستم ...

هری بی اعتنا به او ادامه داد ...

- تام عزیز تو یک دو رگه هستی، مادرت اصیل بود و پدرت یک ماگل زاده ی خبیث ، یک خبیث که بهتره بگم هر آنچه که از عشق نسبت به مادرت فهمید مدتی بود که باید به او معجون عشق می داد و مادرت ، خوب ، فکر کنم حقش نبود که از اون مادر پر احساس این بچه به دنیا بیاد ، البته شاید ، شاید هم مادرت استثنایی بود، چون نه ریشه ی تو از پدرت به خاندان مفتخری میرسه و نه از پدر

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

بزرگ مادرت انسان های درستکاری ...

- چطور می تونی این حرفو بزنی. من نوه ی نوه ی نوه ی ...
- بله می دونم ، نواده ی سالازار اسلیترین هستی! زبون مارهـا رو بلـدی ، اسـتعداد خوبی در جادوگری داری، تو هاگوارتز بهترین بودی و الان هم بهترین جادوگری، درست اون بیرون. اما متاسفم بگم کـه ... سرنوشـت رودخانـه وار در یـک جهـت حرکت نمی کند. سرنوشت مانند اقیانوس است، مانند طوفانی مطلاتم اسـت کـه گاهی با آنی و گاهی غرق در آن. سهم تو ...
- من می توانم سرنوشت را مجبور کنم در مسیر من جریان پیدا کند.
- تام ، ما فقط یک قایق شکسته در اقیانوس سرنوشتیم، تـو دسـت و پـا مـی زنـی کمی خودت هستی اما ... می بینی که بـا فـانی شـدن چنـد قـدم بیـشتر فاصـله نداری... شاید ... شاید حتی کمتر از دامبلدور عمر کنی.

اینبار هری محسوس لبخند زد و این عصبانیت ولده مورت را چند برابر کرد.

هری می توانست آثاری از ضعف و سستی را در چهره و میلیمتر میلیمتر صورت نیمـه شبح مشاهده کند. چیزی در هری می گفت که الان فرصتش است.

- دست بر قضا من یک شکارچی ارواح هم هستم تام. پس پیشنهاد می کـنم فـرار کنی.

هری چوبش را به سمت نیمه شبح گرفت و زیر لب کلماتی بی معنی را زمزمـه کـرد. مطمئنا کاری که می کرد نه با ذهن خوانی و نه با شنود برای تـام ریـدل نیمـه شـبح معنی داشت اما نتیجه برایش خوشحال کننده نبود.

چیزی شبیه یک گرداب بزرگی از امواج به سمت نوک چوبدست هری تـشکیل شـده بود، چیزی از اجسام به داخل کشیده نمی شد اما نیمه شـبح تـام ریـدل عـذاب مـی کشید و به سمت چوب دست خم می شد.

- چه بلایی داری سر من می آری.

تام ریدل نعره می کشید.

- تسخیر روح تو تام ، راحتر از اونی است که فکرشو مـی کـردم ... تـو نیمـه شـبح

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

لعنتی ... باید به حرف اسلاگ هورن گوش می کردی وقتی بهت می گفت یک روح کامل چه قدرت هایی داره.

تام آخرین لحظات که از زمین کنده می شد طلسمی رها کرد که اشتباها به سمت اطاق کریستال ها منعکس شد.. شبح به روی پاهایش افتاده بود و ذره ذره و لحظه به لحظه ناپدید تر می شد تا اینکه با صدای غرشی عجیب طلسم هری از چوب دستش رها شد و شبح روی زمین رها شد. اتفاقی که افتاده بود نهایت بد شانسی بود. طلسمی که ولده مورت به سمت اطاق کریستال ها فرستاده بود حالا به سمت هری بازگشت کرده بود. اینبار جایی میان شکم هری حفره ای بزرگ ایجاد شده بود که از آن آتش بیرون زبانه می کشید و تمام بدنش را فرا می گرفت... .

تام ریدل ذلیل و درمانده چوبش را به سمت سقف سالن گرفت و رو به هری گفت:

- شاید نتونم بکشمت اما برج را رو سر هردوتامون خراب می کنم.

چیزی بی نهایت شوم و قدرتمند از میان چوب تام ریدل شلیک شد، صدایش آنقدر مهیب بود که هر روح کاملی را در بدن می لرزاند. طلسم از چوب دست گذشت و حفره ای به قطر سه چهار متر در سقف سالن ایجاد کرد، طلسم آنقدر قدرت داشت که هری تصور کند از همه ی برج بالا می رود.

چند ثانیه بعد ، در چشمان هری که آتش آنرا احاطه کرده بود زمین زیر پاهایش می لرزید. برج در حال خراب شدن بود و هری می توانست فرو ریختن برج را از بالاترین طبقات بالای سرش تشخیص دهد. چکاری می تونست انجام بدهد؟

صدای فرو ریختن نزدیک و نزدیک تر می شد، تصمیم ناخودآگاه گرفته شد و فراتر از تعقل و تصمیم خود را از پنجره به بیرون پرتاب کرد. صدها متر بالاتر از زمین بود و حس زیبای فرو افتادن و بی خیالی از مرگ همراه با داغ ترین زبانه های آتش که از اعماق وجودش بر می خواست همراه بود. در درونش قدرت آنچنان که به شعله های آتش مبدل می گشت ، ذره ذره تحلیل می رفت. فقط می توانست ببیند که سقوط می کند و با سرعت هرچه تمام تر وارد مرداب های دور برج شد. آخرین تصاویری که در زیر انعکاس آبهای کثیف مرداب می توانست ببیند فرو ریختن کامل

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

برج گیمنس بود. اما آتش گیمنس تنها آتشی نبود که در آن اطراف روشن بود ...
بعد تاریکی بود و سرما ... .
احساس سرما می کرد، سرش تیر می کشید و بی نهایت درد آور از خواب بر خواست. جایی درست کف سرد یکی از اطاق های بارو افتاده بود. روبه رویش ، آتش نسبتا گرمی برپا بود، هرچند از گرمای آتش جز سرما!! چیزی به بدن او نفوذ نمی کرد، مرد جوانی پوشیده در ژاکتی بافتنی و قرمز رنگ دستانش را به سمت آتش داده بود و نیم خیز شده بود تا گرم شود. صندلی ای که روی آن نشسته بود شبیه آن کاناپه ی مورد علاقه ی هری در هاگوارتز بود. هری بلند شد و به سمت آتش و مرد جوان پیش رفت. با نزدیک تر شدن، مرد جوان برگشت. هری می توانست علی رغم سایه ای که روی صورت مرد جوان به خاطر پشت به آتش شدن ببیند صورتش را تشخیص دهد.
- رون !
هری دستانش را به سمت رون دراز کرد، یعنی او زنده بود؟ اما چطور؟
چیزی که روی صورت رون می توانست ببیند یکی از افسرده ترین حالت های رون بود که هری هرگز روی صورت او ندیده بود. دو قطره اشک از هریک از چشمان چون کاسه ی خونش بیرون زده بود.
هری به سمت رون می دوید اما فاصله ی یکی دو متره با هرچه نزدیک تر شدن بیشتر دورتر و دورتر می شد. شعله های شومینه روشن تر و روشن تر آنقدر که همه ی فضا را پر کرد. اما هنوز اون سرما وجود داشت. تصاویر روشن کم کم تیره و تیره تر می شد تا اینکه کاملا تاریک شد. می توانست تصویری از شب را در جایی شبیه یک منطقه ی جنگ زده و آتش گرفته ببیند. ده ها جسد هر طرف افتاده بودند. اجساد و یا زخمی ها هرکدام قسمت هایی از بدن خود را از دست داده بودند و هری می توانست هنوز جادوگران سیاه زیادی را سرپا ببیند که با آرورهای وزارت خانه ی سابق می جنگیدند. هیچ کدام برتری ای خاصی بر دیگری نداشت. اما از اجساد دور و ور هری می توانست حدس بزند که بیشترین تلفات یا بهتره گفته بشه همه ی تلفات مربوط به دشمنان ولده مورت بود تا مرگ خواران... تصاویر نزدیک تر و نزدیک تر

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

میشد تا اینکه هری می توانست خود را ببیند ... هری ایستاده بود و لحظه ای بعد می توانست جیغ دخترانه ای را بشنود. هری بی توجه به آن جیغ جینی را که معلوم نبود از کجا پیدایش شده بود در آغوش می کشید و اورا می بوسید. جیغ دخترانه از پشت تپه ها برای بار دوم تکرار شد. اینبار بیشتر شبیه فریادی از درد بود. حالا گوش هری را نعره ای مردانه پر کرده بود. صدا متعلق به رون بود. نعره می گفت:

- بجنب هری!

هری همانطور در آغوش جینی خود را رها کرده بود که صدای جیغ سوم را شنید. اینبار تصویر با سرعتی بی نهایت زیاد کنده شدند و به تپه ی روبروی هری منتقل شد.

جیغ سوم متعلق به هرمیون بود، درست یک تپه جلوی هری و جینی. چوب دست هرمیون از دستش خارج شد و به شدت کنار لوپین پرت شد. دو قدمی او هیبت ولده مورت پیچیده در آتش و هولناک ایستاده بود. چوبش را می چرخاند و با هر چرخش آن ده ها مامور وزارت خانه یا جادوگر مبارز را از پای در می آورد. غیر قابل کنترل شده بود و هری می توانست دلیل آنرا کمتر از صد متر آنطرف تر یعنی برج گیمنس تشخیص دهد. چشمان ولده مورت به حرکتی در گوشه ی تاریک افتاد. درست جایی که هرمیون قصد داشت بالای جسد لوپین چوب دستش را بر دارد. چیزی که اتفاق افتاد تقریبا به سرعت یک صاعقه بود. هرماینی به گوشه ای پرت شد و نور سبز در هوا محو شد. انگار که هیچ اتفاقی در این کسری از ثانیه نیافتاده. دوباره سرما هجوم آورد. اینبار سرما مهار نشدنی بود تا اینکه... همه چیز تار شد. اینبار می توانست سوزش و گرمای عجیبی را روی لبانش احساس کند. چیزی مثل قند و شاید شیرین تر و خواستنی تر از آن وارد دهان هری شد. هری آنقدر قدرت نداشت تا تشخیص دهد چیست و چشمانش هم لحظه به لحظه محیط پیرامون را واضح تر نشان می دادند. هر اتفاقی که در حال رخ دادن بود یکی از ناب ترین و خواستنی ترین آنها بود. شاید لذت بخش ترین حسی که یک مرد یا یک انسان می تواند داشته باشد. گرما طول بدنش را طی می کرد. گرما اینبار مانند افسون ها و طلسم های شوم سیس

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

جادویی و اغواگر نبود. یک جور انرژی بود که از دهان و زبانش وارد می شد، حقیقتی که به خوبی بهترین ها بود شاید !

حالا می توانست موهای قرمزش را ببیند. صورتش هم ذره به ذره واضح می شد. پوست زیبا و نرم صورتش، چشم های فریبنده و دلربایش و همه ی خواستنی هایی که یک عمر می توانست در آرزویش باشد. نجات پیدا کرده بود. اندام دخترانه اش احساس اضطرابی به اون نمی داد. بدن نرمش برایش مهیج و سردرگم نبود، فقط آرامش بود در ورای همه ی لطافت هایش و در ورای همه ی آتش و اخگرهایی که می توانست در آسمان تاریک و دودی شب ببیند. هری دوست داشت بیشتر لذت ببرد و جینی کسی نبود که این لذت را از هری و خود حتی در میان هزاران اخگر و طلسم شوم بگیرد. او را بوسید و با اینکارش همه چیز تغیر یافت.

مرزهای جسمی شکسته شد. مانند مخلوط کردن دو محلول در هم، می توانست آرامشی تا بی نهایت ببیند و هرآنچیزی که داشتند. هیچ توضیحی در مورد این حس فرا طبیعی و متافیزیکی مشترک نداشتند اما خواستند تا ادامه یابد. خاطرات جینی و خودش، همه همانجا بود.

- خیلی سخت گذشت هری.

انگار جینی در افکارش با هری سخن می گفت.

هری می توانست تصاویری از لشکر کشی ریموس لوپین را ببیند. فریادهای لوپین که می گفت « با سقوط برج گیمنس هاگوارتز هم سقوط خواهد کرد » .

هری می توانست صدها داوطلب پشت ریموس لوپین را ببیند. می توانست دور ور خود برادران ویزلی را هم ببیند. فرد، جورج، پرسی و بیل و چارلی. همه به نحوی کوچکترین خواهرشان را احاطه کرده بودند تا به او صدمه ای نرسد. مادرشان هم همراه صدها مادر و جادوگر چشم منتظر پشت سرشان و به سمت دروازهای در حال بسته شدن هاگوارتز گریه می کردند. تصاویر عوض می شدند. می توانست در هم شکسته شدن سپاه لوپین را ببیند. یک قتل و عام بی رحمانه بود. از هر طرف میلیون ها میلیون موجود شریر و بی جسم و بعد بیرون می آمدند. مانند سایه هایی سبز رنگ

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

ظاهر می شدند و بعد از کشتن هر جادوگر در میانه های هوا مخفی مـی شـدند. از دو جا میان هوا نورهایی بی نهایت بزرگ عمود بر زمین بـه سـمت ابرهـا و آسـمان بـر افراشته بود. یکی از آنها را هری می شناخت، برج گیمنس بود و آن دیگری ... چیزی به او می گفت که بایستی برج دیگر باشد. برج نیمان. این به این معنی بود که اتحـاد دو برج تشکیل شده بود. سپاه لوپین آخرین نفس های خود را می کـشیدند تـا اینکـه هم زمان با صدایی بی نهایت شبیه به غرش آذرخش اما از طرف برج گیمنس هجوم سایه های مرگبار موجودات سبز رنگ پایان پذیرفت. بجای آن جینی می توانـست ده ها مرگ خوار پوشیده در شنل های سیاه را ببینند که آنها هم متعجب به برج گیمـنس نگاه می کردند. برای لحظاتی همه ی نگاه هـا بـه آن معطـوف شـده بـود و هجـوم اخگرها پایان پذیرفته بود. برج گیمنس از نوک شـروع بـه خـراب شـدن مـی کـرد و مستقیم فرو می ریخت. لحظاتی بعد چیزی شبیه گلولـه ای آتـش از یکـی از پنجـره های آن بیرون پرید. پشت آنهم پرنده ای پوشـیده در آتـش از یکـی از پنجـره هـای پائینی برج بیرون زد. گلوله بزرگتر با شتاب و هر لحظه شعله ور تر بـه سـمت جینـی می آمد تا اینکه دو قدمی او وارد آبهای مرداب شد. لحظـه ای غلطـی زد و بیهـوش شد. پس او آدم بود و چقدر آشنا.

هری چشم هایش را گشود، می توانست صورت غـرق در اشـک و شـادمانی و البتـه ضعیف و خسته ی جینی را ببیند.

- اوهوم ...

هری به سختی از زمین بلند شد و با دستش بازوی جینـی را گرفـت و او را نیـز بلنـد کرد. هنوز هم به اطراف توجهی نداشتند، آنها سعی کردنـد بـار دیگـر همـدیگر را در آغوش بگیرند که هری صدای کر کننده و تیز جیغی دخترانه را شـنید. چـشم هـایش خیره ماند. تصاویر درست شبیه آنچیزی بود که در رویا دیده بود ... اجساد دانه به دانه همانطور... در آغوش جینی و اولین جیغ هرماینی ... هری فرصت نکرد دقیق تر فکـر کند که جیغ دوم را شنید. با سرعتی که شاید فقط از سریعترین تورشال ها ممکن بود پاهایش از زمین کنده شد. با سرعت به سمت تپه ی جلویی می دوید. فریاد کـشید ،

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

تا آنجا که حنجره اش اجازه می داد: **ولده مورت !!!**

از تپه بالا می رفت که سومین جیغ را شنید. خیلی دیر شده بود. لعنت به او ... دیر شده بود اما نمی توانست تعلل کند. با تمام سرعت از تپه بالا رفت و ناخودآگاه طلسمی را به سمت تنها هیبت پیچیده در آتش و ایستاده در تاریکی شلیک کرد. طلسم خیلی راحت دفع شد. هرمایِنی گوشه ای سعی می کرد چوب دستش را بردارد که هری با تمام قدرت فریاد زد: **اکسپلی آراموس** .

هرچند این طلسم مسخره ترین در نوع خودش بود اما برای لحظه ای سرنوشت ساز حواس ولده مورت را از هرماینی به خودش بر گرداند و طلسمش را صرف دفع طلسم بی فایده ی هری کرد.

- دهن گنده ات رو ببند پاتر !

این آخرین چیزی بود که هری شنید و دید.

درست جلوی چشمانش ولده مورت در تاریکی ناپدید شد. هری با خود اندیشید که شاید آپارات کرده و باز می گردد ، اما اشتباه بود. ولده مورت کار درستی کرده بود چون می توانست از پشت تپه سیل جمعیت را ببیند که به سمت آنها می دویدند. برادران ویزلی تک به تک درست جلوی همه، جلوی آنها جینی، گویا مرگ خواران پا به فرار گذاشته بودند و جینی حواس آنها را به سمت محل هری جلب کرده بود.

هری اندیشید : جینی ! تو **فرشته** ی نجات من !

همزمان صدای ناله ای شنید. برگشت و هرمیون را دید که آرام روی جسد لوپین ولو شده بود و زمزمه کرد:

- هری ! تو **فرشته** ای! هر زمان ، هرجا.

جسد لوپین آنقدر خوشحالی را از هری دور کرده بود تا خوشحالی بر پیروزی آنها نمود پیدا نکند.

حقیقت و سرنوشت دو لبه ی شمشیر رنج بودند. هری از هر دو طرف شمشیر رنج زخم خورده بود.

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

--:◊«   ========================   »◊:--

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به محمد کاظم قلییان مدیر وب سایت کاظم ساقت می باشد. انتشار با ذکر نام منبع بلامانع می باشد.

--:◊«   ========================   »◊:--

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

AlbusandHarry.myblog.ir

Oldest Persian Harry Potter Weblog
www.albusandharry.myblog.ir

با سابقه ترین وبلاگ هری پاتری
وبلاگ آلبوس و هری

--:◊« ========================= »◊:--

نویسنده:
هری (کاظم)

--:◊« اخطار! »◊:--

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن میباشد.
http://albusandharry.mihanblog.com

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

فصل هجدهم:

سقوط هاگوارتز

صحنه ی فریبنده ای از شب بود، سکوت و سرما دست به دست هم می دادند تا یک نگهبان خسته و خواب آلود چشم هایش بسته شود. شب با تلفیقی از انوار آبی تیره و سیاه و درخشش کم رنگ ماه در پشت ابرهایش مانند بوم نقاشی سحر آمیز و خواب آور بود، چشم هایش کم کم بسته می شدند که حرکت ضعیفی در دور دست ها دید، چشم های نگهبان ناخودآگاه باز شدند، بعد از چند بار پلک زدن خسته و خواب آلود توانست جمعیتی را ببیند که از پشت تپه های جلوی هاگوارتز نزدیک می شدند. کمتر از یک دوجین آدم بودند. بعضی ها سرپا و بعضی دیگر زخمی و خسته که توسط افراد سالم حمل می شدند. نگهبان هنوز هم نمی توانست کاملا هوشیار شود، هنوز هم پلک هایش سنگینی می کرد و لذت یک خواب عمیق سر جایش شیرین و خواستنی باقی مانده بود. اندکی در پستش چرخید و چوبش را به سمت کتری جوشان گرفت، کتری آرام اما بی دقت و تلو تلو خوران از روی اندک آتش زنده مانده از سوز سرما بلند شد و به سمت مرد رفت. مرد نگهبان اندکی کتری را کج کرد و در داخل لیوانی که پس مانده ی معجون قبلیش در آن یخ بسته بود کج کرد. معجونی جوشان و بسیار رقیق به رنگ بنفش داخل لیوان شد. نوک لیوان را نزدیک لبانش کرد و به جمعیتی که هر لحظه نزدیک تر می شد نگاه کرد، چشم هایش تار تر می شد که معجون وارد دهانش شد. گرمای دلچسبی داشت. انگار خواب و کسالت از نوک زبان ذره به ذره از بدنش خارج می شد و با جریان در بدنش به همه رگ ها و مفاصلش هم ادامه می یافت. حالا راحتر می توانست جمعیت نزدیک شونده را ببیند.

- خدای من ! چه اتفاقی برای اینها افتاده.

از بین دها جادوگری که برای جنگ همراه ریموس لوپین خارج شده بودند کمتر از یک دوجین بازگشته بودند و آنهائیکه بازگشته بودند یا زخمی بودند یا توسط چند تا از بچه ها کشیده می شدند.

جمعیت حالا درست زیر دروازه های هاگوارتز بودند، احتمالا هیچ کدام از آنها هم قدرت فریاد برای درخواست کمک نداشت.

- دروازه ها رو باز کنید !

صدای پسر جوانی بود. صدایش جادویی بود.

- رمز ورود؟

مرد نگهبان فریاد زد.

هری نگاهی به جینی و برادرانش کرد.

- رمز ورود چیه؟

جورج خسته پروند:

- پاتر !

هری با تردید دوباره پرسید:

- بله جورج؟!

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

- رمز پاتر است هری، ریموس اینطور قرار گذاشت.

جینی زمزمه کرد.

هری با تاسف سرش را اندکی تکان داد و بعد از یک مکث چند ثانیه ای فریاد زد:

- پاتر !

مرد نگهبان سریع چوبش را به سمت اهرم کنترل گرفت و آنرا چرخاند. صدای کشیده شدن زنجیر ها شنیده می شد اما چیزی جور در نمی آمد. جواب خیلی زود معلوم شد. نگهبان دوم در اطاق نگهبانی آنطرف دروازه خوابش برده بود. سریع چوبش را به سمت نگهبان آنطرف دروازه گرفت و طلسمی فراخواند. طلسم از اطاق نگهبانی اینطرف دروازه به اطاق آنطرفی رفت و نگهبان دوم با تکانی شدید از خواب پرید.

- سریع آنتوان. سپاه ریموس برگشتند.

نگهبان اول در چیزی مثل یک آینه اینرا گفت. البته این آینه تفاوتی که داشت این بود که انعکاس صورت روبرویش را نداشت ، بلکه تصویر و صدای نگهبان دوم را منعکس می کرد.

- سپاه ریموس لوپین !

نگهبان اول دید که چطور آنتوان از پنجره خم شد و به زیر دروازه ها نگاه کرد.

- چک کردی که خودشون هستند؟! آخه ... آخه اینها .... .

- آره، محض رضای خدا سریع آنتوان.

نگهبان دوم هم چوبش را به سمت اهرم کنترل گرفت و همزمان با بالا کشیده شدن زنجیرهای دروازه، دروازه ی بزرگ هاگوارتز گشوده شد.

و بلاخره چهره ی گرم و زنده ی هاگوارتز معلوم شد ! تنها منطقه ای که توی این کشور و سرزمین مرده هنوز تپنده و دوست داشتنی باقی مانده بود. هرمیون از خوشحالی بلند شروع به خندیدن کرد. فرد ، جورج ، چارلی و بیل برادران باقی مانده ی ویزلی همزمان شروع به دویدن به سمت دروازه های داخلی قلعه کردند، هری آنقدر خسته بود که دوست داشت همانجا روی چمن های خیس دراز بکشد و تا صبح بخوابد. نوک زانوهایش ذوق ذوق می کرد و مثل این بود که تک تک مفاصلش را کشیده باشند، اما وقتی به کنارش جینی و زخمی های دیگر نگاه می کرد باعث می شد از خودش شرمنده شود. اونها هم با کمترین گلایه و شکایتی لحظه به لحظه راه رو همپای او آمده بودند. هری از دور می توانست صورت تاریک نیمفرودا تانکس را تشخیص دهد که بهت زده و غمگین به آنها نزدیک می شود. گویا منتظر بود که سپاه بدون فرمانده شان برگردد. تانکس اولین کسی بود که به آنها رسید اما تنها کسی بود که چیزی به آنها نگفت، خیلی آرام و بی کلام جلو آمد و ریموس را با خود برد.

خانم ویزلی در حالیکه سر جینی را بر می گرداند تا حواسش از لوپین به او برگردد با خوشحالی پرسید:

- جایی ات که زخمی نشده؟

جینی پاسخ نداد اما شانه هایش را به نشان نمی دانم تکان داد.

خانم ویزلی احمقانه به خود امیدواری داد در دلش و به سمت هرمیون نگاه کرد.

- تو چی دخترم؟! تو خوبی؟

هرمیون که هنوز لبخند بر لب هایش بود با دستپاچگی گفت:

- هوم ... آره مولی.

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

مولی برگشت تا وضعیت هری را هم بررسی کند که پیداش نکرد، وقتی دقیق تر شد دید در آستانه ی درب ورودی قله است و داره آرام وارد میشه.

- هری رو کجا پیدا کردید؟

فرد و جورج که خوشحال بعد از یک گپ با دوست دخترهاشون به جمع برگشته بودند پاسخ دادند:

- زیر برج گیمنس ، توی مرداب؟!

فرد با استفهام به جینی نگاه کرد. انگار دقیق نمی دانست که اوضاع از چه قرار بوده چون آن موقع جورج و فرد بی هوش بودند.

جینی مختصراً سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

هرمیون اضافه کرد:

- زیر برج گیمنس ارتش ولده مورت تارو مارمون کردند. داشتیم متلاشی می شدیم که ... برج گیمنس از بین رفت . برج فرو ریخت ... .
- فرو ریخت؟!

مک گوناگال به بحث اضافه شد.

- فقط جینی شاهد واقعیت بوده.

بیل دست در دست فلور که اونو تازه از بین جمعیت پیدا کرده بود گفت.

همه ی نگاه ها به سمت جینی برگشت.

جینی چشم هاشو که بلند کرد متوجه سنگینی نگاه های همه شد.

- خوب جینی؟!
- خوب چی پروفسور؟
- چه اتفاقی افتاد؟

جینی ناخودآگاه به کفش هایش زل زد، چشم هایش را تنگ می کرد تا چیزی به یاد آورد. چیزی که او دیده بود بیشتر شبیه یک خواب بود، شاید یک بازی رایانه ای.

- برج از بالا شروع به فرو ریختن کرد ، بعد ... بعد هری .... نه گلوله ی آتش پرید بیرون. صد متر نه دویست متر ... نه سیصدمتر رو هوا پرواز کرد تا اینکه جلوی من تو گل فرو رفت ... گرم بود ... آره گرم بود اما نسوختم. از ترسم چشم هامو بسته بودم ... وقتی چشم هامو باز کردم همه چیز دور ورم سوخته بود. فقط ... اون اونجا افتاده بود ... نفس نمی کشید و .... گل همه ی صورت و دهنش رو گرفته بود ...

جینی بغض کرده بود و با کمک ایما و اشاره مطلبش را کامل می کرد.

- فکر کردم مرده ، من ... من بوسیدمش اما هنوز لب هاش گرم بود ... منو سفت چسبیده بود که دیدم !

جینی از حرف ایستاد. محسوس می لرزید . البته جینی تنها کسی نبود که می لرزید. هرمیون هم چند متر آنورتر محسوس شروع به لرزیدن کرد اونهم بدون علت.

مک گوناگال یک نگاه به هرمیون کرد و بعد مستقیم و جدی به جینی نگاه کرد:

- چی دیدی؟
- من .... من .... م م م م .... .

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

نزدیک بود چشم های جینی از کاسه در شود.

- اسمشو نبر بود، اونجا ایستاده بود ، تو تاریکی. ریموس مرده بود و هرماینی چوبش را بالا گرفته بود تا طلسم کنه ...

جینی گوش هایش را بی جهت چسبید...

- بعد اون جیغ ... صدای رون بود ... دائم جیغ می کشید هری من ، هری من ! رون داشت گریه می کرد. هری طلسم خلع سلاح رو در برابر اون بکار برد. اسمشو نبر یک چیزی خوند ...

جینی بیشتر و بیشتر با کف دستش به گوش هایش فشار می آورد، انگار صدایی اذیتش می کرد.

- هری تکه تکه شد ... .

هیچ کس دقیق نمی دانست که جینی از چی حرف می زد، هیچ کس بجز هرمیون که اضافه کرد:

- هری هم رویایی مشابه در یک کسری از ثانیه که با جینی بوده دیده. با این فرق که هری مرگ منو دیده اما جینی همان موقع مرگ ... هری رو.

قطره ای اشک از کنار چشمان جینی بیرون آمد.

- چه بلایی داره سر ما میاد مامان؟!

جینی در آغوش مادرش با بغض گفت.

مولی در حالیکه سر دخترش را نوازش می کرد چیزی جز سکوت در جوابش نگفت.

..*

دو هفته از اون شکست دو جانبه می گذشت، در این دو هفته نه هاگوارتز توانسته بود با بیرون ارتباط بر قرار کند و نه بیرون سعی دیگری در بر هم زدن جو آرام و نسبتا بیش از حد آرام و تردید بر انگیز آن انجام داد بود. این سکوت خواب را از چشمان هری برده بود. هرشب کابوس مشابهی از دروازه ی فرار را می دید، خواب می دید که تمام هاگوارتز داره رو سرش خراب میشه و اون به سختی با یک طلسم جلوی فرو ریختن را گرفته... همیشه با خراب شدن دیوارها بر روی سرش و دروازه ی فرار از کابوس به یکباره می پرید و علی رغم همیشه که این رویاها با سر درد و سرگیجه همراه بود اینبار تنها با سردرگمی و پریشانی همراه بود. ساعت سه نیمه شب بود که از خواب پرید، روبرویش آتش در داخل شومینه هنوز گرم و سوزان بود، آنقدر گرم که هری فکر کرد کمی از آن فاصله بگیرد. تازه راحتی اش را کمی جابجا کرد که صدای مهیبی از پائین دروازه های هاگوارتز شنید. صدایی که احتمالا بخاطر همان از خواب پریده بود.به پنجره ها نگاه کرد که تلالوی از رنگ نارنجی و احتمالا آتش را نشان می دادند. به سمت پنجره ی بخار زده ی اطاق رفت، با کف دستش بخار روی شیشه را پاک کرد و به ورای آن نگاه کرد. جایی درست زیر ساختمان یکی از دروازه های هاگوارتز مورد حمله ی بی امان موجودات اهریمنی قرار گرفته بود. هری برگشت و به اطاق نگاه کرد، بایستی حواسش را جمع می کرد ... یک هفته بود که خواب دروازه ی فرار را می دید و تمام این مدت کنار آن خوابیده بود تا یک لحظه حواسش از آن پرت نشود. با وسواس تمام آنرا تعمیر کرده بود و تک تک اورادش را بازخوانی کرده بود ... چوبش را به سمت دروازه گرفت و چیزی زمزمه کرد ... لحظه ای بعد نوری سفید بین حد واصل بین ستون های دروازه قرار گرفت...

- خوبه ... حالا آماده است ... اگه نیاز بشه.

هری سریع پله های داخلی هاگوارتز را دوتا یکی برای رسیدن به دروازه های اصلی پیمود. می تونست ببینه که

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

جادوگران دیگر هم از خوابگاهایشان بیرون آمده بودند و داشتند سرک می کشیدند.
هری فریاد زد:

- همه رو بیدار کنید، به ما حمله شده. همه باید از دروازه ی فرار توی تالار رد بشوند ... سریع!

هری با آخرین فریاد سر از جمعیت هیران و ترسیده بر گرفت. حداقل تنها امیدش صورت آشنای تانکس بود، شاید یک درصد هم که شده نیمفرودا تانکس به حرف هری گوش می کرد و این مردم رو به اونجا می برد.
همانطور به مسیرش به سمت در چوبین ادامه داد و با تمام قوا آنرا هل داد تا باز شود. چیزی که می دید صحنه ی وحشت آوری بود. آسمان شب را فقط آتش و افسون های آتش زا پوشانده بود. همه ی تدابیر امنیتی هاگوارتز بیدار شده بودند و در تلاش برای مقابله با افسون های پلید بودند. افسون هایی که مو به تن هری سیخ می کرد همه و همه انگار در برابر سیل حملات شریرانه نیروهای ولده مورت بی اثر یا حداقل کم اثر بودند.

- دستور عقب نشینی بده!

هری به فرمانده ی نیروهای مقاومت فریاد زد. حتی شاید فکر کرد که در این شلوغی صدایش را نشنیده، خواست دوباره بگوید:

- دروازه ها رو از دست دادیم، فقط تلفاتمون بیشتر میشه...
- نیروی کمکی تو راهه...
- شما هیچ شانسی ...

هری افسونی را جا خالی داد.
اما مرد منتظر نماند تا حرف هری تمام شود، یک راست به سمت محل مورد هجوم رفت تا به نیروهای زیر حمله کمک کند ، اما هری مطمئن بود از اینکارش پشیمان شده، نگهبانان هاگوارتز یکی پس از دیگری کشته می شدند و در عوض شمار نیروهای اهریمنی هر لحظه دو برابر می شد. مطمئن بود در برابر این اراده ی پلید هیچ مقاومتی موثر نیست ، به سمت دروازه های هاگوارتز دوید ... باید مک گوناگال و تانکس رو پیدا می کرد ... باید مردم رو به دروازه ی فرار راهنمایی می کرد، هاگوارتز سقوط کرده بود. نمی دانست چرا؟ و نمی دانست چطور؟ اما هرچه که بود آخرین نگهبان های هاگوارتز زیر حملات سپاه ولده مورت در حال از هم پاشیدن بودند و هیچ چیزی جز مرگ منتظر آنها نبود، تصمیم اینکه تا چه اندازه می تواند به یک رویا اعتماد کند (فرار از طریق دروازه ی فرار) آنهم بعد از حوادثی که سال پنجم برایش پیش آمده بود سخت بود، اما در حال حاضر هیچ راه موثر دیگری به ذهنش نمی رسید.
هری داخل شد و درهای بزرگ ورودی قصر را پشت سرش با کمک طلسم بست. می توانست لرزیدن زمین را احساس کند، حتما تا الآن همه ی نگهبان ها از بین رفته بودند. مک گوناگال به سمت درهای ورودی قلعه می دوید و چوبش را آماده نگاه داشته بود، هری مطمئن بود توی نگاه مصمم او عطش مبارزه موج می زد اما چیزی که مک گوناگال نمی دانست وضعیت نیروها بود .... هری با تمام قوا (شاید بیشتر از آن چیزی که می توانست) فریاد زد آنطور که صدایش کمی لرزید: برگرد ، همین حالا ... !

- اونها داخلند ، فقط دروازه ی فرار ... پروفسور همه باید به دروازه ی فرار بروند ...
- اونها داخلند؟ اونها داخلند؟ یعنی چی اونها داخلند؟! چطوری ... .

هری کلافه شده بود که چی بگوید ، از طرفی هر ثانیه قیمتی بین مرگ و زندگی و پیروزی و شکست داشت از

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

طرفی نمی توانست جلوی مک گوناگال را بگیرد.
چوبش رو بسمت مک گوناگال گرفت و قبل از اینکه اثر تعجب رو توی صورت مک گوناگال ببیند بیهوشش کرده بود. تازه با کمک طلسمی مک گوناگال را بلند کرده بود که درهای ورودی به شدت در چارچوب لرزیدند. انگار سپاه مرگ خواران تلاش می کردند تا درها را در هم بشکنند. هری مک گوناگال را به مردم در حال فرار سپرد و خود به سمت درهای وردی خیره شد، این درها بیشتر از چند ثانیه ی دیگر تاب نمی آوردند و هنوز جمعیت زیادی بود که از سرداب ها و اطاق های طبقه های پائین بالا نیامده بودند. باید فکری می کرد، اگه اینطوری پیش می رفت باید با نیمی از مردم خداحافظی می کرد. اگر فقط می توانست تالار ورودی را خراب کند مطمئناً دقایق بیشماری رو بدست می آوردند. اما چطوری؟ چطوری می توانست تالاری به این بزرگی را کمتر از چند ثانیه خراب کند؟ آنهم تالار هاگوارتز که پر از افسون های دفاعی بود.

- دامبلدور .... دامبلدور کمکم کن.

هری ملتمسانه با خودش حرف زد. درمانده شده بود و این یک عکس العمل ناگهانی بود، هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که جواب مانند روح جلوش ظاهر شد.

- پیوز !
- پاتی ! اگه می خواهی تالار رو خراب کنی باید اون ستون رو دو دور بچرخونی.

هری مطمئن نبود که پیوز برای چه این حرف را زده اما اطمینان داشت که حتی پیوز احمق هم در این موقعیت شوخی ای نداشت، احتمالاً اگر بحث هاگوارتز عزیز نبود خیلی وقت پیش این خرابکاری رو عملی کرده بود. هری مطمئن چوب جادوگری اش را به سمت ستون گرفت.
چند ثانیه فکر کرد، باید افسونی را به خاطر می آورد تا با کمک آن بتواند ستون را بچرخواند. اما هیچ چیزی به ذهنش نمی رسید.

- یالا دیگه بچه !

پیوز نق زد.
جمعیت بدون اینکه به هری نگاه کنند از کنارش می گذشتند و به سمت تالار اصلی پیش می رفتند، هری خوشحال بود که تانکس تونسته بود اونها رو اینقدر زود متقاعد کند.
با صدایی مهیب درهای بزرگ ورودی قلعه از جا کنده شد. هری از روی قدرت طلسمی که درب را احاطه کرده بود تشخیص داد که کار خود ولده مورت است.
چوبش را به سمت ستون گرفت و بدون اینکه چیزی بگوید آنرا تکان داد.
افسون مانند شلاق از چوبش خارج شد و بدور ستون چرخید، هری با تمام زورش چوبش را عقب کشید تا اینکه ستون با زور طلسم عجیب و ناخواستنی هری چند دور در جایش چرخید ...
هری می دید که چطور مرگ خواران و همه ی موجودات اهریمنی سپاه ولده مورت عین مور و ملخ داخل تالار می شدند که زمین هاگوارتز به شدت شروع به لرزیدن کرد، ستون ها یکی پس از دیگری فرو می افتادند و روی سر موجودات بد شانس فرو می ریختند. هری ناخودآگاه از ترس چند قدم عقب برگشت اما مطمئن بود که این کلک فقط تالار ورودی رو از بین می برد و تا آنجا پیش نمی رفت ...

- چطور اینو می دونستی؟!

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

هری اینو مختصرا پرسید اما داشت به سمت تالار بر می گشت تا هرچه سریعتر از آنجا خارج شود که پیوز ادامه داد:

- کار تام ریدل بود، می خواست تا هاگوارتز رو از بین ببره که به دامبلدور گفتم.

هری یک لحظه مکث کرد، جالب بود، پیوز خراب کار ترین روح تاریخ هاگوارتز چنین خدمتی در حق تاریخ هاگوارتز کرده بود و هیچ کس جز دامبلدور از آن با خبر نبود.

می تونست صدای بی نهایت هولناک ولده مورت را بشنود که پشت سرهم افسون های خود را برای از سر راه برداشتن موانع می کرد ... هری فریاد زد:

- تو جهنم می بینمت ولده مورت !

مطمئن بود که صدایش علی رغم همه ی سر و صداها و بلوهای در حال رخ دادن در هاگوارتز برای چند ثانیه ترس و سکوت را بر آن تحمیل کرد ...

ولده مورت هم دست از طلسم کردن برداشته بود ... .

- پاتر راه فراری نداری ... مثل اون مادر کثیفت می کشمت.

صدای ولده مورت ترکیبی از عصبانیت و آرامش دلسرد کننده ای در خود داشت.

هری خواست تا ناسزایی بگوید که صدای جینی اونو به خودش آورد.

- هری !

هری برگشت، یاس تمام وجودش را به ناگاه گرفت، آخه چرا جینی هنوز فرار نکرده بود؟ چرا اون اومده بود اینجا ...

- چیه؟!

هری با پرخاش سر جینی فریاد زد.

- دروازه بسته شده ... .

هری گیج شده بود، مثل اینکه واقعا همه ی هاگوارتز روی سرش خراب شده بود. می تونست صدای خنده های ممتد ولده مورت را بشنود.

- ها پاتر؟! راه فرار نداری ؟! پاتر کوچولو.

صدای آخری متعلق به اسنپ بود.

هنوز هم بی نهایت نفرت انگیز بود.

هری به سمت جینی دوید و دست اونو گرفت و با نهایت سرعتی که می تونست به سمت تالار اصلی می دوید و دوستش را به دنبالش می کشاند. در همین بین پنجره های هاگوارتز یکی پس از دیگری شکسته می شدند و پرندگان لاشخور ولده مورت به درون قصر می خزیدند. هری از هر دری وارد می شد آنرا پشت سرش با طلسم می بست. تا اینکه پا به تالار اصلی گذاشت... درست وسط تالار جمعیتی بین ۳۰ الی ۴۰ جادوگر پیر و جوان، زن و مرد ایستاده بودند و چوب هایشون رو آماده به سمت درب ورودی گرفته بودند. هری حتی یک بچه ی چهار ساله رو به این وضعیت دید.

دروازه ی فرار خاموش و ساکت وسط تالار قرار گرفته بود و انگار با مرگ خودش بشارت مرگ را به همه ی ساکنان بخشیده بود.

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

- با باز شدن دروازه فقط واردش بشید .... جینی اول تو .

هری جایی وسط دروازه ی فرار ایستاد، چوبش را به سمت حفره ای درست بالای سرش گرفت. با تمام قـوا فریـاد زد. افسونی که از چوبش به سمت حفره پیش رفت آنقدر قدرتمند بود که هری را به روی زانوهایش کوبیـد. هـری می توانست شکسته شدن سنگفرش های زیر زانوهایش را بشنود و یا دردی که در گوشت ، پوسـت و اسـتخوانش بیداد می کرد. طلسم از حفره داخل دروازه ی خاموش می شد و آنرا جان می بخشید، ذره به ذره تا اینکـه پرتـویی دیوانه کننده از وسط بدن هری رد شد. مانند این بود که نیمی از بدنش در هاگوارتز بود و نیم دیگرش در رومـانی . جایی که هری قبلا با چارلی هماهنگ کرده بود.

هری از میان دندانهای بهم فشرده اش فریاد زد:

- من زیاد نمی تونم طاقت بیارم ... زود . جین!

هری فقط توانست به جینی خیره شود. جینی هم سریع از کنارش گذشت و وارد دروازه شد بـا صـدای اولـین ووپ در گوش هری ، جمعیت به سمتش سرازیر شدند، هر انتقال مکان بیشتر و بیشتر بـر پیکـر هـری فـشار مـی آورد، کمرش خم شده بود، فشار آنقدر زیاد بود که دور تا دور دروازه دایره وار سنگ فرش ها در هم شکسته مـی شـدند، انگار امواجی لیزری آنها را می برید. دستانش مانند تمام بدنش به لرزش افتاده بود، اشک از چشم هایش خارج مـی شد و جریان تشعشعات و پرتوهای قدرتمند کانال مکنده ی دروازه ی فرار ادامه داشـت. جریـان میـل بـه نـابودی داشت و ذره به ذره ی ذکاوت و هوشیاری هری آنرا سرپا نگاه می داشت، درها و پنجره های تالار اصلی هم پشت سر هم فرو می ریختند، دروازه ی فرار تقریبا داشت از بین می رفت که چند تا جـادوگر بـاقی مانـده هـم از آن رد شدند، چند ثانیه باقی مانده بود، همزمان موجودات شیطانی از هر طرف وارد مـی شـدند و هـری مـی توانـست بـا انتقال خود جریان را پایان دهد، اما دیدن صورت چند جادوگر باقی مانده باعـث شـد منتظرشـون بمونـه ... منتظـر موند اما بی فایده بود ... هم دروازه ی فرار با صدایی مهیب از بین رفت و تکه هایش هر طرف پراکنده مـی شـد و هم هر چند جادوگر باقی مانده در زیر اخگرهای سرخ و سبز یاران ولده مورت روی سنگفرش پخش شدند.

همه چیز در حال منفجر شدن بود، سقف تالار هم در حال فرو ریختن بود، تنها کسی که از آن حادثه بـاقی مانـده هری بود که درمانده جریان را نگاه می کرد. سنگفرش های دورتادور دونه به دونه بـه اینـور و اونـور پخـش مـی شدند، انگار هنوز تحت تاثیر نیروهای وارد شده بر خود بودند. هری ولده مورت رو دیـد کـه بـه جمعیـت دایـره وار سپاه حلقه زده به دور تالار اضافه شد.

پایان فصل هجدهم

--:◊« ========================== »◊:--

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وبلاگ فانتزیک آلبوس و هری می باشد. انتشار با ذکر نام منبع بلامانع می باشد.

www.albusandharry.mihanblog.com

--:◊« ========================== »◊:--

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

Oldest Persian Harry Potter Weblog
www.albusandharry.myblog.ir

با سابقه ترین وبلاگ هری پاتری
وبلاگ آلبوس و هری

--:◊« ========================= »◊:--

نویسنده:
هری (کاظم)

--:◊« **اخطار!** »◊:--

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن میباشد.
http://albusandharry.mihanblog.com

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

فصل نوزدهم:

آخرین جاودانه ساز

با انفجار دوم زیر پای هری خالی شد. شدت انفجار آنقدر زیاد بود که باعث ایجاد یک حفره بـر روی یکـی از لولـه های زیر گذر فاضلاب هاگوارتز شده بود. هری داخل افتاد و خیلـی سـریع برخواسـت، نمـی توانـست بـه فرصـت استثنایی ای که برایش پیش آمده بود و کم از معجزه نداشت پاسخ ندهد. یا فـرار مـی کـرد و مـی گریخـت و یـا چیزی بهتر از مرگ در انتظارش بود.
چوب جادوگری اش را مشتعل کرد و مستقیم جلویش گرفت، دیدن آنهم توسط یک مـشعل جـادویی کـم نـور در یکی از راههای زیر گذر فاضلابی هاگوارتز تقریبا غیـر ممکـن بـود. نمـی شـد گفـت وضـعیت خوشـایندی اسـت مخصوصاً که کثافات همه جا بود و باید راهش را از میان آنها باز می کرد اما به راستی جـان هـری را نجـات داده بود. شاید برای لحظاتی ... می تونست صدای میرتل گریان را در میان مسابقات تری ویزاردز بیاد آورد، اونموقع که توی حمام ارشد ها می گفت گاهی از طریق لوله های فاضلاب هاگوارتز به داخل دریاچه ی سیاه هم سـرک مـی کشیده و این شاید جوابی بود که هری می خواست ... مطمئناً اگه خودشـو بـه دریاچـه ی سـیاه مـی رسـوند مـی تونست فرار کنه ... حتی از دست ولده مورت و یارانش! باید می دوید و هر مسیری که مرطوب تر و خیس تـر بـود را انتخاب می کرد.
تصور اینکه اگر یک لحظه پایش بلغزد چه چیز انتظار او و تعقیب کنندگانش را خواهد کشید باعث می شد تنـد تـر بدود و موانع را سریعتر رد کند ...

۳ ماه بعد

با سقوط هاگوارتز تنها نقطه ی جادویی امن برای ساحران مخالف با لرد تاریکی سقوط کرده بود ... عـده ی بـاقی مانده که تا بحال خود را اینطرف و آنطرف پنهان کرده بودند ، کم کم یا به کشورهای دیگـر گریختنـد یـا اینقـدر شانس نیاوردند و توسط ماموران لرد تاریکی دستگیر و اعدام شدند. در این میان خـارج از دیـد و در کثیـف تـرین و تاریک ترین زوایای مکان های جادویی، مناطقی که اکثرا نمودار ناپـذیر بودنـد و یـا محلـه هـای متـروک مـاگلی نیروهای مقاومتی تشکیل می شدند. نیروهای مقاومت برای بقای خود می جنگیدند و هر چند وقت یکبـار عملیـات های مخربی را از آنها علیه نیروهای ولده مورت می شد دید. تعدادی از آنها با هم متهد بودند و تعـدادی دیگـر بـه دلیل لزوم مخفی بودن حتی از یکدیگر! هیچ ارتباطی با هم نداشتند. خطرناک ترین این گـروه هـا کـه در اولویـت کاری ماموران و مرگ خواران ولده مورت قرار داشتند گروهی موسوم به **مو قرمز** ها بودند. گروهی که از مدت ها پیش ولده مورت برای سر آنها بزرگترین جایزه ها را تعین کرده بود.
هر هفته که می گذشت و خبری از دستگیری و یا اعدام مو قرمز ها به گوش نمی رسید ولده مورت جوایز را بیشتر می کرد. اما تمام این تلاش ها نا امیدانه هیچ نتیجه ای را در بر نداشت. قدرت و وسعت خرابکاری های این گـروه آنقدر زیاد بود که شایعه و زمزمه ای که می گفت سر دسته ی گروه مو قرمز ها هری پاتر است با گذشـت هـر روز

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

قوی تر می شد.

در جامعه ی جدید جادوگری کم تر می شد نجیب زاده و یا جادوگران سالم و تمیزی را دید، اکثراً یا از زباله های جادوگران بودند و یا حیوانات کثیف نیمه هوشمند که می توانستند به یکی از زبان های آدمیزاد حرف بزنند. هرچند ولده مورت بعد از پیروزی بزرگش در هاگوارتز ذره به ذره همه ی موجودات غیر جادوگر یا غیر انسان را می کشت و طی دستورهای ظالمان حکم انقراض آنها را صادر می کرد اما مطمئناً نمی توانست تا سالیان سال اثر همه ی موجودات پلیدی را که خود برای سپاهش به وجود آورده بود را از جامعه ی کثیف و پلیدش بردارد. بنابراین تا حدودی آزادی هایی به آنها داده بود که این اقلیت آزادی ها هم در قیاس با جامعه ی قبلی جادویی بهتر بود.

دهکده ی هاگزمید تنها روستایی بود که بعد از حکومت جدید نامش تغیر نکرده بود، اما این عدم تغیر نام باعث نمی شد چهره ی آن تغیر نکند. در این دهکده ی دوست داشتنی که تا چشم کار می کرد زیبایی های جادویی بود اکنون پر بود از دودهای سیاه که از فراز خانه هایی عجیب تر از آن بیرون می آمد. شیشه های خانه ها و مغازه ها اکثرا خاک خورده و کثیف بود و خیابان های تمیز و سنگفرش کرده اش جای تمیزی به جز فاضلاب ها و لجن نداشت.

زیر یکی از همین کلبه های کثیف و عجیب غریب ، روی یک صندلی راحت که بر روی پشتی و کف آن دو متکای کوچک و قرمز رنگ گذاشته بودند پیرمرد یک چشمی نشسته بود. گوشه ی لبش پیپ بزرگی گذاشته بود و با تنها دستش یعنی دست راست هر از گاهی پیپ را پائین می آورد و دود غلیظ و قهوه ای رنگی را از بینی و دهان بیرون می داد. مطمئناً وضعیت تهوع آوری را برای رهگذاران تداعی می کرد اما نه در میان موجوداتی که این پیرمرد احتمالاً بهترینشان بود. ... تنها چشم پیر مرد در کره ی چشم چرخید و به روی رهگذری که مسیرش را به سمت کلبه ی او کج کرده بود ثابت شد.

- **آه ... تو! فکر کنم خیلی زودتر از اونی که باید اومدی ...**

پیرمرد گفت.

- **به هیچ وجه ! سر ساعت آمدم ... انگار این تویی که از زندگی عقبی.**

رهگذر عجیب پاسخش را مختصر داد.

پیر مرد با سرخوشی پک عمیق تری از پیپش کشید و صندلی اش را روی پایه هایش کمی عقب جلو کرد، با هر بار عقب دادن صندلی پشت صندلی در انتها به ساختمان می خورد و باعث می شد پیرمرد و صندلی اش فرو نیافتد و دوباره خود را جلو می داد.

- **زندگی؟! زندگی یعنی همین وقت گذرونی ... چی بیشتر از پیپ کشیدن جلوی یک خیابان کثیف تعریف بهتری برای زندگی است یا وقت گذرونی؟**
- **شاید قبض روح یک پیرمرد خرفت که اونکاری که باید می کرده رو انجام نداده باشه!!**
- **آه، آرام باش مرد، آرام باش! ... همینطوری هم چیزی تا پایان عمر من چیزی باقی نمونده ... پس بهتره آروم باشی و صبر کنی تا ... .**

پیر مرد دست در جیب کت قدیمی اش کرد و انگار چیزی را لمس کرد. و به مرد غریبه خیره شد.

- **توقع نداری که همینطوری بدم بهت ... اونم اینجا؟!**

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

- **صبر کن! میام نزدیک تر.**

مرد غریبه نزدیک تر شد و دست در جیب کت پیر مرد کرد.

پیرمرد با تنها چشم نیمه خمارش ابتدا به جیبش نگاه کرد که غریبه از آن کلیدی را خارج می کرد و در حالیکه بی تفاوت نسبت به غریبه دودی عمیقی را از دهان و بینی اش تو صورت او فوت می کرد ناخودآگاه به چهره ی غریبه در ورای کلاهی که بر روی سرش کشیده بود نگاه کرد ...

- **آه ... لرد تاریکی! تو باید ...!**

اما باقی حروف بر دهان پیرمرد خشک شد. پیپ از کنارش لبش بر روی کف چوبی زمین جلوی کلبه فرو افتاد و چشمانش مانند ضعیف ترین نیمه مردگان مات و بی حالت شد.

غریبه در حالی که رویش را از پیر مرد بر می گرداند زیر لب خس خسی کرد:

- **تا تو باشی هوس نکنی توی روی کسی دود نکنی!**

خیلی آرام بدون اینکه نظر رهگذران را به خود و پیرمردی که لحظاتی پیش عمرش را گرفته بود جلب کند از روی پلکان چوبی کلبه پایین لغزید و مسیرش را به سمت انتهای کوچه ی ناکترون پیش گرفت. در میان انواع ساحران باند پیچی شده یا موجودات نصفه و نیمه هیچ کس به این مرد عجیب که صورتش را کاملا با کلاه شنلش پوشانده بود توجهی نداشت، یا حداقل با وجود تعداد بیشماری از نگهبان های دیوانه ساز در انتهای هر کوچه نیازی به این همه وسواس و دقت احساس نمی شد.

کوچه ی ناکترون خلوت تر از همه ی کوچه های هاگزمید بود، مرد غریبه چند لحظه گوشه ای از کوچه بی جهت صبر کرد تا آخرین رهگذران کوچه از زیر مکنده های بویایی دیوانه سازها رد شوند. وقتی مطمئن شد در کوچه ی ناکترون جز او و سنگینی سکوت دو دیوانه ساز موجود دیگری نیست دست به کار شد. چوب جادوگری اش را از داخل آستین ردایش بیرون آورد و آنرا بصورت آماده باش به سمت دو دیوانه ساز کور گرفت! مطمئنا اگر دیوانه سازها چشم می داشتند تا بحال یا فرار کرده بودند و یا کاری برای دفاع خود انجام داده بودند. لحظه ای بعد دو نور هرکدام به سمت یکی از دیوانه سازها پیش رفت و آنها را با یک فشار در هوا محو کرد. غریبه تازه با آرامش خیال قدم به کوچه ی سمت راستی گذاشته بود که صدای فریادی او را در جایش میخکوب کرد.

- **هی تو! وایستا ... !!!**

غریبه آرام برگشت و در انتهای دیگر کوچه ی ناکترون یکی از مرگ خواران ولده مورت را دید. احتمالا از شانس بد او ماموران گشت ولده مورت با بر خورده بودند. بایستی هرچه سریعتر قبل از اینکه موقعیتش لو برود و همه ی مرگ خواران ولده مورت به کوچه ی ناکترون سرازیر شوند موقعیت را جمع و جور می کرد. با درخواست ایست بعدی اخگری سرخ از چوب غریبه در طول کوچه به سمت مرگ خوار شلیک شد.

مرگ خوار خیلی راحت آنرا دفع کرد اما وقتی به انتهای دیگر کوچه نگریست اثری از غریبه نبود. با دو چندان سرعتی که از هیکل چاقش انتظار می رفت به سمت انتهای کوچه شروع به دویدن کرد. مطمئناً اگر می تونست یکی از این یاغی ها رو دستگیر کنه جایزه بزرگی در انتظارش خواهد بود. یا حداقل ارتقای درجه می گرفت.

حالا به انتهای کوچه رسیده بود ، سمت راست را نگاه کرد. آخرین لحظه تونست غریبه را ببیند که کمی پرید و در داخل سطل آشغالی محو شد. احتمالا سطل آشغال دوم جلوی مغازه ی متروکه ی چوب سازی الیوندر درب ورود

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

این یاغی ها بود. احتمالاً اگر منتظر نیروهای کمکی می شد سوژه از دستش می گریخت پس خودش به سمت سطل آشغال دوم جلوی مغازه ی تار عنکبوت بسته ی چوب جادوگری سازی الیوندر دوید و به یکباره داخل آن پرید. آنقدر مطمئن اینکارو کرد که وقتی کف پایش به فلز ته سطل آشغال خورد و بدن فربه اش باعث شد سطل آشغال تلو بردارد و روی زمین پخش شود هنوز خیال می کرد توانسته به مکان سری گروه های مخفی پی ببرد.

چند ثانیه تبدیل به چند دقیقه شد اما هنوز هم اتفاقی نیافتاده بود. هنوز هم با همان وضعیت مسخره پخش خیابان شده بود. با آه و ناله خود را از داخل سطل بیرون کشید و ردای خاکی اش را تکان داد. احساس حماقت زیادی می کرد و از همین حالا مطمئن بود که برای هیچ کس اتفاق امروز رو تعریف نخواهد کرد. به سمت ورودی کوچه ی ناکترون پیش رفت و در حالی که ناسزایی می گفت درخواست دو دیوانه ساز دیگر برای حفاظت از ساکنان کوچه کرد.

درست سه متر زیر زمین همان کوچه غریبه کلاه شنلش را برداشت و در حالیکه به نگهبان جوان و ژولیده لبخند می زد گفت:

- عصر بخیر آگنس!

پسر جوان هم ناخودآگاه با دیدن او لبخند زد.

- عصر بخیر هری! چیه؟ چرا اینقدر خوشحالی؟!
- هیچی ! بازهم یک مرگ خوار احمق رو تو سطل آشغال واژگون کردم.

هری داشت دور می شد که یک مرتبه به یاد چیزی افتاد و برگشت و گفت:

- آها ... راستی، با اینکه مطمئنم این احمق قصد نداره داستان حماقتش رو برای کسی تعریف کنه اما بهتره برای مسایل امنیتی هم که شده این درب رو فعلا مسدود کنی ... به سوزی هم خبر بده تو فکر یک درب جایگزین برایش باشه ... نتیجه رو به من هم بگو .
- باشه هری.

پسر ژولیده با لبخند و تلفیقی از حرکات دست و صورت که نشان دهنده ی حالت بله قربان بود برای هری علامت فرستاد. بعد از جایش بلند شد و شروع کرد به بستن درب ورودی.

هری از اولین پیچ تونل به سمت راست پیچید. روی سقف لوله مانند تونل خطهای زرد، سبز و قرمز در امتداد هم کشیده شده بودند. بر روی جداره های دور تا دور تونل نقشه هایی نیمه مصور از مکان هایی که احتمالا الان زیر آنها بودند تصویر شده بود. اگر هر یک از امتدادهای رنگی را دنبال می کردی در انتهای مسیر به حفره ی مربوط به آن رنگ می رسیدی. مثلا رنگ زرد به اطاق سوزی می خورد. یعنی مسئول بخش های زیر زمینی. خط قرمز به حفره ی نیروهای نظامی مو قرمز ها می خورد. جایی که احتمالا یکی دو تا از تنها ده سرباز مو قرمز بیدار بودند و داشتند چایی می خوردند و بقیه یا تو ماموریت بودند یا توی تخت های نه چندان راحتشون دراز کشیده بودند و داشتند خواب هفت پادشاه ندیده رو می دیدند. و رنگ سبز هم به بخش شفا بخشی تونل سری مو قرمز ها می خورد. هرچند تعداد این رنگ ها بیشتر از اینها بود اما این سه رنگ اصلی رو هری پیشنهاد کرده بود تا در طول تمام تونلهای و مسیرها بکشند تا هر کس از هر دربی که وارد شد بتونه سریع مسیرشو پیدا کنه.

برای هری که تقریبا بیش از نود درصد تونل ها رو خودش رنگ کرده بود نیازی به دنبال کردن رنگ قرمز نبود پس بر سر اولین پیچ به سمت تونل سمت راستی رفت و جایی که تابلوی سه دسته ی جارو زده بودند لحظه

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

ایستاد. داخل حفره را نگاه کرد. مطمئن بود چه چیزی رو می بینه. مثل همیشه جان داشت می لمبوند.

- **اوضاع چطوره جان؟!**

جاناتان به سرفته افتاد و وقتی تونست خودشو جفت و جور کنه مختصر گفت:

- **هیچی هری! روزمارتا همچنان غمگین و بدون مشتری و .... خبر جدیدی هم که نیست ...**
- **خوبه !**

هری خواست تا برگردد و مسیرش را ادامه دهد که جان با دهان پر ادامه داد:

- **رزمارتا تازه عصرونه برام فرستاده ، تو هم بیا یک چیزی بخوریم هری .... بیا ... بیا.**

هری پوزخندی زد و در حالیکه سرش رو به نشانه ی اینکه تو هیچ وقت عوض نمی شی جانی تکان می داد مسیرش را ادامه داد.

باقی مسیر تونل های زیر بانک گرین گاتز بود و قاعدتاً پر بود از همون اجنه ی نگهبان بانک عبوس و بد عنق که هری هیچ وقت بجز مواقع اضطراری نمی تونست باهاشون عادت به گپ یا صحبت کنه... البته هنوز هم براش عجیب بود که چطور سوزی می تونه به اونها امر و نهی کنه که چیکار باید بکنند و چیکار نه!

تا اینکه بالاخره به حفره ی دوست داشتنی و نسبتا بزرگ خودش رسید. یعنی جایی که نیروهای مقاومت اونجا استراحت و بحث و مشاجره می کردند.

- **بلاخره آمدی هری!**

مرد نسبتاً میان سال و کلی زخم و زیلی اینو به هری گفت و به ساعتش نگاه مختصری کرد.

- **دیگه داشتم نگران می شدم بلایی سرت اومده.**
- **آره ... اما خوب با این همه ماموران ولده مورت که هر روز بیشتر می شوند آدم کلی سرعتش میاد پائین. مثلا همین چند دقیقه پیش یکیشون مچ منو تو کوچه ی ناکترون گرفت و تا دم در جلوی مغازه ی اولیوندر دنبالم کرد.**
- **مشکلی که پیش نیآمد؟**
- **نه ... به آگنس گفتم در رو فعلا مسدود کنه.**
- **خوبه.**

مرد لحظه ای سکوت کرد و در حالیکه نوک استکان رو جلوی لبش گذاشته بود اندکی از چایی داغ داخلش رو مزمزه کرد.

- **خوب هری... بگو ببینم چیکار کردی؟**

هری دست در جیب ردایش کرد وکلیدی زنگ زده اما نسبتاً طلایی رنگ را از آن بیرون آورد.

- **اه .. تو محشری هری ! چطوری تونستی ازش بگیری؟!**

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

- **کار زیاد سختی نبود! ... می دونی فرق مامورهای ولده مورت با وزارت خونه ای های سابق چیه؟! هیچی ... تنها فرقش اینه که مامورهای ولده مورت رو خیلی ارزون تر میشه خرید!**

دیوید سرش رو به نشانه ی موافقت تکان داد و اضافه کرد:

- **درسته! آخه اینها هیچ چی رو قبول ندارند ... مگه ترس.**

دیوید لحظه ای سکوت کرد و بعد دوباره ادامه داد:

- **پس با این حساب کلید اطاق اسرار رو هم بدست آوردیم! حالا می مونه نیروی کمکی تا حمله رو شروع کنیم. ها؟!**
- **نیروی کمکی نیازی نیست دیوید! یعنی نیروی بیکار دیگری نداریم! داریم؟!**
- **فعلا نه ... یعنی اگر صبر کنیم تا ... !**
- **نه دیوید! خبر مرگ کلید دار بخش اسرار و مفقود شدن کلید افسانه ای اون بیشتر از ۲ یا ۳ ساعت دوام نمی آره. خیلی زود ولده مورت می فهمه و جلوی نقشه امون رو می گیره.**

دیوید آشکارا سر تکان داد و حرف هری را تایید کرد.

- **بهتره تا خودمون دو تا شروع کنیم.**
- **و اگه شکست خوردیم چی؟! اگه هیچ کدوممون بر نگشت؟! تکلیف بچه های تیم چی میشه؟!**
- **ام م م ... خوب سوزی وظیفه اش رو می دونه دیگه ... اگه هیچ کدوم از من یا تو بر نگردیم سوزی باقی عملیات ها رو کنسل می کنه و همه دنبال گروه های مقاومت مخفی دیگه می گردند ... اگه موفق نشدند سعی می کنند از این کشور لعنتی برای همیشه بروند بیرون.**
- **قوانین رو می دونم هری ... اما فکر نمی کنی این حرکتمون یکم غیر مسئولانه است؟! یکم بهش فکر کن!**
- **چی غیر مسئولانه است دیو (مخفف دیوید) !**
- **اینکه دو تایی بریم تو دل پیچیده ترین سیستم مخوف و تاریک امنیتی دنیا و تازه در حالیکه نمی دونیم چی انتظارمون رو می خواهد اونجا بکشه؟!**
- **آه ... یالا دیو! قبلا صحبت هامون رو کرده ایم! مگه نه؟! قلب سیستم امنیتی ولده مورت توی پیام رسان های بخش اسراره. اگه اونو بشکنیم همه ی سیستم های امنیتی اش می شکنه.**
- **نمی دونم چی بگم!**

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

دیوید ساکت شد و هر دو دستش را در حالیکه از جایش بر می خواست به نشانه ی تسلیم بالا آورد.
بعد مستقیم به سمت کمد گوشه ی اطاق رفت و دو ردای کاملا سیاه و عجیب که متعلق به مرگ خواران ولده مورت بود از آن بیرون آورد.

- **لباس هاتون عوض کن هری.**

هری شنل مرگ خوارانی که قبلا اسیر کرده بودند را گرفت و سریع روی دوشش انداخت. بعد زره چهار خونه چهار خونه ی سیاه سفید رنگ رو هم جلوی سینه اش بست و به دیوید نگاه کرد.

- **آماده ای؟!**

دیوید مختصرا سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و بعد از هری در حالیکه روی کاغذ پاره ای بر روی میزش چیزی می نوشت از حفره خارج شد. نمی دونست هری چرا اینقدر عجله داشت اما بدون اینکه سوالی بپرسد به سرعت دنبال هری طول تونل رو طی کرد تا اینکه بلاخره به مکانی که درست بالایش نوشته شده بود : « بست بخش اسرار » ایستادند. این در تونل مخفی یکی از صدها در یک طرفه ی این شبکه ی زیر زمینی بود. به این معنی که از داخل تونل می توانستند آنطرف ظاهر شوند اما از روی زمین امکان ورود به تونل نبود مگر اینکه یکی از درب های دوطرفه امن و همیشگی ورود رو انتخاب می کردند. و از ساختمان وزارت خانه نزدیک ترین در دو طرفه حدود یک کیلومتر فاصله داشت. هری صبر کرد تا دیوید برسد.

- **این در رو دو طرفه کردی؟!**
- **سوزی قرار بود راس ساعت ٦ بعد از ظهر اینکارو بکنه!**

هری به ساعتش نگاهی کرد و گفت:

- **یعنی ۱۵ دقیقه دیگه! صبر کنیم یا مطمئن باشیم که اینکارو می کنه؟!**

دیوید شانه هایش را بالا انداخت اما گفت:

- **مطمئناً دیر نمی کنه! اعضای گروه می دونند که حتی یکبار اشتباه هم قابل بخشش نیست.**
- **آره. امیدوارم!**

هری بار دیگر به ساعتش نگاه کرد و اضافه نمود:

- **اول من میرم و موقعیت رو آماده می کنم. پنج دقیقه بعد از من تو بیا! مطمئن شو کسی نمی بینتت. درها رو هم باز می گذارم که دنبالشون نگردی! ... خوبه؟!**
- **آره هری ... طبق نقشه .... فقط امیدوارم همه چیز هم طبق نقشه پیش بره.**
- **من هم امیدوارم.**

هری از جیبش معجونی همه کاره بیرون آورد و چند قطره از آنرا خورد. چند لحظه صبر کرد تا تغیر شکلش پایان پذیرد و بعد لنگان لنگان با یک پای جادویی مصنوعی خود را به جایی بر روی جداره ی تونل که با چیزی مثل گچ طرح یک در بر روی آن تصویر کرده بودند فشار داد. همزمان درست دو یا سه متر بالاتر بر روی زمین در ساختمان وزارت خانه پیرمردی لنگان و یک چشم از جایی میان دیوار بیرون آمد. هری مسیرش را به سمت انتهای بست که دربی بی اندازه آشنا که سالها قبل بارها و بارها در رویا هایش دیده بود

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

ادامه داد. رنگ آمیزی ساختمان وزارت خانه سابق کاملا عوض شده بود. و هری نمی تونست بگه رنگ آمیزی جدید عظمت کمتری از قبلی داره. هری برگشت و به انتهای دیگر بست نگاه کرد و مطمئن شد کسی اونجا نیست، البته مطمئن بود که تا ساعت های دیگر هم هیچ کس نخواهد بود ... خیلی آرام دستگیره ی در را چرخواند و درب جادویی آرام باز شد. احتمالا درب هم گول ظاهر جدید هری را خورده بود... هری در را باز گذاشت تا دیوید هم که بعد از او میاد بتونه وارد بشه. تا اینجاش که بی خطر گذشته بود . وارد اطاق مدور شد و در را پشت سرش باز گذاشت ... اطاق مدور بر خلاف سابق اینبار تماما نام گذاری شده بود و این باعث شد هری در دلش احسنتی به ولده مورت بگوید. چشم هری ناخودآگاه بر روی دربی که بالایش نوشته بود « پیام رسان ها » قفل کرد. مستقیم به سمت آن رفت و کلید را با احتیاط از ردایش بیرون آورد و داخل حفره کلید در کرد. آرام کلید را چکاند و منتظر ماند. هیچ اتفاقی نیافتاد ... هری دست لرزان سمت راستش را به سمت دستگیره ی در برد و آنرا پیچاند که همزمان صدای وارد شدن کسی رو پشت سرش شنید. برگشت و دیوید را دید که مضطرب داخل اطاق اسرار شده بود. کاملا معلوم بود نفس نفس می زد.

- **خوب؟!**

دیوید آرام پرسید. صدایش بیشتر هیس هیس بود ... انگار کسی آنجا گوش وایستاده و دیوید نمی خواهد او بشنود.

هری در جواب دیوید فقط در را باز کرد. لحظه ای بعد هر دو شانه هایشان فرو افتاده بود. مطمئناً نقشه ی آنها به همینجا ختم می شد. چون بین درب لایه ای از قشر حفاظتی قرار داشت. سیستمی که فقط اجازه ی ورود به اشخاص خاصی رو می داد و هری در این یک مورد مطمئن بود فقط ولده مورت اجازه ی ورود دارد.

اما نا امیدانه خود را به قشر حفاظتی فشار داد. در کمال تعجب خود و دیوید هری تونست وارد قشر حفاظتی بشه و خیلی راحت از آنطرف خارج شد. هری می دید که دیوید از آنطرف هم سعی می کند خود را وارد کند اما به هیچ وجه تاثیر نداشت. بنابر این بر می گرده.

- **چطور تونستی وارد بشی؟!**
- **چیزی به نظرم نمی رسه!**
- **یعنی چی تو وجود توئه که باعث میشه بتونی وارد بشی؟! هرچی که هست فکر نکنم جواب خوبی داشته باشه؟!**

هری فقط تونست تایید بکنه.

دیوید دست داخل شنلش کرد و تکه سنگ کهربایی رو که هری به او داده بود را بیرون آورد.

- **بیا هری! فکر کنم خودت تنهایی باید انجام بدهی؟!**

هری کهربا رو با دست دیگرش که آزاد بود گرفت و گفت:

- **منتظر باش تا من بیام! اگه وضعیت خطرناک شد جونتو بردار برو!**
- **امیدوارم اینطور نشه.**

هری داخل اطاق شد. بار دیگه می تونست توده های بزرگ و انبوه مغز مانند شناور در هوا را ببیند. مغزهایی که کمتر از دو سال پیش برای اولین بار دیده بودشون و حتی رون رو لمس کرده بودند. اصطلاحا پیام رسان

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

هایی که دامبلدور به اون اشاره کرده بود برای یافتن راز آخرین هورک راس. برای پیدا کردن آخرین افکار ولده مورت و بهم ریختن سیستم دفاعی ساختمان وزارت خونه.
پیام رسان ها که حضور غریبه را احساس کرده بودند با حالت خطرناکی نزدیک هری می شدند. انگار می خواستند تا اونو بترسونند تا از اطاق بگریزه. اما هری در عوض یک قدم جلوتر گذاشت. با همان دستی که تکه سنگ کهربا را چسبیده بود دست در جیب ردایش کرد و سنگی بی اندازه درخشان و بلورین و درست هم اندازه ی کهربا از آن بیرون آورد. هر دو سنگ رو بهم چسبونده بود و در طرف دیگه بدون مقدمه طلسم نور مطلق را احضار کرد. طلسم ابتدا از میان کهربا گذشت و بعد وارد کریستال شد. در پایان هم بصورت رگباری رنگین کمان مانند از طرف دیگر کریستال خارج شد. صدای سوت سوت مداوم پیام رسان ها تبدیل به جیغ شده بود. انگار دردی عجیب می کشیدند. پیام رسان ها هر لحظه خود را بیشتر از هری و سنگ های در دستانش دور می کردند تا اینکه بلاخره هری با همان وضعیت به سمت پیام رسان ها دوید و یکی از آنها را لمس کرد. لحظه ای بعد چیزی نمی دید، اما ادراک داشت در چه موقعیتی است ... احساسی مثل سقوط و ضعیف شدن داشت. انگار چیزی ذره ذره وجودش را می خورد. قدرتش کم شده بود اما هنوز هم می تونست کنترل تک تک بخش های مخفی و غیر مخفی وزارت خونه رو داشته باشه. به یکباره همه ی سیستم های امنیتی ای رو که تا الان زیر نظر داشت غیر فعال می کنه. حالا باید خاطرات آخرین استفاده کننده ی پیام رسان رو بررسی کنه. این قسمتش خیلی دشواره . هری زیر لب زمزمه ای دیگر می کنه و دوباره اخگری از چوب جادوگری اش وارد دو سنگ می شود و از آنطرف شدت رگبارهای پرتو مانند دو چندان میشه. سیستم در حال تسلیمه ... .
حالا می تونه خیلی چیزها رو ببینه. کارهای ولده مورت رو ... از اول بچه گی ... نه علاقه ای به این دوره نداشت ... زمان کشتارها ... بازهم باید جلوتر می رفت ... می تونست جای تک تک جاودانه سازهایی رو که به وجود آورده بود رو ببینه. ... باید بازهم جلوتر بره. جایی که احتمالا آخرین جاودانه ساز رو به وجود آورده ... هرچه بیشتر فشار می آورد چیز جدیدی نمی دید تا اینکه ... جواب خیلی نا مربوط ظاهر شد. چیزی که می دید اصلا جالب نبود ... هری خودش را می دید. صحنه ای که یکساله در داخل قنداقش بود و ولده مورت طلسم مرگ رو بر او می خونه ... وقتی که طلسم داخل بدنش محو میشه و ولده مورت همزمان وقتی داره تیکه تیکه میشه ذره ای از خودشو ناخودآگاه وارد بدن هری می کنه ... انگار اختیاری توی اینکار نداره اما زیاد هم پشیمون نیست از اینکارش.
ارتباط بین طلسم هری و سنگ ها به یکباره قطع میشه. درست کمی آنطرف تر لاشه های پیام رسان ها روی زمین افتاده اند. مطمئنا از کار افتاده اند. هری به سختی بلند میشه ... باید فکر کنه ... یعنی این درسته؟! آخرین جاودانه سازی که باید نابود کنه خودشه؟! یعنی باید هری خودشو هم نابود کنه؟!
هیچ جوابی نداشت ... در حالیکه تلو تلو می خورد از میان قشر دفاعی خارج شد.
کمی گذشت تا فهمید اوضاع از چه قرار است.
جنازه ی دیوید کمی آنطرف تر یک گوشه ی اطاق دایره ای شکل افتاده بود. ولده مورت خشمگین روبروی در خروجی ایستاده بود و به هری نگاه می کرد.
پس جواب همین بود! جواب اینکه چرا قشر دفاعی اطاق پیام رسان ها برای کسی غیر از ولده مورت هم

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

بازشده بود. چون هری ذره ای از روح ولده مورت رو تو بدنش داشت!

پایان فصل ۱۹

--:◊» ========================== «◊:--
کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وبلاگ فانتزیک آلبوس و هری
می باشد. انتشار با ذکر نام منبع بلامانع می باشد.
www.albusandharry.mihanblog.com
--:◊» ========================== «◊:--

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

Oldest Persian Harry Potter Weblog
www.albusandharry.myblog.ir

با سابقه ترین وبلاگ هری پاتری

وبلاگ آلبوس و هری

−−:◊« ========================= »◊:−−

نویسنده:

هری (کاظم)

−−:◊« اخطار! »◊:−−

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن میباشد.
http://albusandharry.mihanblog.com

−−« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » −−

فصل بیستم:

جدال برای زندگی

سرش به شدت تیر می کشید. چشم هایش دو دو می زد و به سختی تعادلش را حفظ کرده بود.

- همیشه شجاعتت رو تحسین می کردم پاتر اما امشب ...

صدای ولده مورت اوج گرفت و بلند تر و وحشیانه تر شد.

- تو بزرگترین حماقت زندگی ات رو بخرج دادی ... آمدی به خونه ی من ، محل استقرار من و مرگ خوارانم ...
- همراه با یک پیرمرد ، اومدی تا مثلاً پیام رسان های وزارت خانه رو از بین ببری؟! که چی؟!

هری تمام زورش را گذاشته بود روی دست راستش و با کمک آن در طول اطاق مدور قدم می زد. تا اینکه زیر تنها دربی که بالایش تابلویی نصب نشده بود ایستاد. لبخندی به زور زد و با درد گفت:

- اونها فقط پیام رسان نبودند ... اونها یک کپی از افکار آخرین استفاده کننده ی خودشون رو نگه می داشتند.
- صحیح ... اومده بودی تا جاسوسی منو بکنی ... خوب؟! چی رو می خواستی بدونی ...
- مکان آخرین جاودانه ساز تو ... !

ولده مورت از این حرف هری به یکباره جا خورد.

- جاودانه ساز؟! جاودانه ساز؟! تو چطور در مورد جاودانه سازهای من می دونی !
- داستانش طولانیه تام ریدل. خیلی خیلی طولانی و خسته کننده ... فکر نکنم فرصت اینکار ها رو داشته باشیم ...

صورت اسکلت مانند و سفید همچون گچ ولده مورت در هم پیچیده شده بود ... عصبانیت و بر افروختگی در خط خط صورتش دیده می شد ...

- تو با من چیکار کردی؟!

هری طلسم شکنجه گر ولده مورت را معذب دفع کرد و در حالیکه نفس نفس می زد بلند فریاد زد:

- کار کثیفی کردی تام! هم تو رو نابود خواهم کرد و هم آخرین جاودانه سازت رو ...

هری برگشت و دستگیره ی دربی را که پشتش را به آن کرده بود چرخاند. مطمئن نبود باز شود اما امیدوار بود اینطور شود ...

- بی فایده است پاتر، فرار بی فایده است .... اون در هیچ وقت باز نمیشه.

هری لحظه ای برگشت و تبسمی کرد و گفت:

- برای تو شاید ... اما من می تونم بازش کنم.

درب اطاق اسرار باز شده بود ... بعد از قرن ها پس از پیدایشش. حرف دامبلدور که گفته بود تنها هری می تونه با قدرتی که داره اطاق رو باز کنه تعبیر شده بود ... هری قدم به داخل اطاق گذاشت و درب را پشت سرش نبست. چون مطمئن بود حس کنجکاوی همراه با حماقت ولده مورت باعث میشه اونهم پشت سرش وارد بشه ... .

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

پشت درب اطاق اسرار به هیچ وجه چیز جالبی وجود نداشت ... سردابی بزرگ تا بی نهایت وجود داشت ... جو سنگین و تب داری بر آن حاکم بود ... انگار بر روح وزنه های سنگینی آویزان کرده باشند. سرما از جسم می گذشت و بر روح هم رسوخ می کرد ... حتی حرکات بدن هم آهسته تر شده بود. افکار هم منجمد شده بود. افکار دایره وار از یک نقطه شروع می شد و دوباره به همان پایان می پذیرفت ... هری جلو تر رفت. به سختی و آهسته... انگار خود را می کشید ... گویا لحظاتی بود که در منجلاب فکرش گرفتار شده بود ... کارهای کرده و ناکرده همه متمرکز شده بودند و مانند نوک سوزن بر مغز هری فشار می دادند.

چیزی در دل هری ذره ذره می سوخت و تن هری را آتش می داد... انگار چیزی ، اندامی نازنین ذره ذره از بین می رفت ... وقتی به پای کتیبه ای بزرگ و متوهم رسید متوجه شد ولده مورت هم وارد سرداب شده ... وضعیت ولده مورت اصلا تعریفی نداشت .... فریاد می کشید و بر روی زمین جلوی در چهار دست و پا به سمت درب می رفت. ... بدن ولده مورت ذره ذره آب می شد و مانند جوهری سیاه در زمین فرو می رفت. وقتی به پای در خروج رسید تازه متوجه شد که تنها هری می تونه اونو باز کنه. فرو افتاد و دیگه حرکتی نکرد ... .

هری نا امید و خسته بالای کتیبه را نگاه کرد ... مطمئن بود پاسخش بر روی کتیبه هک شده بود ... نمی دونست چرا این فکرو می کنه اما اطمینان داشت ...

بالای کتیبه با خطی باستانی و زیبا نوشته شده بود :

دلت نا معلوم گرفته !

آینده معلوم نیست ، تاریکی است و سرما تا ابدیت! راهی برای رهایی نیست پس صبر می کنی!

در گذر زندگی قدم به سردابی گذاشتی که روح را هم منجمد می کند. تو نه قربانی اول سرداب روح هستی و نه آخر آن ... سرداب روح ، چاله ای است در زندگی همه ی افراد استثنایی ...

قانون اول : از ....

هری نگاه کرد، تا پایین کتیبه که جلوی چشمش مهر و امضا شده بود لیست قانون هایی عجیب بود ... قانون آخر را که بزرگتر و زیبا تر نوشته شده بود را خواند :

قانون آخر: در سرداب روح هر آنکس که روح کاملتری دارد دیرتر منجمد می شود.

هری مطمئن نبود این به چه معناست اما انگار فکری به ذهن منجمدش وارد شده بود ... دربی جلویش ظاهر شده بود و نور و گرما را به ذهن و بدنش وارد می کرد ... هری برای آخرین بار برگشت و به جنازه ی ولده مورت که کاملا بی حرکت روی کف زمین افتاده بود و ذره ذره آب می شد نگاه کرد ... نمی دونست چرا می خواهد از در خارج شود ... هرچه بود باید با نابودی خود آخرین جاودانه ساز ولده مورت را هم نابود می کرد اما قلبش قبول نمی کرد ... قبول نمی کرد خود را از بین ببرد. قدم به داخل درب نورانی گذاشت و همه ی دردها رو فراموش کرد.

رومانی ... یک هفته بعد.

تعطیلات کریسمس بود ... در محله ی جادوگری انگلیسی ها هم مانند همه ی محله های جادویی آذین بندی

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

کریسمس و تعطیلات سال نو شده بود. در داخل یکی از همین کلبه ها هفت صندلی دور یک میز غذاخوری همراه با شش جادوگر که بر روی آنها نشسته بودند قرار داشت. مسن ترین آنها یعنی خانم ویزلی بعد از اینکه قطره اشکی از گوشه ی چشمانش را پاک می کرد با بغض گفت:

- یک سال گذشت، سال قبل ... ما ... خانواده ی ویزلی خیلی از عزیزانمون رو از دست دادیم ... پدر ... برادر کوچک تر و پرسی عزیز رو ...

بغض خانم ویزلی لحظه ای باعث شد حرفش ناتموم بمونه ... .

- می دونیم که روح اونها آزاد و شاد در حال جشن گرفتن است ... به یاد اونها امسال رو هم جشن می گیریم ...

خانم ویزلی ساکت شد و همه بعد از چند ثانیه سکوت شروع کردند به خوردن آرام سوپ هایشان. فرد و جورج خیلی بزرگتر شده بودند. چارلی همانطور بود وبیل همراه با فلور به محض ورود به رمانی به کشور فرانسه رفته بودند تا هم فلور آرامشش را بازیابد هم زندگی نوی خود را در آرامش ادامه دهند. هرمیون گرانجر هنوز بی جهت پیش خانواده ی ویزلی مانده بود... البته راهی هم برای ورود به مرزهای انگلستان پیدا نمی کرد ... بعد از سقوط وزارت جادوگری انگلستان هیچ یک از راههای ورود به آن تظمین نمی شد و خانواده ی ویزلی خیلی صمیمانه اونو در جمع خودشون پذیرفته بودند. دست آخر جینی بود. غمگین به صندلی خالی کنارش نگاه می کرد و حتی لب هم به سوپ نمی زد. مادرش غمگین زیر چشمی به او نگاه می کرد. جینی نفس عمیقی کشید و به پنجره ی کلبه نگاه کرد... بیرون برف آرام آرام می بارید ... مثل یک کریسمس رویایی و ....

جلوی پنجره غریبه ای به داخل کلبه نگاه می کرد ... بر روی موهای سیاه و پریشانش ذرات برف نشسته بود و پالتویش اثر خیسی نشستن برف بر رویش را داشت ... انگار اون شخص مدت درازی اونجا ایستاده بود و به داخل نگاه می کرد. آنقدر که برف های روی شانه اش هم آب شده بود.

جینی از صندلی اش بلند شد و در حالیکه بی جهت می خندید به سمت درب کلبه دوید. غریبه، عینک دایره ای اش را برداشت و به سمت کلبه رفت ... می خواست خواستنی ترین و گرم ترین بوسه ها را برای معشوقه ی دلتنگش آماده کند .

پایان.

--« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » --

––:◊» ========================= «◊:––
کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وبلاگ فانتزیک آلبوس و هری
می باشد. انتشار با ذکر نام منبع بلامانع می باشد.
www.albusandharry.mihanblog.com
––:◊» ========================= «◊:––

––« کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن می باشد. » ––